

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تقدیم به:

دلایمردان گمنام واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا. گردان عاشورا، علی بن ابیطالب، یارسول، انصارالحسین، به خصوص غواصان هم‌رزم در عملیات کربلای چهار و شهدای بی‌نام‌ونشان کردستان که مظلومانه و غریبانه به شهادت رسیدند. همچنین، تقدیم به پدر و مادرم که بعد از تشکیل خانواده و تولد فرزندانم، تازه به احساس درونی‌شان پی بردم و متوجه شدم، دوری و فراق از آن‌ها، به خصوص زمانی که در خط مقدم جبهه باشند چقدر سخت است.

سید خالق سجادی

پیک نیک در ارونند

روایت داستانی سید خالق سجادی
رحیمه جمال





نشر شاهد

ناشر تخصصی کتب ایثار و شهادت

سرشناسه: جمال، رحیمه، ۱۳۵۵-
عنوان و نام پدیدآور: پیک نیک در آروند: روایت داستانی جانباز سید خالق سجادی/ رحیمه جمال.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۶۲: مصور(رنگی)، نمونه.
شابک: ۳-۷۷۴-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: روایت داستانی جانباز سید خالق سجادی.
موضوع: سجادی، سید خالق، ۱۳۴۷-
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Personal narratives --
جانبازان -- ایران -- بهشهر -- خاطرات
Diaries -- Behshahr -- Iran -- Disabled veterans
داستان‌های سرگذشتنامه‌ای فارسی
Biographical fiction, Persian
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی کنگره: DSR1۶۲۶
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۲۲۲۵۰

پیک نیک در آروند

نویسنده: رحیمه جمال

ویراستار: زینب شیرکوند

ناشر: نشر شاهد

صفحه‌آرا و طراح جلد: میلاد طیبی

لیتوگرافی، صحافی و چاپ: چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰,۰۰۰ تومان

شابک: ۳-۷۷۴-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

آدرس: تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ،

بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ششم

تلفن: ۸۸۹۰۲۱۴۵، ۸۳۲۳۲۶۴۸-۰۲۱

فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱

این اثر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گلستان به چاپ رسیده است.

فهرست مطالب

۱۱	مانور بازی
۱۶	تفنگ بازی جدی شد
۲۱	حیله های برای اعزام
۳۰	هم اتاقی
۳۸	تنبیه سخت
۴۰	میزبان شپش ها
۴۲	بوی عیدی
۴۴	آخر پارتی بازی
۴۸	دردسر خوانندگی
۵۰	لختم بشی، خط برو نیستی!
۵۸	تا کمر در برف
۶۴	غروب چنگیز
۶۷	مهمانی زوری
۷۱	خلاقیت
۷۳	رفیقم فرشید
۷۵	کاپشن داغان غنیمتی
۷۷	اعزام با برو بچه ها
۸۰	می خوام به اطلاعات عملیات برم
۸۵	جربزه ی سجادی
۸۹	غرور جوانی

۹۱	عاقبت پاچه خواری
۹۳	پیک نیک دراروند
۱۵۹	حکایت یک شیردل
۱۶۲	خشم یک سرباز
۱۶۷	پسران شجاع
۱۷۰	ترکش خجالتی
۱۸۴	بارکج
۱۸۸	اطاعت از فرمانده
۱۹۰	کله پاچه
۱۹۲	عاقبت شرارت
۱۹۵	خطِ مرموز
۱۹۸	طعم پیروزی
۲۰۰	مجنون و حجت
۲۰۳	کوچ فرمانده خان آقا
۲۰۷	محکوم به زندگی
۲۰۹	خداحافظ ننه
۲۱۵	خاطرخواه
۲۲۰	قصه ی یک قرار
۲۲۳	بوی یحیی
۲۲۵	عطر شالی غواص
۲۲۷	آخرین ماموریت
۲۳۱	تصاویر و اسناد

یادداشت راوی

وقتی در سال ۱۳۷۰ به عنوان دانشجو وارد دانشگاه شدم، خاطرات همزمانم مثل تمام ایام گذشته جلوی چشمانم بود. دلم برای گمنامی‌شان می‌سوخت. هر وقت به یادشان می‌افتادم، حالم منقلب می‌شد و عمیقا تو خودم فرو می‌رفتم. همیشه دلم می‌خواست و دوست داشتم، مردم بدانند دوستان همسنگرم چه کار بزرگی انجام دادند و در جریان رشادت‌ها و فداکاری‌های آنان در جبهه‌ها قرار بگیرند؛ اما نه مثل برخی از متون و کتاب‌های خاطرات که به جای پرداختن هنرمندانه به آن، گرفتار نوعی افراط و تقدس‌گرایی صرف شدند. بسیار علاقه‌مند بودم، نام این قهرمانان مثل شخصیت‌های شاهنامه به نسل‌های بعد منتقل و جاودانه شوند. سینه‌ی محزون من، حامل حکایت جان‌فشانی آنان بود؛ اما هنوز نتوانسته بودم، قدمی برای زنده کردن یاد و نامشان بردارم. کم‌کم ترسیدم، روزی از دنیا بروم و قصه حماسه‌هایشان هم با من خاک شود. بنابراین با آن‌که قلم خوبی برای نگارش نداشتم، تصمیم راسخم را گرفتم که هر آنچه را دیدم با جسارت روی کاغذ بیاورم.

بیشتر مواقع در گوشه خلوت خوابگاه می‌نشستم و تمام صحنه‌ها را

سنگر به سنگر و خاکریز به خاکریز بازآفرینی می‌کردم. اما تا مسیری که پیش رفتم، دیدم قادر نیستم احساساتم را، آن‌طور که برازنده‌ی شجاعت و ایثار دوستان عزیزم باشد بر روی سطوح بی‌روح دفترم پیاده کنم؛ بنابراین از این کار منصرف شدم و نوشته‌های ناقصم را که حدود سی و چند صفحه شده بود، داخل پوشه‌ای قرار دادم و در کنجی گذاشتم و بقیه را در دلم محفوظ نگه داشتم و آرزو کردم، روزی آلبوم اسرارشان را به دست صاحب قلم عاشقی بسپرم تا کار ناتمام مرا به سرانجام برساند.



مردم باید بدانند ما هم انسان بودیم و احتمال خطا، اشتباه و ضعف در ما بود. ولی به همان فراخور، شهامت‌ها و از جان گذشتگی‌هایی نیز در ما وجود داشت. در میان آثار به جامانده در صندوقچه قلبم، همواره مایل بودم و عاشقانه دوست داشتم، بیشتر خاطرات کربلای چهار، به‌ویژه سال ۶۶ که در اطلاعات عملیات بودم، به رشته تحریر در بیاید. چون نقطه عطف زندگی‌ام بودند. من بهترین و زیباترین لحظات رفاقت‌ها و شناخت واژه‌ها و معانی فرامادی و معنویت و ابدیت را در آن مکان‌ها کشف و درک کردم. اقرار می‌کنم تمامی موفقیت‌ها و پیشرفت خودم را مدیون آن‌ها هستم. دین بزرگی به گردن من دارند. اگر جنگ نبود و من توفیق وصال و همراهی با چنین همسفران و هم‌کابانی را نداشتم، معلوم نبود به چه راهی کشیده می‌شدم و آیا در همین جایگاه بودم یا...

سید خالق سجادی ۱۴۰۰/۱/۲۶

مقدمه

کتاب «پیک نیک در اروند» روایت داستانی مستند از خاطرات جانباز سرفراز دوران دفاع مقدس جناب آقای سید خالق سجادی است. ایشان چهارمین فرزند سید حبیب سجادی و زبیده تقوی است که در سال ۱۳۴۷ در روستای کوهستانی جیربند از توابع بخش یانه سر شهرستان بهشهر استان مازندران، در خانواده‌ای کشاورز و مذهبی چشم به جهان گشود.

سال ۱۳۹۹ به درخواست بانو سید معصومه سجادی، همسر شهید مهدی آقا شریعتی که قصد تکمیل کتاب خاطراتش «چشم به راه مردآبی» را داشت، و افتخار نگارش آن نیز به عهده این حقیر بود، با آقای سجادی، که هنوز سرباز گمنام که از غواصان خط شکن گردان عاشورا در عملیات کربلا چهار بود آشنا شدم. از آن جایی که شهید مهدی آقا شریعتی نیز از غواصان همان عملیات بود، همسر شهید بسیار مصر بودند که با پسرعمویشان، سید خالق سجادی ارتباط برقرار کنم تا بتوانم اطلاعات کامل‌تری از سرنوشت همسرشان در جزیره ام‌الرصاص بدست بیاورم و آن را در کتاب‌شان منتقل کنم. بدین شکل، زمینه گردآوری خاطرات ناب آقای سجادی که در برگزیده‌ی فصل‌هایی بسیار خواندنی، جذاب و پیرکشی به همراه قهرمانانی کمتر دیده شده از رزمندگان به نام و بی‌نام لشکر ۲۵ کربلا بود، پس از گذشت سی‌و‌اندی سال فراهم شد.

روز دوشنبه مورخه ۱۳۹۹/۱۱/۱۳ قرار اولین جلسه مصاحبه را با راوی که در آن زمان به عنوان مدیرکل غله استان گرگان مشغول به خدمت بودند در دفتر کار ایشان گذاشتم. در ادامه کار هر جلسه یک ساعت و نیم تا دو ساعت به ضبط خاطرات می پرداختم. سرانجام با مجموع بیست ساعت مصاحبه تکمیلی مرحله جمع آوری را به پایان بردم و اقدام به پیاده سازی و تدوین اثر نمودم. در نهایت متن پس از مدت ها تحقیق و بررسی های جانبی تصحیح شد و با عنوان «پیک نیک در اروند» کلید خورد.

شایسته است، بار دیگر از جناب سیدخالد سجادی که با بذل وقت ارزشمندشان، خالصانه به بیان خاطرات یاران و همسنگران بی باک و شیردل خود پرداختند و نقاب گمنامی از چهره شان زدودند و این امانت نفیس را پیش کش تاریخ ادب و حماسه این مرز و بوم نمودند صمیمانه تشکر نمایم.

هم چنین از جناب آقای محمدعلی طالع زاری سرپرست اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان گلستان و دیگر مسئولان این سازمان، بالاخص سرکار خانم زینب حجازی، کارشناس فرهنگی بخش اسناد و انتشارات که برای گردآوری و نشر خاطرات شفاهی حماسه سازان هشت سال دفاع مقدس، به ویژه این اثر بسیار همت ورزیدند و مایه دلگرمی ام شدند بسیار سپاسگزارم.

رحیمه جمال ۱۴۰۱/۱/۲۶

مانور بازی

اواخر اسفند سال ۱۳۶۰، من و چند تن از همکلاسی‌ها و بچه‌های محل تو کوچه ایستاده بودیم که یک دفعه چشم‌مان به محمدحسین غلامی افتاد که با سری مجروح داشت به سمت ما می‌آمد. همگی بانگاهی پراز حسرت به استقبالش رفتیم. من تو دلم تحسینش می‌کردم. احتمالاً بقیه رفقا هم حس مرا داشتند؛ آخر محمدحسین چهارده سال داشت و فقط یک سال از ما بزرگتر بود، اما توانست بدون ترس و هراس پا تو میدان جنگ بگذارد. او ساعتی کنار ما چنباتمه زد و با آب و تاب از خاطرات جبهه‌اش گفت. پس از پایان صحبت‌هایش، بچه‌ها دور هم نشستند و مثل کارشناسان به نقد و نظر در زمینه جنگ پرداختند. من هم که با آن همه آهن و تیلپ تو کوچه و محله، دیگ حسادتم به غلیان آمده بود و در برابر شجاعت محمدحسین کم آورده بودم گفتم:

«کاش ما هم می‌تونستیم بریم جبهه!»

غلامی در جوابم گفت: «اما سنتون کمه، نمی‌ذارن برید.»

برایم عجیب بود؛ چرا خودش با این سن رفته مشکلی نداشت؟

پرسیدیم: «پس چیکار کنیم؟»

– کی می‌دونه؟! شاید بزودی مجبور بشن شماها رو هم بیرن! بهتره آمادگی داشته باشید.

ایده محمدحسین بر این بود که مانوری اجرا کنیم و هر روز در حال تمرین و تکرار باشیم. بچه‌ها نگاهی به هم انداختیم و بی‌چون و چرا پیشنهادش

را قبول کردیم. اما برای این کار، به فرمانده و سلاح نیاز داشتیم. با رضایت جمع، غلامی را به عنوان سرگروه انتخاب کردیم. البته من بیش از بقیه به این انتخاب راضی بودم؛ چون محمدحسین علاوه بر این که با تجربه تر از همه مان بود، من و او رابطه خویشاوندی داشتیم. پدر او حاج رضا، پسرخاله پدرم بود. من از دوران کودکی غلامی را می شناختم. این آشنایی بر می گشت به سال ۱۳۵۳ که مهاجرت روستاییان به شهرها اوج گرفته بود. در آن زمان خانواده‌ی من نیز، تحت تاثیر جو و نبود امکانات ابتدایی مثل آب بهداشتی، برق و دیگر امکانات رفاهی، بیکاری، بی‌بضاعتی و برای فرار از زمستان‌های سخت و طاقت فرسای روستای کوهستانی جیربند، تصمیم به کوچ گرفت. قبل از حرکت، پدر خانه و زندگی مان را به دست پسرعمویم که در همسایگی ما خانه داشت سپرد و در اوایل مهر سوار اسب‌ها شدیم و از میان طبیعتی که کم‌کم رو به زردی و زوال می‌رفت به سمت بهشهر راه افتادیم.

بعد از ساعت‌ها حرکت و تنش با باد و پستی و بلندی‌های مسیر جنگلی، خسته و از کت و کول افتاده به شهر غربت رسیدیم و در مکانی به نام نقاش محله، نزدیک مسجد امام جعفر صادق و در آلونک کاه‌گلی اجاره‌ای سکنی گرفتیم. این خانه با وجود جمعیتی نه نفره مان، فقط یک اتاق داشت. از آن جایی که زمان کوچ با شروع سال تحصیلی اول دبستان همراه بود، روز بعد، ننه زبیده لباس فرم را که یک دست کت و شلوار بود، تو تنم و چکمه پلاستیکی را به پایم کرد و مداد، پاکن و دفتری که پدرم با عرق جبین مهیا کرده بود، تو کیسه پلاستیکی چپاند و چادر چاق‌چور کرد و مرا به سمت مدرسه برد. در حین حرکت، در حالی که دست تو دست مادر، از جاده شنی و گلی می‌گذشتیم مادر گفت: «پسرم! شنیدم مدرسه تغذیه رایگان می‌ده. پس نگران غذا نباش!»

نزدیک بود ذوق مرگ شوم. آب دهانم را بالذت قورت دادم و به امید خوردن خوراکی‌های مجانی دوست داشتم تا مدرسه پرواز کنم. بعد از دقایقی وارد مدرسه دو طبقه‌ی قدیمی با حیاط بزرگ شاه عباس^۱ شدیم. اما پا تو حیاط مدرسه گذاشتم و چشمم به بچه‌های قدونیم قد غریبه افتاد، از دلتنگی و غربت لب‌ولوچه‌ام آویزان شد. خیال می‌کردم مدرسه می‌خواهد بخوردم. در حال ورنانداز کردن دانش‌آموزان، چشم مادرم به محمدحسین غلامی افتاد. او در کلاس دوم همان مدرسه درس می‌خواند. مادر تبسمی زد و مرا به سمتش برد و سفارشم را کرد.

– محمدحسین، خالق کسی رو این جانمی شناسه؛ مواظبش باش!

با دیدن چهره‌ای آشنا دلم قرص شد و آماده رفتن به کلاس اول شدم. هنگام برگشت از مدرسه، با آن‌که از تغذیه رایگان بی‌نصیب نبودم، چشم طمع به جیب محمدحسین دوختم. آخر او با خودش پول داشت. مادرش به او سه قران داده بود. او یک قران را به فقیر داد و با دو قران دیگر خوراکی خرید و با هم خوردیم.

من و غلامی هر روز ساعت هفت صبح از نقاش محله به مدرسه می‌رفتیم و ساعت یازده‌ونیم از همین مسیر به خانه برمی‌گشتیم. شیف‌ت بعدی ساعت دو روانه مدرسه می‌شدیم و چهار و نیم، شاد و شنگول به سمت خانه می‌دویدیم. بعد از تعطیلی مدرسه هم، من و محمدحسین حسابی غرق بازی در کوچه می‌شدیم.

از دوستی با او پشیمان نبودم. به‌خصوص با آن سه قرانی که همیشه تو جیبش داشت. او هر روز بستنی می‌خرید و به عدالت بین مان تقسیم می‌کرد. حیف، که بعد از رفتنش به مدرسه راهنمایی شهید قلندری از هم جدا شدیم؛ هر چند، رشته دوستی ما تو یک محل گره محکمی خورده بود.

۱. نام فعلی شهید جناب‌زاده می‌باشد.

اکنون هم که محمدحسین ۱۴ سال داشت، هیچ فرقی با دوران کودکی اش نکرده بود. مثل همان سال‌ها پسری زبر و زرنگ، عاقل و دلرحم و دوست‌داشتنی بود. در مورد آمادگی برای جنگ نیز خیلی مصمم به نظر می‌رسید. او به ما توصیه کرد:

« بچه‌ها، باید برای خودتون اسلحه چوبی درست کنید. تمرین بدون سلاح نمی‌شه.»

عباس رضانی که وضع مالی اش از همه بهتر بود گفت:

« من می‌دم نجار برام درست کنه.»

تازه داشت حسادتم گل می‌کرد که محمدحسین گفت: «شما هم از فردا برای خودتون بسازید.»

من و پسردایی‌ام نصرت تقوی، محمدجواد ملا، برادر محمد حسین، مهدی هاشمی، عباس رضانی و علی‌اکبر و دونفر دیگر از بچه‌ها کلی اطراف نجاری را زیرورو کردیم تا چند تکه چوب گیر آوردیم. بعد هم تو خاک و خُل حیاط خانه نشستیم و با کمک فرمانده غلامی، اسلحه‌های چوبی درست کردیم و به تن آن کاور مشکی کشیدیم. در پایان، بچه‌ها با تفنگ‌شان ژست گرفتند و دوستم محمدجواد ملا، با دوربینش عکسی یادگاری برای گروه انداخت.



هر روز پس از تعطیلی مدرسه و عصرها، تا بعد از نماز مغرب و عشاء تو اطراف شهر، زمین‌های کشاورزی، کوه، جنگل و در گل‌ولای بی‌وقفه سرگرم تمرین بودیم. اعضای خانواده به‌خصوص مادر از خدایش بود که سرگرم باشم. لاقل کمی از شر شیطنت‌هایم آسوده بودند. ما مثل سربازهای مشمول پادگان با جدیت در حال آموزش بودیم. محمدحسین ما را به خط می‌کرد و دستور می‌داد:

«زود باشید بدوید! کلاغ پر برید! حالا سینه خیزُ پشت خیز برید!»

سینه‌ها را جلو می‌دادیم و با قدم‌های بلند و کشیده از مسیرهای طولانی و سرسبز شهر عباس‌آباد رژه می‌رفتیم. فرمانده دوباره امر می‌کرد. «بخوابید روی زمین، درازکش از داخل گل‌ولای برید!»

به حالت دمر می‌خزیدیم و از میان لجن‌ها رد می‌شدیم. آن‌طور که ما گوش به فرمان او بودیم، مطیع ننه و بابای خودمان نبودیم. مردم شهر و عابران با مشاهده سر و وضع گل‌مالی شده‌مان، با حیرت به ما خیره می‌شدند. برخی از آن‌ها بدون این‌که بدانند چه نیتی پشت این تمرین‌ها هست، می‌گفتند: «عجب خُل و چل‌هایی هستن!»

تفنگ بازی جدی شد

بعد از آزمون نهایی سوم راهنمایی در خرداد ۶۱ و قبولی با معدل درخشان چهارده، دل به روزهای تعطیل و ادامه مانورها بسته بودم که محمدحسین غلامی سرزده به کوچه آمد و گفت:

«بچه‌ها من دارم می‌رم جبهه، دیگه نمی‌تونم با شما باشم.»

همه با تعجب به هم خیره شدیم. غلامی برای دومین بار می‌خواست اعزام شود، اما من و بچه‌ها هنوز اندر خم یک کوچه بودیم.



همزمان با بازگشایی مدارس در مهر ۱۳۶۱ و ورود به دبیرستان شهید رجایی^۲ تو خیابان هنر، پایگاه بسیج نوجوانان در محل دایر شد. پایگاه در مسجد امام صادق و نزدیک خانه ما قرار داشت. پدرم این ساختمان را بعد از پیروزی انقلاب، روی زمینی که خریده بود ساخت. فاصله پایگاه تا منزل مان صد متر بود.

من و دوستانم هنگام غروب و شب‌ها بعد از تعطیلی کلاس‌ها به پایگاه پناه می‌بردیم. با آن‌که مجذوب و شیفته این مکان بودم، اما با تجربه تلخی که از پایه دوم راهنمایی و نمرات افتضاحم داشتم، حواسم به درس‌ها بود که به سرنوشت قبل دچار نشوم.

بیشتر نگرانی من رشته تجربی بود. چون یکی دو ماه بعد از انتخابش متوجه شدم هیچ کششی نسبت به آن ندارم. پس بی‌خیالش شدم و به رشته

۲. نام قبلی اش تا قبل از شهادت شهید رجایی، هشتودی بود

علوم انسانی برگشتم و با خاطری آسوده و بدون دغدغه به فعالیت در پایگاه ادامه دادم.

اعضای پایگاه ده بیست نفر از بچه‌های محل و همان همبازی‌های پیشین و همکلاسی‌ها بودند. من نیز مسئول دوم و سوم پایگاه شدم. در این مکان بیشتر به آمادگی جسمانی می‌پرداختیم اما تو روزهای تعطیل بدون سلاح به اردو در منطقه جنگلی «چاهخانی» عباس‌آباد بهشهر می‌رفتیم. در کنار تمرینات فشرده و آمادگی جسمانی، سرود و مرثیه هم می‌خواندیم. به خصوص صدای من که بسیار غرا بود و جان می‌داد برای مداحی. البته بعضی اوقات ترمزم می‌برید و می‌زدم به جاده‌خاکی و ترانه‌های بومی و محلی مازندرانی را که طرفداران زیادی داشت پیش خودم زمزمه می‌کردم.

تو گیرودار بروییا تو پایگاه و گذراندن آموزش‌های جورواجور، اواخر پاییز ۱۳۶۱ محمدحسین غلامی سرزده و با دستی که از ساعد قطع و چشم راستی که کور شده بود، وارد حیاط خانه‌مان شد. با دیدنش خشکم زد. مادر به احترامش بلند شد و با عصا خودش را کشان‌کشان به سکو رساند. محمدحسین سلام و خوش‌وبشی کرد و گفت: «توی عملیات رمضان دستم قطع شده. بعد از چهل روز تازه از بیمارستان برگشتم.»

با دیدنش خاطرات سال پیش با اسلحه چوبی برابم زنده شد. دلم خیلی برایش سوخت. ناگهان مادر به او نزدیک شد و دستش را بوسید.

- آفرین بهت! تو روی پدر و مادرت رو سفید کردی.

محمدحسین رو به من کرد و با حیرت گفت: «خالق! از روزی که مجروح برگشتم، خیلی از بستگان و آشناها به دیدنم اومدن؛ اما عوض تحسین و تشویق، با ترحم به من گفتن: "بیچاره جون! رفته خودش رو ناقص کرد برگشت. خالق، مادرت آدم بزرگیه. کاش همه مثل اون بودن!"»

محمد حسین ساعتی پیشم ماند و مثل سابق، از خاطراتش تعریف کرد. من هم با شنیدن ماجراهایش فقط غبطه خوردم. به خصوص بعد از عنایت و توجهی که مادر به او نشان داد. با خودم گفتم:

«ببین چطور محمد حسین رفت و به مراد دلش رسید. حالا تو هنوز گیج و سرگردونی!»



در ادامه فعالیت تو پایگاه، یک روز فرمانده بسیج پایگاهمان سید محمد حسین خلیلی متنی کمدی به نام صدام بادکنکی نوشت و تصمیم گرفت نمایش آن را تو شهر اجرا کنیم. خیلی دوست داشتیم تو این نمایش بازی کنی. تا این که اسم ده نفرمان را همراه با عنوان نقش‌ها خواندند:

- سید خالق سجادی رئیس جمهور آمریکا، سید جلیل حسینی صدام یزید کافر، مهدی اصغری رزمنده ایرانی، محمدرضا محمدی فالگیر، عباس صادقی رئیس جمهور روسیه.

بسیار ذوق زده شده و بی صبرانه منتظر روز اجرا بودم. اما نیاز به ممارست داشتیم. بعد از این که متن‌ها را به تعداد بازیگران چاپ کردند، آن‌ها را در اختیارمان قرار دادند. من هم با اشتیاق مشغول از بر کردن متن و رفتن تو حس یک رئیس جمهور جهان‌خوار شدم. چقدر نقش آمریکا به من می‌آمد! ما هر روز ساعتی را مشغول تمرین بودیم؛ چون قرار بود تو سالن تئاتر شهر یک هفته اجرا داشته باشیم. البته در شروع کار اعتماد به نفسم شل بود؛ ولی به خاطر کار گروهی نرم نرمک ترسم ریخت و به خودم مسلط شدم.

بعد از چند روز تمرین فشرده، متن‌هایمان را حفظ کردیم و مهیا برای اجرا شدیم. از خوشحالی دل تو دلم نبود. مدام خودم را روی سن و در برابر سیل

جمعیت می دیدم و به خودم می نازیدم.

بهمن که از راه رسید، تو ایام دهه فجر به سمت سالن آمفی تئاتر راه افتادیم. داخل سالن جمعیت زیادی دانش آموز نشسته بودند. از دیدن تماشاچیان به وجد آمدم و تندی رفتیم لباس های مخصوص نقشمان را پوشیدیم. هنگام آمدن من و محمدرضا که در نقش فالگیر بود و عباس صادقی رئیس جمهور روسیه و بقیه به روی سن سرپای سالن پر از تشویق شد. در میان کف و سوت حضار، رزمنده ایرانی را که نوجوانی پانزده شانزده ساله بود کشان کشان آوردند. اطرافیان سعی داشتند رزمنده ایرانی را جلوی نماینده رئیس جمهور آمریکا یعنی خودم تحقیر کنند. رزمنده که از آزار و اذیت شرق و غرب عاصی شده بود داد زد:

« زیر پیرهنم یه بمبه، آگه به چرندیات خودتون ادامه بدید منفجر می کنم.»
بعد، بادکنکی از تو جیبش درآورد و بادش کرد و آنی ترکاند. با صدای گوش خراشی که تو فضا پیچید، صدام از ترس غش کرد و پهن زمین شد. من و بقیه هم بی هوش افتادیم. بعد از بلند شدن قهقهه‌ی حضار پرده بسته شد و من حسابی به خودم افتخار کردم و پی بردم که سرشار از استعداد کمدمی‌ام.

هر روز گروه‌گروه از بسیجی‌ها و دانش‌آموزان و مردم را برای دیدن نمایش می‌آوردند. با آن که تماشا رایگان بود، ما با شور و انگیزه بهتر از روز قبل اجرا می‌کردیم. خیلی دلم می‌خواست خانواده‌ی من هم در سالن حضور داشتند اما افسوس، که بابا حبیب مثل همیشه برای چندرغاز، مشغول چوپانی مردم و مادرم نیز فلج و خانه‌نشین بود. خواهرها هم مسئولیت کار خانه به گردنشان بود و اجازه بیرون رفتن نداشتند.



طبق روال عیده‌ها و تابستان‌ها، بعد از امتحانات اول دبیرستان و آوردن نمرات قبولی به همراه خانواده راهی روستای کوهستانی جیربند شدم. دیدن دوباره زادگاهم از یک طرف و ملاقات با رفقای دوران بچگی‌ام، پسرعمویم سیدآقا جان و پسرذایی‌ام حسن تقوی و دوستانم رضا سعیدی، رحمت‌الله سعیدی، سید سجاد، رمضان علی‌اکبر، احمد ایمانی و بقیه از سویمی حسابی قیراقم کرد. ولی دیگر دل و دماغ گردویازی و سواری روی الاکلنگ را نداشتم. تمام فکر و ذهن من و بچه‌ها شده بود جنگ و حواشی آن. در بیشتر ساعات روز، روی تخته‌سنگ بزرگی می‌نشستیم و درباره اوضاع و احوال کشور صحبت می‌کردیم. از آن جایی هم، که من تو شهر و به پایگاه دسترسی داشتم، بسیاری از اطلاعات جنگ را به گوششان رساندم.

حیله های برای اعزام

سال تحصیلی ۱۳۶۲ با بی میلی وارد کلاس دوم دبیرستان شدم. وقتی روی نیمکت نشستم، مثل دیوانه ها به تخته سیاه زل زدم و با خودم گفتم: «آخه چه درسی، چه کشکی؟! محمدحسین فقط یکی دو سال از من بزرگتره ولی تونست بره جبهه، توی عملیات شرکت کنه. حتی عضوی از بدنش رو از دست داد. الانم جزو محافظین بیت رهبریه. اما من چی؟»

نتایج ناعادلانه جنگ و آوردن پیکرهای پی درپی شهدا و مجروحین، اعزام فوج فوج بچه محل ها و اقوام گرفته تا دیگر همشهری ها، حالم را از درس و مشق به هم زد و به فکر چاره انداخت.

صبح روز بعد، زیر سرمای خشن بهمن و با سری داغ و روحی پرتلاطم، کاپشن گل وگشاد پدرم را که در تمام این ایام گرمابخش تن نحیف و لاغرم بود پوشیدم و راهی دبیرستان شدم. تو کلاس تمام هوش و حواسم به زنگ آخر بود. به محض خوردن زنگ، در ساعت دوازده ونیم و تعطیلی مدرسه، به همراه دوست و همسایه ام مهدی هاشمی با پای پیاده، چهارنعل به طرف بسیج مرکزی رفتیم.

برادر سید مهدی، سید مرتضی هاشمی^۳ در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۲۳ در شیاکوه گیلان غرب شهید شده بود؛ به همین خاطر او بیش از من هوای جبهه و نبرد در سر داشت. بعد از دقایقی جلوی ساختمان بسیج مرکزی مکشی کردیم و نگاهی به سر و وضع بنا انداختیم و سپس وارد دفتر ثبت نام و اعزام نیرو

۳. سید مرتضی هاشمی، بسیجی شهید، متولد ۱۳۴۶/۸/۱۶ در بهشهر بود که بر اثر جراحات وارده به بدن به شهادت رسید. مزار این شهید در بهشت فاطمه بهشهر استان مازندران می باشد. (تحقیق نویسنده، مرجع: پایگاه بسیج حضرت ولی عصر مازندران)

شدیم. پشت میز دو پاسدارِ مسئول نشسته بودند. از بس هُل بودم، سلامم را خوردم و گفتم:

« حاج آقا، ما می‌خوایم بریم جبهه.»

طرف نگاهی به قد و قواره‌مان انداخت.

- باید شناسنامه‌تون رو بیارید.

من و هاشمی به هم زل زدیم و بی سوال و جواب، برق‌آسا به سمت خانه دویدیم. وقتی رسیدم، هُل هُلکی تو گنجه دنبال سجل گشتم. بعد از کلی ریخت‌وپاش و به‌هم زدن وسایل، شناسنامه را از داخل کیفی که مادرم اسناد و مدارک مهم را در آن نگه‌داری می‌کرد برداشتم و دوباره دونفری نفس‌نفس‌زنان به طرف بسیج مرکزی دویدیم و خودمان را به بخش ثبت‌نام و اعزام نیرو در سپاه رساندیم. شناسنامه را که روی میز گذاشتیم، مسئول مربوطه با خونسردی آن را برداشت و به صفحه اول شناسنامه چشم انداخت. - بچه، این‌که متولد هزار و سیصد و چهل و هفته. دهن‌تون بوی شیر می‌ده؛ برگردین هنوز به سن قانونی نرسیدید!

کلمه بچه و نمی‌تونید مثل تیر رسام به رگ لاتی‌ام برخورد. با خودم گفتم: «بیدی نیستم با یه فوت بلرزم. باشه خودتون خواستید.»

ظهر فردا بعد از زنگ آخر، دو مرتبه همراه دوستم هاشمی، تندید به بسیج مرکزی و پیش همان دو مسئول، هادوی و باقری رفتیم و صدایم را بالا بردم.

- آقا، من می‌خوام برم جبهه!

سگرمه‌های یکی‌شان تو هم رفت.

- مگه بچه بازیه؟ سنتون کمه نمی‌شه.



بهمین داشت به پایان می‌رسید و ما همچنان با سماجت، زیر برف و باران

به بسیج می‌رفتیم تا راضی‌شان کنیم اما آن‌ها در صدد بودند هر طوری شده دست به سرمان کنند.

- بابا چرانمی فهمید؟ بذاریه خرده بزرگتر بشید بعد. جبهه که جای بچه‌ها نیست.

چیزی نمانده بود کفرم بالا بیاید که فکری به سرم زد و نقشه‌ام را با مهدی در میان گذاشتم.

روز بعد همین‌که وارد ساختمان بسیج شدیم و چشمم به مسئولان اعزام افتاد، به سرم زدم و زنجموره کردم.

- آخه براچی ما رو نمی‌برید؟ مگه ما از بقیه کمتریم؟ یعنی ما بلد نیستیم
یه لیوان آب دست رزمنده‌ها بدیم؟! ای خدا!!!!!!!

اما قلبشان انگار از جنس بتون بود. این همه زار زدیم کک‌شان نگزید.
یواش یواش داشتیم دلسرد می‌شدیم که جرقه‌ای تو ذهنم زد.

- مگه نمی‌گن باید شونزده سالت شده باشه؟! خیل خب من هم باید
سریع به این سن برسم. دنیا نشد نداره.

به خانه که برگشتم، با حوصله نشستم و نقشه‌ام را پیاده کردم. صبح فردا
با چهره‌ای بشاش به ساختمان بسیج رفتم و گفتم:
- بفرمایید! اینم از شناسنامه.

با تعجب به صفحه شناسنامه خیره شدند و پوزخندی زدند. هادوی
گفت:

« ای، تا همین دیروز پونزده سالتون بود حالا یدفه شدید شونزده؟ برید
لوبیاهای سحرآمیز! برید که...»

چه کارکشته شناسنامه جعل کردم؛ حتی از کپی‌اش کپی گرفتم تا شدم
متولد چهل‌وشش. تیرم به سنگ خورد و مغزم هنگ کرد. به ناچار تصمیم

گرفتیم، همچنان سبک و سیاق گذشته را در پیش بگیریم و آن قدر در تردد با بسیج باشیم تا عاصی بشوند و اسم ما را بنویسند.

چند روز بر همین منوال گذشت، اما هیچ فرجی حاصل نشد. دفعه بعدی وقتی پا تو دفتر ثبت نام گذاشتم و کم محلی مسئولین را دیدم، آب و روغن قاطی کردم و ضجه ای زدم مثال زدنی. از بین دو مسئول، باقری پاسدار که ده سال از ما بزرگتر بود دلش اندکی به رحم آمد.

– قراره، ده پونزده روز دیگه یه تعداد نیرو رو برای نظافت و آشپزی اعزام کنن. بهتره به عنوان نیروی خدماتی برید.

من و مهدی نگاهی به هم انداختیم و تبسمی زدیم و مثل فشنگ از ساختمان خارج شدیم و به سمت خانه دویدیم. شناسنامه را که گرفتیم، تندی برگشتیم و تو نیروی خدماتی ثبت نام کردیم. با آن که فهرست رشته ها و رشته متنوع بود اما گروه مان جز به این شکل باز نمی شد.

بعد از رد کردن خان اول، هر روز سری به بسیج می زدیم و در مورد زمان اعزام پرس و جو می کردیم. در خلال یکی از این روزها پرونده ها و اسامی را به نوبت خواندند؛ زیرا به جز ما گروه های مختلفی مثل قبل برای تکمیل پرونده آمده بودند. هر دفعه ساعتی طول می کشید تا منتخبین را معرفی کنند. اما هر چه صبر کردیم، اثری از اسم ما دو نفر نبود که نبود. تا چند روز دندان روی جگر گذاشتیم، دیدیم نخیر، جدی جدی لای پوشه ها گم و گور شدیم. روز بعد با تویی پر به بسیج رفتیم و تو دفتر اعزام نیرو، مشتکی محکم به میز زدیم و سپس رفتم بالا و روی پرونده ها نشستیم و ضجه زدم: «بابا چرا اسم ما رو نمی خونید؟ مگه ما چمنه؟ لاقل بلدیم سیب زمینی پوست بکنیم.»

هادوی و باقری دلجویانه مرا از روی میز پایین کشیدند.

– خیل خب، ناراحت نباشید الان اسمتون رو می خونیم!

بعد از قرائت اسم من و مهدی گفتند:

« صبحه سه روز دیگه، ۱۲/۱ اعزام دارید؛ این جا حی و حاضر باشید. رضایت نامه پدر و مادرتون بیارید.»

شب با خوشحالی خبر اعزام را به پدر و مادرم دادم. آن دو هم، بعد از فهمیدن موضوع، انگار داشتند اجازه‌ی رفتن به اردوی مدرسه را می‌دادند، بی هیچ مخالفتی برگه را امضا زدند و من با خاطری آسوده صبح زود آن را به بسیج بردم.



۶۲/۱۲/۱ ابتدا لباس بسیجی ام را پوشیدم؛ سپس حوله، زیرپوش، مسواک، خمیر دندان، قاشق، لیوان و عکس امام که باید روی سینه می‌چسبانیدیم و کتابچه کوچک قرآن و دعا داخل ساکم جاسازی کردم. مادر با دیدن تیپ جدیدم رنگ و رویش باز شد. او این اواخر به من می‌گفت: «تو کی می‌خوای دست از این بچه‌بازی‌ها برداری، هی بروبر به ما نگاه کنی و هرهر بخندی؟ دیگه مرد شو! همه دارن می‌رن منطقه.»

برخلاف چهره راضی و خندان مادر، خواهرانم حوا، صدیقه، سیدنسا، هاجر و بلقیس گرفته و غصه‌دار بودند. البته بدم نمی‌آمد حالشان را بگیرم و بگویم:

«ها! شما راه‌براه به من گیر می‌دادید موعظه می‌کردید، خط و نشون می‌کشیدید...!»

اما با دیدن اشک‌هایشان دلم سوخت. طفلکی‌ها! هرکس جای شان بود، یک پارچ آب هم پشت سرم می‌ریخت. آن‌ها یک بند التماس می‌کردند:

- خالق نرو! تو رو خدا نرو!

در حال بستن بند پوتین گفتم: «من این چیزها حالیم نیست. آرزوم رفته پس بی خودی آب غوره نگیرید.»

پدر مثل روزهای قبل، مشغول کار چوپانی برای مردم بود. خیلی دوست داشتم از او خداحافظی کنم، اما شرایطش اجازه نمی‌داد. به پدر حق می‌دادم. در عوض، مادر مرا بغل کرد و به خدا سپرد. وقتی به چشم‌های او خیره شدم از خودم خجالت کشیدم؛ آخر مادر مثل مرد بود. او با وجود هشت فرزند قدونیم‌قد، تمام کارهای کشاورزی و دامداری را در غیاب پدر که مجبور بود به چوپانی مردم برود و هر بیست روز به بیست روز به خانه بیاید، تنهایی به‌دوش می‌کشید. تو روستای جیربند که از امکانات اولیه زندگی محروم بودیم، مادر مثل دوران حجر ظرف‌ها و رخت‌ها را می‌برد کنار چشمه و با مکافات شست و شو می‌داد. تو زمستان‌های سرد و گزنده، هیزم‌ها را جمع و با تبر قطعه‌قطعه می‌کرد و تو حلق بخاری هیزمی می‌ریخت تا خانه محقرمان را گرم و مطبوع کند. اما تو نیمه‌های مرداد ۵۸، ناگهان بر اثر بیماری ناشناخته‌ای پاهایش فلج شد. با آن‌که پدر او را پیش پزشکان متخصص تو تهران برد، اما هیچ ثمری نداشت. مادر به خاطر کابوس‌هایی که شب‌ها می‌دید، تا صبح چشم روی هم نمی‌گذاشت. او برای جبران کم‌خوابی مجبور بود، روزها بخوابد. بعد از عادی شدن شرایط مادر، خواهرها مثل کنیزانی حاضر به خدمت، مدام دورش چرخ می‌زدند و به کارهای شخصی او، حتی برادر کوچکم موسی که فقط یک سالش بود و عیسی که خردسال بود رسیدگی می‌کردند. اما من ساعت ده یازده صبح، از خانه بیرون می‌زدم و به عنوان سرگروه بچه‌های محل همراه ناصر قلندری، حسن قلندری، حمید قلندری، تقی قلندری، حسن امیری، بهمن سفیعی، محمد حسین غلامی مشغول بازی مورد علاقه‌ام فوتبال، آن‌هم درست کنار پنجره چسبیده به اتاق مادر، بیخ گوشش می‌شدیم و تا می‌توانستیم ولوله می‌کردیم و جارو جنجال

راه می‌انداختیم. برای بازی والیبال نیز، یک سر طناب را درست به زده پنجره‌اش می‌بستیم. بعد از والیبال هم شروع به تیله بازی می‌کردیم. عشق به بازی چنان کر و کورم کرده بود که صدای ضجه و لعن و نفرین مادر را نمی‌شنیدم.

- خالق! خدا لعنتت نکنه. پسر جان! نمی‌بینی تا صبح خواب ندارم؟ چرا حالت نیست؟

از برخورد مادر تعجب می‌کردم و طلبکارانه زیر لب غر می‌زدم:
«من یازده سالمه حق دارم بازی کنم. گناه که نمی‌کنم. از خدا تو نم باشه!»
اما آب‌مان تو یک جوی نمی‌رفت. تازه خواهرها سید بلقیس و سیدنسا و سید هاجر که از حوا و صدیقه بزرگتر بودند، به هواداری مادر به من تشر می‌زدند.

- تو خجالت نمی‌کشی با این وضع ننه، هی اذیتش می‌کنی؟ پس کی می‌خوای آدم بشی؟

من هم تهدیدکنان دنبال‌شان می‌دویدم. بیچاره خواهرها و مادر!
تازه بعد از ساعت‌ها شلوغ‌کاری همین‌که پا تو خانه می‌گذاشتم، برای پیدا کردن غذا، هر سوراخ سمبه‌ای را بو می‌کشیدم؛ آخر مادر از نقطه ضعفم خبر داشت و هوشیارانه خوراکی‌ها را از احتمال تک خوری ام مخفی می‌کرد. آن هم چه خوردنی‌هایی! ته‌چین اسفناج با گوشت گوسفند، شیر برنج و فسنجان که سرم را برایشان به باد می‌دادم. من هم به این امید که «جوینده یابنده هست» تمام خانه را شخم می‌زدم تا آخرش محل خوراکی‌ها را کشف می‌کردم. بعد از دستبرد، بدون این‌که به سهم دیگران فکر کنم، با حرص و ولع طوری که انگار از قحطی رم کردم، دخل غذا را در می‌آوردم. کاش شرارت من تا همین حد بود! اما بیشتر مواقع من به همراه بعضی از بچه‌های محله که

سرشان درد می‌کرد برای دردسر، به باغ اهالی هجوم می‌آوردیم و به سرقت میوه‌ها مشغول می‌شدیم. انار و پرتقال چیزی نبود که از آن بگذریم. یک روز وقتی مقداری میوه دزدیدم به خانه بردم، خواهرها که فهمیده بودند موضوع از چه قرار است راپورتم را به ننه دادند. او هم برایم خط و نشان کشید:

– بذار پدرت خانه بیاد ببین چیکارت می‌کنم!

به این جمله شدیداً حساسیت داشتم. آخر آن‌ها با هم متحد بودند. با افتضاحی که به بار آوردم، حتم داشتم اگر پدر از چوپانی برگردد برایم تشکیل محکمه می‌دهند و حکم می‌برند. دیدم نمی‌شود، نشستم و دنبال راه چاره‌ای گشتم. زمانی که پدر به خانه برگشت، همین‌که ننه و خواهرها خواستند لب باز کنند، پیشدستی کردم و زدم زیر گریه. خواهرها با دیدن فیلمم، هاج و واج ماندند. پدر گفت: «پسرم ساکت و مظلومه. بهش نمی‌آد کسی رو اذیت کرده باشه.» حتی حاضر بود به در عوض من خواهرها را تنبیه کند. صورت آن‌ها از واکنش پدر سرخ شد و با بغض نگاهم کردند. مادر جووری از دست کلکم آتشی شد، لقبم را «کشید چشم» گذاشت (یعنی چشمی که همیشه اشک به آن آویزان است). هر لقبی رویم می‌گذاشتند برایم اهمیتی نداشت. مهم این بود که من همیشه قسر در می‌رفتم. حالا هم، با این پرونده سیاه عازم جبهه بودم. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. ولی اگر جای مادر بودم، از خدا می‌خواستم بروم برونگردم. بچه این قدر شر و شیطان!

از خانه و خانواده که جدا شدم، من و مهدی هاشمی با پای پیاده به سمت ساختمان سپاه دویدیم. مسافت محله‌مان تا بسیج مرکزی که در وسط‌های شهر به‌شهر قرار داشت چهار کیلومتر بود. ساعت نه صبح جلوی ساختمان رسیدیم، گروه خدماتی در محل حی و حاضر بودند. سپس همگی وارد مینی‌بوس شدیم. از میان ما، دوازده نفر از جمله عزت دهقان، خجوله،

گواهی، اکبر رستمیان و علی فرهمندی از رفقای دامادم، همسر خواهر بزرگم سید بلقیس و دو نفر دیگر، تقریباً هم‌سن و سال بودیم. عسگر کاظمی و علی خادمیان هفت هشت سال از ما بزرگتر و بقیه پیرمرد بودند. در بین بچه‌های گرجی محله‌ی بهشهر، معلم ورزش ما محمدعلی گوهری هم بود. برای سرپرستی بچه‌ها تو ماشین یکی از پیش‌کسوتان را انتخاب کردند. من و مهدی و گواهی که هم‌سن بودیم کنار هم نشستیم. چند دقیقه بعد مینی‌بوس با سلام و صلوات مکرر بچه‌ها، به سمت رامسر محل اعزام نیرو حرکت کرد.

نیمه‌های راه، هرکس مشغول خوردن لقمه‌ای شد که با خودش آورده بود. من هم کشمش و کیک خانگی مادرم را با کیف خوردم. برای اقامه نماز و استفاده از سرویس در امامزاده‌ی یکی از شهرهای مسیر توقف و دوباره حرکت کردیم.

هم اتاقی

تنگ غروب به رامسر رسیدیم. محوطه‌ی پادگان پرتردد و شلوغ بود. به غیر از گروه پنجاه نفره‌ی ما، مینی‌بوس به مینی‌بوس نیروی تازه نفس از راه می‌رسیدند و به جمعیت اردوگاه اضافه می‌شدند. هویت شهرهای اعزامی از پارچه‌نوشته‌های جلوی ماشین‌ها معلوم بود. طولی نکشید تعداد نیروها به حدود سیصد چهارصد نفر رسیدند.

با این همه رزمنده‌ای که یک جامی دیدم دلم بزرگ شد.

روز بعد آفتاب‌نزده از آسایشگاه بیرون زدیم و یک چشم باز و چشمی بسته تو صف صبحگاه ایستادیم و به انجام برنامه‌های متنوع مشغول شدیم. بعد از جریان یافتن خون گرم تورگ‌ها، برای خوردن چاشت به سمت سلف سرویس رفتیم و به همراه چای، نان و پنیری سرو کردیم و بعد راهی کلاس‌های عقیدتی شدیم. وقت ظهر دوباره برای خوردن ناهار آمدیم. غذا عدس پلو بود. انصافا خوراکی خوشمزه‌ای بود. قبل از این‌که غذا هضم شود و کمی تنظیم شویم، دوباره آماده شرکت در کلاس‌های آموزش نظامی و بعد کمک‌های اولیه شدیم. مریبان، همگی از نیروهای سپاهی بودند. عصر که شد استراحت کوتاهی کردیم. من و مهدی که تا این ساعت به زور جلوی کودک درون‌مان را گرفته بودیم و دل‌مان لک زده بود برای بازی، به همراه معلم ورزش‌مان که با او اُخت شده بودیم و دیگر بچه‌های بهشهر، تیمی تشکیل دادیم و یک دل سیر فوتبال بازی کردیم و سرحال آمدیم.

با وجود دل‌خوشی‌های کوچک تو اردوگاه، اغنا نمی‌شدم. دلم خط

می خواست؛ همان نقطه‌ای که رزمنده‌های پیش‌کسوت در موردش چیزها گفته بودند. بالاخص عملیات‌هایش. اما حالا، با گذشت چند روز هیچ خبری از میدان نبرد نبود. برنامه‌های آموزشی همچنان، صبح تا ظهر دو ساعت، بعد از ظهر دو ساعت و تا پاسی از شب ادامه داشت. نماز جماعت و دعاهم طبق معمول برگزار می‌شد. کم‌کم حوصله‌ام سرفوت. دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر برسم و با تفنگم معده دشمن را هدف بگیرم. بعد از یک هفته بلا تکلیفی تو اردوگاه، صبح زود مینی‌بوسی آمد و بیست نفرمان را به مقصد کردستان سوار کردند و راه افتادیم.

مسافت آن قدر زیاد بود که هرچه می‌خوابیدیم، بیدار می‌شدیم، مناظر بیرون را تماشا می‌کردیم و مدام آسمان و ریسمان می‌باقتیم، راه انگار انتها نداشت. بالاخره ساعت حدود نه شب برای خوردن شام و استراحت، کنار رستورانی محقر تو سنندج توقف کردیم. بعد از سوخت‌رسانی به بدن و دریافت انرژی مورد نیاز، دوباره با اتوبوس حرکت کردیم. جاده بسیار تاریک و ترسناک بود. ما قبلا از رادیو و تلوزیون و کسانی که به کردستان رفت‌وآمد داشتند، چیزهایی در مورد کومله و جنایتشان شنیده بودیم. با این پیش‌زمینه، ناخودآگاه دچار ترس و دلهره شدیم. دلم پر از آشوب بود. احساس بدی داشتم. تو خیالم مدام تصور می‌کردم تو دام کومله‌ها افتادیم. با باری از اضطراب به صندلی‌هایمان تکیه و به راهمان ادامه دادیم. تا این‌که بعد از دقایقی به یکی از پایگاه‌های لب جاده تو کردستان رسیدیم. ناگهان تعدادی بسیجی و سپاهی دور مینی‌بوس را محاصره کردند و دستور ایست دادند. من و بچه‌ها وحشت‌زده از جایمان بلند شدیم و سرمان را به شیشه پنجره چسبانیدیم.

- این جا کجاست؟ این‌ا کی هستن؟

چند نفر از مامورها جلو آمدند و به راننده گفتند:

« همه باید پیاده بشید! تردد شبانه ممنوع بود چطور جرئت کردید؟ آخه شما چه جور آدمی هستید؟ شانس آوردید قبل از نیروهای ضدانقلاب با ما برخورد کردید وگرنه سرتون رو به باد می دادید.»

همه بانگرانی از مینی بوس پایین آمدیم و تو دل سیاهی کنار هم ایستادیم. از سر کنجکاوای تقلا کردیم بفهمیم موضوع از چه قرار است. آن طور که توضیح دادند، حتی نیروهای پادگان دولتی تو این ساعات شب آفتابی نمی شدند. بر طبق گفته هایشان نیروهای سپاه و بسیج از ساعت ۹ صبح تا چهار بعد از ظهر، در هر یک کیلومتر سراسر جاده های کردستان دو نگهبان قرار می دهند. برقراری امنیت در جاده باعث می شد کومله ها در پیچ های خطرناک کمین نکنند و ماشین های در حال عبور را مورد حمله قرار ندهند. برای این کار، نگهبان ها ساعت هشت صبح برای انجام ماموریت می رفتند و ساعت چهار بعد از ظهر با خودرویی که برایشان فرستاده می شد به پایگاه بر می گشتند. جاده در اصل، دست ضد انقلاب بود.

نیروهای پادگان همچنان از ناشیگری راننده حیرت زده بودند. زیرا ما سی چهل کیلومتر از جاده را جلو آمده بودیم. درحالی که صد متر آن می توانست دشمن را به سمت مان بکشاند. خیلی شانس آوردیم. راننده در دفاع از خودش اعتراف کرد:

« من از کمین و مسائل کردستان هیچ اطلاعی نداشتم.»

نیروهای تامین برای چندمین مرتبه به ما هشدار دادند:

« الان حرکت نکنید خطرناکه! »

وقتی هم به مقصد مان پی بردند و خاطر جمع شدند خطری نداریم، اجازه دادند دوباره سوار مینی بوس شویم. بیست نفرمان بدون سلاح مضطرب و

نگران روی صندلی‌ها نشستیم و وحشت‌زده به بیرون زل زدیم. بچه‌ها داخل مینی‌بوس با هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

«چطور اینهمه راه رو اومدیم ما رو نکشتن؟»

با هول و ولاتو فضای سرد و خفه مینی‌بوس سیخ نشستیم تا صبح طلوع کند. از شوک این اتفاق و خطری که هنوز تهدیمان می‌کرد خواب از سرمان پرید. با روشن شدن هوا، ترس ما محو شد و اندکی آرامش گرفتیم. راننده هم که خیالش راحت شد، با سرعت به دل جاده زد.

بعد از ساعتی مینی‌بوس نم‌نم وارد محوطه کوهستانی مرموز و پوشیده از درختان لخت و صخره‌های خشن و برفی شد. در حالی که مات و مبهوت به ارتفاعاتی که دوروبرمان را محصور کرده بود نگاه می‌کردیم به پادگان شهید عبادت در میوان رسیدیم. ساختمان پادگان چند طبقه داشت. بعضی از قسمت‌های آن نیمه‌کاره بود. در ابتدا یکی دو نفر جلو آمدند و خبر ورود نیروهای خدماتی بهشهری را جار زدند. یواش‌یواش سروکله بقیه استقبال‌کنندگان هم پیدا شد و ما را به داخل پادگان بردند. از ظاهر سوراخ سوراخ پادگان می‌شد به وضع منطقه پی برد. این‌جا مملو از وسایل و سلاح سنگین بود. با مشاهده آن‌همه ابزار جنگی به مهدی گفتم:

«مهدی، اونجا رو چه خبره! کاش یه دوربین عکاسی داشتیم چند تا عکس یادگاری کنارش می‌نداختیم.»

هدف اصلی من این بود، عکس‌ها را با خودم به ولایت ببرم و پیش رفقا و فامیل پُر بدهم. به خاطر ذات بد و کم‌بختی‌ام هیچ‌کس دوربین نداشت. اگر هم شانس می‌آوردم، به خاطر بی‌پولی تو خرید فیلمش می‌ماندم. ما را تو طبقه دوم اسکان دادند. این‌جا هم محل استراحت و هم خواب و خوراکیان بود. فرماندهان محور چناره، سیدجعفر اتقانی فرمانده محور،

چنگیز کیانمهر فرمانده پایگاه چناره، محمدتقی یونسی مسئول عملیات و حمید نادعلی زاده بودند. با وجود فرماندهان همشهری خیلی دلگرم شدم. پس از یکی دو شب فرماندهان آمدند و ما را تقسیم کردند. من و چند نفر دیگر به محور چناره افتادیم. چون پیش تر از چناره تماس گرفته و درخواست کرده بودند به تعدادی سرباز برای پایگاهشان نیاز دارند. بعد از دقایقی فرماندهی پایگاه چنگیز کیانمهر با خوروی تویوتا از راه رسید و ما را با خودش برد. خیلی دلم میخواست دسترسی به تلفن داشتیم و به خانوادهام زنگ میزدم و میگفتم دارم کجا میروم. اما این جا خانه خاله نبود. البته به فکر فرستادن نامه افتادم ولی بعد با خودم گفتم:

« تازه دو روزه اومدی. وسط این کوه و کمر میخوای آدرس کجا رو بدی؟ »
تو هوای سرد و برفی و در مسیر راهی پر پیچ و خم که راننده آنی و بی محابا گرد می کرد، ترس و آشوبی توی دلم افتاد.
- یعنی کجا دارم میرم؟

در بین تشویش ها و توهماتی که به ذهنم هجوم آورده بودند، ناگهان قیافه روستایی نمایان شد. ده، بالای ارتفاع و پایگاه چناره پایین آن و لب جاده بود. فرمانده گفت:

« این جا تو دوران قبل از شاه درمانگاه بود. »
از ماشین پریدیم پایین و با حیرت سری به دور و اطراف چرخاندیم. دم در پایگاه باجه نگهبانی بود. فرمانده به ما گفت:
« شما باید این جا کشیک بدید. »

درمانگاه از خود ساختمان پادگان عبادت بیست و پنج یا سی کیلومتر فاصله داشت و تو دامنه کوه، وسط جاده مریوان سقز، درست پایین این ارتفاع قرار داشت. کمی دورتر از این مکان، رودی جریان داشت که صدای

شرشر آن بسیار گوش نواز بود. این مقر شامل چهار باجه نگهبانی بود که قرار شد دو نفر دو نفر ساعتی کشیک بدهیم.



شبها تو هوای سرد و استخوان سوز ماه اسفند، با حسی از غرور و مهم بودن داخل برجک به پست نگهبانی مشغول می شدیم. با این که شور و شوق مان با ترس عجیب بود و هر از گاهی توهم و رعب گذرا به سراغم می آمد، ولی به روی خودم نمی آوردم و چهارچشمی، عینهو جغد اطرافم را می پاییدم. بعد از دو ساعت نگهبانی، شیفتهم که تمام می شد به داخل ساختمان پاسگاه می رفتم تا استراحتی کنم. من و مهدی توی اتاق فرماندهان، چنگیز کیانمهر، محمدتقی یونسی، حمید نادعلی زاده، سیدمحسن خاتمی نژاد، ولی الله حسن زاده مستقر بودیم. محمدتقی ده سال و نادعلی شش هفت سال، خاتمی نژاد هفت سال و ولی الله حسن زاده سه سال از من و مهدی بزرگتر بودند. از بین این افراد یونسی بیش از دیگران توجه مرا به خودش جلب کرد. او قدی کوتاه، ریشی پرپشت و صورتی بسیار زیبای داشت. مثل مهتاب درخشان بود. چهره براقش آدم را مجذوب خودش می کرد. موقع سحر با زمزمه‌ی دعا و تضرعش پلکم بی اختیار نیمه باز می شد. ذکر زیارت عاشورای یونسی که ساعت‌ها طول می کشید سخت تکانم می داد. قبول داشتم در حد مقام معنوی فرمانده نیستم ولی شرمم می آمد کنارش لم بدهم و خروپف کنم. پس، از روی رودربایستی خواب آلود بلند می شدم و نماز و دعاها را می خواندم.

بعد از مدتی فرمانده برایم یادداشت‌هایی نوشت و به دستم داد. با افتخار برگه‌ها را گرفتم و در خلوت خودم چندین بار با دقت خواندم. او در

مورد بسیاری از مسائل به خصوص نیروی منافق و ضدانقلاب توصیه‌هایی به من کرد. با خواندن سطر به سطر جملات فرمانده، به خودم آمدم و چشم و گوشم باز شد.

از میان هم‌اتاقی‌ها حمید نادعلی زاده قدی بلند و لاغر داشت. ریش و سبیلش کامل سبز نشده بود. با موهای وز و کلاه کاموایی که مثل کلاه گیس مدام به سرش چسبیده بود، بیشتر از سنش نشان می‌داد. حمید خیلی کم حرف بود. در عوض، سید محسن خاتمی نژاد، مسئول تدارکات عینهو «بقچه‌ی عسل»^۴ بود و یکسره مزاح می‌کرد و اداواطوار در می‌آورد و غش غش می‌خندید. حرکات و سکناات بامزه‌اش لحظات کسالت‌کننده ما را مفرح می‌کرد. ولی الله حسن زاده با سایه‌ای که در پشت لبش افتاده بود خوش چهره به نظر می‌رسید. من از یک طرف به او حسودی می‌کردم، اما از جهتی بیم داشتم جای او باشم؛ آخر او دوشک‌چی ما بود و با هیکل متوسط خود، همیشه پیروزمندانه و بدون حفاظ پشت سلاحش در عقب توپوتا می‌ایستاد. از نگاه من این کار خیلی خطرناک بود. آن هم دوشکا که زود به زود گیر می‌کرد. روز قبل دوشکا درست تو وسط جاده، دچار مشکل شده بود. او بدون هیچ ترس و واهمه‌ای آن را زمین گذاشت و عیب و ایرادش را برطرف و بعد هم فاتحانه پشتش ایستاد و شلیک کرد.

بعد از ساعات پرتحرک روز، شب‌ها فرماندهان تو اتاق دور هم جمع می‌شدند و با هم در مورد مسائل کمین، درگیری و گشت‌ها گفتگو می‌کردند. گوش دادن به دغدغه‌های آن‌ها برای من هیجان داشت. علاوه بر هم‌اتاقی‌ها، روابط ما با بقیه هم خوب بود. به ویژه بچه‌های گرجی محله‌ی بهشهر. با وجود دوستان آشنا، آن قدر از وحشی‌گری و جنایات گروهک کومله و دموکرات می‌گفتند که ناخواسته دچار وهم می‌شدیم.

۴. از اصطلاحات جبهه و به معنای شوخ‌وشنگ و شیرین است.

- نكنه يه وقت غافلگيرمون بكنن!
با تاريك شدن هوا، اين وضع بدتر مي شد و ترس مثل بختك به جان مان
مي افتاد.

تنبیه سخت

نیمه‌های اسفند ۱۳۶۲، بیست روز پس از آمدنم به منطقه، در حین نگهبانی، از شدت خستگی خوابم برد. صبح زود سروکله‌ی سرباز پاس‌بخشمان پیدا شد و بدون معرفی‌اش گفت:

«شعله‌پوشت کو؟»^۵

چشمم را مالیدم و با تعجب به اسلحه‌ام خیره شدم. در کمال ناباوری دیدم سر جایش نیست.

- یعنی چی! پس کجا رفته؟ من مطمئنم دیشب رو اسلحه‌ام بود.

سرباز گفت: «من محمود روزگاری بچه مراغه‌ام. شعله‌پوشت کو؟»
از کوره در رفتم.

- من چه می‌دونم کجاست؟

مقابل من گارد گرفت و گفت:

«کوچولو! دیشب خواب بودی اوادم اون رو برداشتم.»

دهانم از تعجب باز ماند؛ چون گم کردن شعله‌پوش برای یک رزمنده فاجعه بود. روزگاری گفت:

«به فرمانده کیانمهر دادم تا تو باشی موقع کشیک ن خوابی.»

ته دلم به یکباره خالی شد. وقتی به ضایع شدنم پیش فرمانده فکر

۵. شعله‌پوش وسیله‌ای است که به انتهای لوله سلاح متصل می‌شود تا با هدایت گازهای داغ خروجی از انتهای لوله، میزان پیدا بودن شعله خروجی از دهان لوله را کاهش دهد. شعله دهان اسلحه به‌ویژه در هنگام شب بسیار قابل رویت است و کشف محل تیرانداز را آسان‌تر می‌کند و در ضمن در تجهیزات دید در شب تیرانداز نیز اختلال ایجاد می‌کند. شعله پوش جلوی نور و حرارت زیادی که با سوختن باروت ایجاد می‌شود را حتی در روز می‌گیرد.

می‌کردم حال‌م از خودم به‌هم می‌خورد.

- خدایا حالا چه‌خاکی‌توسرم‌بریزم؟

بلافاصله به‌یاد‌گلک دوران‌کودکی افتادم و آن‌قدر ننه من غریبم بازی درآوردم تا بعد از گذشت دو روز مجبور شدند شعله‌پوشم را برگردانند. این کار توبیخ‌سختی داشت اما هیچ تنبیهی بدتر از دو روز خودخوری و عذاب وجدان، از این‌که نکند فرمانده با این گندی که زدم، نسبت به من بدبین شود نبود. هر چند فرمانده چنگیز کیانمهر به‌روی من نیاورد ولی عذابی که کشیدم برای تمام عمرم کافی بود.

میزبان شپش‌ها

یک ماه بعد از آمدنم به پایگاه و محور چناره، دچار خارش شدید شدم. ابتدا گمان می‌کردم به خاطر نبود حمام و نظافت است؛ شاید هم بوده باشد. آخر، هنوز آبی به بدنم نخورده بود. اما روزهای بعد، چنان خرت‌خرت پوستم را می‌خاراندم که چیزی نمانده بود کنده شود. به ناچار پیش یکی از امدادگرها که دکتر صدایش می‌زدیم و جزو نیروهای محور بود رفتم. طبابتِ دکتر در حد تجویز قرص استامینوفن، اسهال، استفراغ و شربت گلودرد بود. جلوی دکتر پیراهنم را بالا زدم.

- دکتر، نمی‌دونم چه مرگم شده. تنم خیلی می‌خاره.

نگاهی به بدنم انداخت.

- وای! زیر بغل، گردن، کشاله رانت، مثل لونه‌ی مورچه شپشه. سریع برو

تدارکات لباس جدید بگیر، قبلی‌ها رو عوض کن.

خود دکتر هول کرد و سریع رفت تدارکات را صدا زد.

- به این یدست کامل لباس بدید!

دوباره رو به من کرد:

- آگه می‌تونی سرو بدنت رو تکون بده، دست بکش شاید شپش‌ها بریزن

پایین.

بعد هم سفارش کرد: «فوری از پادگان برو بیرون آتیش روشن کن؛ تموم

لباساتم در بیار آتیش بزنی! بعدم با یه پارچه سرتاپات رو لیف بکش لباس

جدید رو بپوش!»

تو درمانگاه یا پایگاه مکانی به ظاهر شبیه حمام تعبیه شده بود. دیوارش کاشی کاری بود ولی آب گرمی نداشت. هوا چنان سرد بود و سوز داشت آدم از خیر نظافت می‌گذشت؛ ولی تو این یک مورد هیچ راه‌گیزی نداشتی. یا بایستی پیه سرما را به تنم می‌مالیدم یا قید بدنم را برای همیشه می‌زدم. تو پایگاه پیرمردی هم سن و سال پدرم به نام عزت دهقان بود که مثل پروانه دور سرمان می‌چرخید. ما مامان صدایش می‌زدیم. او در اصل امکانات پایگاه را برای آسایش ما فراهم می‌کرد. پیرمرد سریع آتشی به پا کرد و داخل دیگی بزرگ آب جوش آورد. من هم لباس‌های شپشی را کندم و توی پلاستیک چپاندم و تو بیرون از درمانگاه آتش زدم. سپس با کمک مامان و رفقا، درحالی‌که مثل ژله می‌لرزیدم تنم را شستم و دلم را صابون زدم که از شر شپش‌ها راحت شدم. اما بعد از یک هفته، روز از نو و روزی از نو شد. من هم دست‌پاچه دست به دامن دکتر شدم. او هم همان نسخه قبلی را برایم پیچید. دو مرتبه مامان آبی گرم کرد و خودم را شست و شو دادم و لباس جدید را پوشیدم.

تو تمام این مدت نگران برگشت شپش‌های غاصب بودم اما دیگر قیافه کریه‌شان را ندیدم. احتمالاً فهمیدند، تو این مسکن مجانی خر داغ می‌کنند.

بوی عیدی

با هُرم آفتاب برف‌های ارتفاع نم‌نم ذوب می‌شدند و نوید بهار را می‌دادند. با تغییر قیافه طبیعت بی‌اختیار به یاد جیربند افتادم. تا قبل از اعزام، موقع عید و تعطیلات حتماً به همراه خانواده به جیربند می‌رفتم. دلم برای ننه، بابا و بچه‌ها تنگ شده بود. حس می‌کردم تا حالا دلشان به هزار راه رفته. با شرایطی هم که در منطقه بود، چشمم آب نمی‌خورد به زودی برگردم.



نزدیک به سال تحویل من و مهدی مشغول نگهداری تو برچک بودیم که سربازی دوان دوان خودش را به ما رساند و صدایمان زد: «مهدی هاشمی، سید خالق، به بچه‌ها بگید سریع بیان؛ فرمانده کیانمهر می‌خوان شما رو ببرن مریوان با خونواده تون تماس بگیرید.»

با شنیدن خبر سر از پا نشناختیم و با مهدی و بقیه بچه‌ها کودکانه سوار خودروی فرمانده شدیم.

مسافت پایگاه تا شهر مریوان سی کیلومتر بود. ماشین مثل برق از جاده‌ای باریک و پرپیچ‌وخم و گردنه‌های خطرناک می‌گذشت و باد را تو موهایمان شناور می‌کرد. با آن‌که هر آن احتمال داشت کومله ما را مورد هدف قرار دهد، تو مسیر سعی می‌کردم، فقط رایحه‌ی بهار را استشمام کنم.

بعد از ساعتی به مریوان رسیدیم. من و مهدی به مخابرات شهر رفتیم و با شهرستان تماس گرفتیم و بعد از رساندن خبر سلامتی، عید را تبریک

گفتیم. پس از این که سرخوش به پایگاه برگشتیم، چشم مان به منظره‌ی عجیبی خورد. داخل اتاق، سفره‌ی هفت‌سین عینهو هفت‌سین خانه‌مان پهن شده بود. دیدن چنین منظره‌ای تو جبهه مثل رویا بود. سیر، سماق، شیرینی، سیب و سرکه روی سفره چیده شده بود. لحظه‌ای حس کردم کنار خانواده‌ام تو بهشهر هستم. من و مهدی و بقیه بال‌های متبسم، کنار سفره و زانو به زانوی فرماندهان نشستیم و دعای تحویل سال را خواندیم. سال که عوض شد همدیگر را بغل گرفتیم و روبوسی کردیم. بعد هم فرمانده چنگیز کیانمهر، دست تو جیبش برد و نفری ده تومان به ما عیدی داد. با دیدن پول طوری از خود بی خود شدم، دلم می‌خواست پشتک وارو بزنم.

- عیدی، اونم این جا تو جنگ!!!

آخر پارتی بازی

۱۵ فروردین ۶۲ بعد از تسویه، من و مهدی ساکمان را برداشتیم و با همان لباس مندرس بسیجی آماده رفتن به ولایت شدیم. پیش از حرکت به مریوان رفتیم؛ چون علی اصغر شریعتی اهل هزار جریب که هم پسر عمه و هم دامادم می شد، تو سپاه مریوان مستقر بود. او سال شصت و یک با خواهرم سیدنسا ساده و بی سروصدا ازدواج کرده بود. نیم ساعتی پیش علی اصغر نشستیم و گرم صحبت شدیم. وقتی فهمید دارم می روم گفت:

«یه ماشین صلواتی قراره به شهرستان بره. هماهنگ می کنم ساعت هشت ونیم سوارش بشید برید.»

من و مهدی هاشمی، حسین علی خادمی، عسگر کاظمی، دل مان را خوش کردیم که بدون پرداخت هزینه، مجانی بر می گردیم. اما زمان حرکت، با دیدن مینی بوس و ازدحام رزمنده مغزمان سوت کشید. حتی جا برای سوزن انداختن نبود، چه برسد جای نشستن. به لطف آشنا بازی مثل تیر چراغ برق تو جمعیت سرپا ماندیم. خدا خدا می کردم، لاقل وسط راه یکی پیاده شود، بتوانم پاهایم را کمی جابه جا کنم اما آحدی چنین قصدی نداشت. دندان روی جگر گذاشتیم تا این که موقع ظهر، ماشین کنار رستوران توراھی ترمز زد و همگی برای صرف ناهار از جایشان بلند شدند و پایین رفتند.

تو سالن غذاخوری عده ای از همزمان که وجهی به همراه داشتند بی حساب خرج می کردند. ما چهار نفر دست تو جیبمان انداختیم، نزدیک بود گازمان بگیرد. با مبالغ ناچیزی که سرهم کردیم، سفارش سرویس غذا

دادیم. طولی نکشید پیش خدمت سینی به دست نزدیک شد و غذا را روی میز گذاشت. تو سینی سه تکه لواش و پیاز بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم و مات به هم خیره شدیم. باورم نمی شد سهم پنج رزمنده صبحانه نخورده این مقدار ناچیز باشد. بعد از این که به عمق کلمه سرویس پی بردیم، با ولع مشغول بلعیدن شدیم. طوری که یکی از دور می دید، خیال می کرد داریم شیشلیک می خوریم. بعد از ناهار خدا را شکر کردیم و با دهانی که عطر و بوی پیاز گرفته بود، بدون گله و شکایت سوار مینی بوس شدیم و دوباره حرکت کردیم. ساعت یازده شب به چالوس رسیدیم و خواستیم از دیگر رزمنده‌ها جدا بشویم که یادمان آمد.

- دیگه یه پاپاسی هم نداریم؛ بقیه راه رو چیکار کنیم؟

در همین حین شوfer با صدای بلند گفت: «من تا محمودآباد می‌رم.» نفس راحتی کشیدیم و دوباره به صندلی‌هایمان چسبیدیم و منتظر ستون بعدی و فرج ماندیم.

ساعت دوازده شب راننده تو آخرین ایستگاهش در شهر محمودآباد ایستاد. تنها محبتی که ایشان هنگام خداحافظی کردند، نشان دادن جهت جغرافیایی شهر بهشهر بود. وقتی از ماشین پایین پریدیم، محوطه تاریک و ظلمات بود. چهار نفری لب جاده ایستادیم و چشم به سواره‌ها دوختیم. تردد ماشین‌ها در آن ساعت خیلی کم بود. چراغ‌های تیربرق با نور اندک‌شان به روی چند آس و پاس چشمک می‌زدند. ساعتی این پا آن پا کردیم و منتظر ماندیم اما خبری نشد. کم‌کم داشتیم دلسرد می‌شدیم که خاوری، عینهو هیولای مهربان جلوی ما ترمز زد و ایستاد. اما رویمان نمی‌شد به راننده بگوییم چیزی در چننه نداریم. بعد از اندکی معطلی، حسین علی خادمی و عسگر کاظمی که از من و مهدی بزرگتر بودند جلو رفتند و گفتند: «آقا ما

ساری می‌ریم.»

راننده گفت: «من قائم شهر می‌رم. فقطم برا دو نفر جا دارم.»

بچه‌ها گفتند: «مانه غذا خوردیم، نه پولی داریم بهت بدیم.»

راننده تاملی کرد و گفت: «بپرید بالا!»

دوستان ارشد رو به من و هاشمی کردند و گفتند: «شما سوار بشید برید،

ما فکری بحالمون می‌کنیم»

من و هاشمی راضی شدیم و جلدی پریدیم بالا و کنار دست شوفر

نشستیم. کامیون بعد از ساعتی، تو فلکه قائم شهر ترمز زد و ما هم پیاده

شدیم. تا این مرحله، از ستونی به ستون دیگر فرج بود. فقط می‌ماند ادامه

راه تا بهشهر. ساعت دو نیمه شب، دوباره کنار جاده ایستادیم. خودروها با

سرعت بوق می‌کشیدند و بی‌اعتنا به دورزننده گوشه خیابان در می‌رفتند.

بعد از دقایقی بی‌سرانجام، نисانی توقف کرد. با این دلخوشی که حتما مهر

ما تو دلش نشست به سمتش رفتیم. اما راننده گفت:

«بچه‌ها! گرگان کدوم طرفیه؟»

چقدر تو دلم ذوق کردم، خاطرمان برای یکی عزیز است! نگو دنبال راه

خودش بود. ما هم فرصت را غنیمت شمردیم و به او گفتیم:

«اگه مارو سوار کنید گرگان رو بهت نشون می‌دیم.»

من و مهدی چشمک زدیم و بغل دست راننده نشستیم. با آن‌که از فرط

خستگی گیج خواب بودیم، اما از ترس رد کردن جاده بهشهر، به زور جلوی

چرتمان را گرفتیم.

ساعت چهار صبح تو هوای گرگ و میش، کنار خیابان اصلی شهر پیاده

شدیم. پاهایمان دیگر رمق نداشت. بدنمان خسته و کوفته بود. اما چاره‌ای

جز رفتن نداشتیم. تو خلوت و سکوت شهر، کوچه به کوچه را پشت سر

گذاشتیم. تو نقاش محله که رسیدیم، نخودنخود هر کس به خانه‌ی خود رفت. پاتوی منزل گذاشتم، خواهر و برادرها خواب بودند. اما مادر بیدار بود و چشم‌هایش از دیدنم برق زد و بالبخند گفت: «خدا رو شکر، بالاخره یه کار مثبت تو زندگیت کردی. حالا چرا این قدر زود برگشتی؟»

با این دل‌شیری که ننه زبیده داشت، حدس زدم تا شربت شهادت ننوشم ول بکن من نخواهد بود.

دردسر خوانندگی

صبح تو حیاط خانه مان غلغله شد. طبق رسم خویشاوندان و اقوام دسته دسته به دیدنم آمدند. یکی نمی دانست فکر می کرد من از حج برگشتم. با این اتفاقات یواش یواش به خودم آمدم و گفتم:

- حالا با این اسم و رسمی که در کردم، غلط نکنم باید دور دزدی رو برای همیشه ضربدر بکشم.

از فردا بچه های کوچکتر فامیل، دورم دایره زدند. من هم مرکز آن نشستم و با آب و تاب از حماسه های خودم تعریف کردم؛ همان طور که رزمنده های پیش از ما این آیین را بجا گذاشته بودند.

بعد از یک هفته تصمیم گرفتیم، چند روز آتی به کوهستان برویم. اما قبل از سفر، رفتم دوشی بگیرم و نظافتی بکنم. حمام ما زیرزمین خانه بود. با آن که تعریفی چندانی نداشت ولی از گرمابه عمومی شهر آبرومندان تر بود. لباس هایم را که تو رختکن درآوردم، زیر دوش رفتم و طبق عادت قدیم با صدای بلند و بانندی ام شروع به خواندن کردم.

« ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باش! ممد نبودی بیینی شهر آزاد گشته، خون جوانان پرثمر گشته. رعنا بیه قائم شهری، رعنا جان رعنا...! »

این بین چند خط دعای کمیل هم خواندم. از صدایم حسابی حفظ می بردم. تازه این تمرینی بود برای اعزام های بعدی که بهتر مداحی کنم. آخر من عاشق هنر مرثیه خوانی و مداحی بودم. کارم که تمام شد و از حمام بیرون آمدم، خواهرم هاجر آمد و گفت:

«تورفتی زیر دوش خوندی، این دخترای مستاجر عاشقت شدن.»

اتاق وسطی خانه مان سه در چهار بود، پدرم خیلی وقت پیش آن را به دو سه دختر دانش آموز دبیرستانی اجاره داده بود. این چند نفر در اصل دختر عموی هم و پدرانشان با بابا حبیب رفیق بودند. آن‌ها به جز آخر هفته‌ها که به روستای خود می‌رفتند، تو خانه ما بودند. با حرفی که خواهرم در موردشان گفت به نقطه جوش رسیدم و به او توپیدم:

- یه بار دیگه بگو! چی عاشق شدن؟! بی خود کردن...

چنان به تیپ حزب الهی ام برخورد که با توپ پر پیش مادر رفتم.

- ننه، باید اینارو از این جا بلند کنید!

مادرم پوزخندی زد و گفت:

«جو تو رو نگیره؛ اونا شوخی کردن. کی تو رو آدم حساب می‌کنه؟ برو

بچه!»

بعد از کشف شدن توسط ننه مهربان، کم‌کم توشه سفر را جمع کردیم و با خودروی روستا «جیب سیمرغ»^۶ روانه جیربند شدیم. دلم برای کوهستان لک زده بود. بی صبرانه منتظر رسیدن و دیدن دوباره‌اش بودم، تا هرچه سریع‌تر برای رحمت سعیدی، آفاجان سجادی، حسن تقوی، سجاد، مهدی، رضا و بقیه پسرعموها و رفقا، قصه جبهه رفتنم را تعریف کنم و کلی قمپز درکنم.

۶. یک خودروی کلاسیک دهه پنجاه و شصت در ایران بود که مدل وانت آن به این نام خوانده می‌شد. این خودرو برای تردد در مناطق کوهستانی بسیار کاربرد داشت.

لختم بشی، خط برو نیستی!

از اعزام قبلی ام دو ماه ونیم گذشته بود و من همچنان عاطل و باطل تو محله پرسه می زدم. کم کم حوصله ام سر رفت و دوباره دلتنگ جبهه شدم. از آن جایی که یک مرحله اعزام شده بودم، برای بار دوم مطمئن بودم دیگر سخت گیری نمی کنند. پس برج ۶۳/۳/۲۲ کپی شناسنامه و عکس را برداشتم و به ساختمان سپاه در همان مکان قبلی «باغ تپه» رفتم ثبت نام کنم. فاصله خانه مان تا محل مورد نظر سه کیلومتر بود. به جز من عده ی زیادی از بچه ها آمده و در حال اسم نویسی، نزد مسئولان اعزام بودند. این دفعه از رفقای صمیمی خبری نبود. می دانستم تنها و غریب هستم، ولی برایم اهمیتی نداشت. من به یک هفته بعد فکر می کردم که باید راهی جبهه بشوم.

روز موعود پیراهن و شلوار بسیجی ام را پوشیدم، ساک خاکی رنگ را برداشتم و از خانواده خداحافظی کردم و به طرف ساختمان سپاه رفتم. تو محوطه مینی بوس ها به صف شده بودند. سپس دویست سیصد نفر از رزمندگان اهل بهشهر سوار ماشین ها شدیم و با سلام و صلوات راه افتادیم. سه چهار ساعت بعد در مرکز اعزام نیروهای گیلان و مازندران در پادگان آلمهدی چالوس توقف کوتاهی کردیم و بعد به سمت جنوب اعزام شدیم.

بعد از بیست و چهار ساعت تحمل راهی کسل کننده، به اهواز و پایگاه شهید چمران^۷ رسیدیم و به لشکر نجف ملحق شدیم. توی هوای داغ و پرعش تابستان، بدون استراحت و نفس گیری، ما را صاف به منطقه ی

۷. نام فعلی اش دانشگاه جندی شاپور است.

کویری بردند.

مسافت این مکان تا شهر اهواز، پنجاه یا شصت کیلومتر بود. بیابانی هموار که تویش بوته‌ای خارشتر هم پیدا نمی‌شد. آدم با دیدنش یاد برزخ می‌افتاد. همان ابتدای آمدنمان، دست به کار شدیم و زیر تیغ آفتاب برای خودمان چادری زدیم و با کیسه‌های پر خاک شروع به ساخت سنگر کردیم و روی آن را با سقف پوشاندیم. وگرنه زیر آتش گرما جزغاله می‌شدیم.



پانزده شانزده شبانه روز، مدام در حال آموزش‌های سخت و فشرده بودیم. من جزو نیروی تک‌تیرانداز انتخاب شده بودم. با آن‌که گرمای هوا مغز آدم را می‌سوزاند و طاقت از آدم می‌گرفت، فقط به عشق خط که رویای دیرینه من بود، سختی‌ها را به جان می‌خریدم و تاب می‌آوردم.

بعد از کلی تمرین نظامی، همین‌که خیس عرق به چادرها پناه می‌بردیم استراحتی بکنیم، ناگهان چشممان به حشراتی مثل رتیل، پشه و عقرب می‌افتاد که از هر سوراخ سمبه‌ای پیدا می‌شدند و آسایش و آرامش ما را به هم می‌زدند. از بیم این موجودات جهنمی، موقع خواب جرئت نداشتیم پلک روی هم بگذاریم.

مدتی که گذشت ما را تو محوطه جمع کردند و یکی از فرماندهان لشکر نصر آمد و سخنرانی کرد. در لابه‌لای حرف‌هایش از عملیاتی که در پیش بود و آماده باش گفت. سپس شروع به تقسیم نیروها کرد. من هم که سخت آبدیده شده بودم، حس کردم دیگر زمان رفتن به خط رسیده است. از هیجان دل توی دلم نبود. یکهو اسمم را خواندند.

«سجادی باید بره تو پست نگهبانی.»

وقتی شنیدم قرعه‌ام داخل شهر اهواز افتاد، بی‌اختیار اشکم درآمد و ناله‌کنان گفتم:

«من برای رفتن به خط اومدم. چرا باید برم شهر...؟»

همه با کنجکاو و بهت به من خیره شدند. فرمانده حاج آقا نصر با لحنی مهربان گفت: «تو همین جا باش، هر وقت خواستیم عملیات بریم تو رو می‌برم.»

تو پایگاه شهید چمران لشکر هشت نجف، با فرماندهی احمد کاظمی مستقر بود. حاج احمد مرد متواضعی بود و چهره محجوبی داشت. با آن‌که در جوار چنین فرمانده بزرگی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم، ولی هیچ مانعی نمی‌توانست جلوی رفتنم به خط را بگیرد. پس دل به وعده‌وعید فرمانده بستم و با اشتیاق سر پست جدیدم تو پایگاه رفتم. هر روز حین کشیک، منتظر بودم قاصدی از راه برسد، یا خود فرمانده بیاید صدایم بزند:

«سجادی آماده باش می‌خوایم بریم خط!»

اما همه‌اش سراب بود. هیچ‌کس نه خبری از من گرفت و نه خبری از خط آورد. مدام حس می‌کردم سرکارم گذاشتند. تا این‌که یکی از روزها، چشمم به فرمانده نصر خورد. سراسیمه و دست‌پاچه به سمتش رفتم و جلویم را گرفتم.

- آقای نصر، آقای نصر، مگه قول ندادید؟ پس خط چی شد؟

او هم با خونسردی گفت: «روی قولم هستم. آگه قرار باشه عملیات بشه، حتما می‌آم تو رو می‌برم.»

کمی آرام گرفتم و دلم را به قرار سردار خوش کردم.

یکی دو روز بعد جانشینان احمد کاظمی، سردار نصر و ربیعی آمدند. آن‌ها کل نیروها را جمع و سپس بزرگترها و پیرمردها را از بچه‌ها سوا کردند. از

سرکنجکاوای پرسیدم:

« به سلامتی کجا می‌خوان ما رو ببرن؟ »

گفتند: « به دژبانی! »

هاج و واج ماندم.

- دژبانی؟!!!

دود از گوش‌هایم بیرون زد و بی‌اعتنا به اسم و رسم فرمانده، صدایم را بالا بردم.

- من اوادم برم عملیات بجنگم. باید برم خط!

نشستم مثل ابر بهار اشک ریختم و های‌های گریه کردم. آن‌ها با دیدن ضجه‌هایم کمی نرم شدند و اسم مرا نوشتند.

- عهد می‌بندیم هر جا عملیات بشه، تو یکی رو مخصوصا ببریم.

دژبانی اصلا با گروه خونی من نمی‌خورد. چون ویژگی‌های خاص خودش را داشت. یک دژبان بایستی مرتب‌ترین لباس‌ها را می‌پوشید و با پوتین واکس زده و سرو وضع آنکارا به سر صبحگاه می‌رفت. با خودم گفتم:

« منه بچه کشاورزه ساده‌ی روستایی رو چه به این کلاس‌ها! اصلا من کی چنین آرزویی کردم؟ باشه واسه تون دارم! »

روزها سپری شدند و هفته‌ها گذشت، اما هنوز اثری از رفتن به خط نبود. کم‌کم داشتم کفری می‌شدم که پی به رازی بردم.

- پسر! تو این مکان آگه بخوان کسی رو تنبیه کنن خط می‌فرستن. فرصت از این بهتر؟!

از آن جایی که با نیروهای اصفهانی اتاق مشترکی داشتیم به ویژه بچه‌های نجف‌آباد، شروع کردم به مسخره کردن لهجه‌ی دوستان.

- میگما! میگما!...

آن‌ها به انگشت کوچک «بولاخ» و به شکلات «بیلیسی» می‌گفتند. من و دارو دست‌هم‌انیز، مدام با این دو کلمه دست‌شان می‌انداختیم تا حرصشان را در بیاوریم اما آب از آب تکان نخورد. آن‌ها بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها بودند. اما یک روز تو صف تلفن ایستادیم تا خبری از خانواده بگیریم، اصفهانی‌ها هم آمدند. سقف صحبت تا پنج دقیقه بود، اما این‌ها ول بکن تلفن نبودند. مدام می‌گفتم: «بابا بقیه هم می‌خوان حرف بزنی وقتتون تموم شد.»

رو ترش می‌کردند و می‌گفتند: «میگما! میگما!...»

با آن‌که کلی با آن‌ها کل‌کل کردم اما باز هم نقشه‌ام نگرفت. با خودم گفتم: «خدایا! دیگه چه حقه‌ای مونده که نزدم؟»

ناگهان به یادم آمد بچه‌های نجف‌آباد، مثل بقیه هم‌زم‌ها عادت دارند، سربه‌سر مسئولان مملکتی بگذارند و از آن‌ها طنز و لطیفه بسازند. این دفعه منتظری را سوژه قرار داده بودند. دوباره از فرصت استفاده کردم و سربه‌سرشان گذاشتم.

- بولاختون رو بیارید بالا! زود باشید بولاختون...

ماجرای لطیفه این بود که آقای منتظری، قائم‌مقام رهبری توی نماز جمعه گفته بود:

«هرکی جمهوری اسلامی رو قبول داره بولاخش رو بیاره بالا.»

خب اگر ایشان می‌فرمودند انگشت کوچک را بالا بیاورید، همه می‌آوردند. اما او گفت بولاخ، که فقط اصفهانی‌ها متوجه منظورش شدند. ولی با این‌همه سوختی که سوزاندم و مردم‌آزاری، نمی‌دانم چرا کسی مرا به تشبیه مورد علاقه‌ام نرساند. دیدم این کلک‌ها قدیمی شده و جواب نمی‌دهد، دوباره داخل ستاد جلوی فرماندهان را گرفتم:

- «خب عملیات چی شد؟»

- سجادی، مگه پستت توی نگهبانی نیست؟ آگه خواستیم بریم، تو رو
نبردیم، هرکار دوست داری بکن. اینم کاغذ! مطمئن باش صدات می‌زنیم.
من خوش‌باور ساده‌هم، مثل همیشه حرف‌شان را قبول کردم.



از آخرین باری که قول بردن به خط را دادند دو ماه گذشت ولی هیچ‌کس
تو پایگاه شهر اهواز دنبال نیامد. با خودم گفتم: «پس این جارچیان
خوش‌خبر کجا هستن؟ چرا پیدا‌شان نیست؟»

کم‌کم از نگهبانی تکراری شبانه‌روزی کنار مسجد کلافه شدم و برای
تنوع و سرگرمی، گاهی وقت‌ها پیش پدر شهید حسن جان امینی که کارش
نامه‌نگاری به امام خمینی و آیت‌الله خامنه‌ای و هاشمی بود می‌رفتم. محتوای
متنش بیشتر در مورد شهدای هویزه و درست کردن مزار و از این مسائل بود.
با این مشغولیت هم، عطش رفتن به خط خاموش نشد. زیر لب غُر زدم:

«دیگه بالاتر از سیاهی رنگی نیست. می‌دونم چیکار کنم!»

صبح فردا وقتی همه مرتب و منظم تو صبحگاه ایستاده بودند، من با
دم‌پایی و زیرپوش سفید وارد شدم. مسئول دژبانی وقتی چشمش به سر و
وضع افتاد، چشم‌هایش از کاسه بیرون زد.

- سجادی! این دیگه چه مدلشه؟ جون مادرت نیا آبروی ما می‌ره.

دلخور از او گردن کشیدم.

- اتفاقاً، با همین ریخت و قیافه می‌آم، فرماندهاتون من رو ببینن؛ بعد
بهشون بگم که به زور من رو آوردید. من می‌خوام برم خط.

وقتی نقشه‌ام نگرفت فکری شدم.

- دیگه چه روشی مونده پیاده نکردم؟

صبح فردا دوباره زیرپوش سفید، شلوار مندرس و دم‌پایی لنگه‌به‌لنگه را پوشیدم، بعد کلاهِ درب و داغانی روی سرم گذاشتم و به شکل کاملاً مضحک داخل صفِ صبحگاه شدم. دهان بچه‌ها از تعجب باز ماند. سربازها نمی‌دانستند چطور جلوی خنده‌شان را بگیرند. دوباره مسئول آمد و با لحن محکم گفت: «ببین! آگه لباس‌ت رو در بیاری لُختم بشی؛ خودت رو بکشی خط برو نیستی.»

از حرفش داغ کردم و مشت‌هایم را محکم به هم فشردم. وقتی به سر پست نگهبانی ام برگشتم، لجوجانه اسلحه را زیر سرم گذاشتم و خوابیدم. تا مدتی به انجام این حرکت ادامه دادم؛ تا این‌که صدای اعتراض بچه‌ها درآمد.

- می‌ریم گزارش می‌دیم.

بی‌اعتنا گفتم: «هرکاری دلتون می‌خواد بکنید.»

در کشمکش با خودم و دیگران، سر موضوع خط و شکست پی‌درپی نقشه‌هایم، تاریخ ۱۳۶۳/۴/۸ تا پایگاه شهید بهشتی اهواز، ناگهان چشم افتاد به یکی از دوستان مشترک خودم و فرمانده محمدتقی یونسی. با دیدن دوباره‌اش خوشحال شدم و لبخند زنان به طرفش رفتم. بعد از دقیقه‌ای خوش‌وبش خبر فرمانده را گرفتم. او با بغض گفت:

«یونسی^۸ همراه سرباز، رضا قربانی بچه‌ی اصفهان با اصابت گلوله به

بدنش در میروان شهید شد»



شوک شهادتِ دوست فرمانده‌ام، محمدتقی یونسی روحیه‌ام را خراب

۸. شهید محمد تقی یونسی، در ۱۳۳۹/۷/۱۷ در شهر بهشهر مازندران متولد شد. نام پدر، رضاعلی و نام مادر رقیه عبدیان است. شهید محمد تقی یونسی، با عضویت بسیجی در یگان لشکر ۲۵ کربلا خدمت می‌کرد و ۱۳۶۳/۴/۴ در منطقه میروان به شهادت رسید. تاریخ تدفین ۱۳۶۳/۴/۱۰. محل خاکسپاری، بهشت فاطمه شهرستان بهشهر. تحقیق نویسنده. مرجع پایگاه نوید شاهد مازندران)

کرده بود. بالاخص این‌که به خاطر ماموریتم تو لشکر نجف، نتوانسته بودم برای تشییع پیکرش بروم و برای همیشه از او خداحافظی کنم. برایم سخت بود. خاطرات شیرین بایونسی که در مریوان داشتیم هر لحظه به یادم می‌آمد. مخصوصاً زمزمه‌های دعا و استغاثه‌هایش را هنوز هم می‌شنیدم. با این اتفاق، دیگر انگیزه‌ام را برای رفتن به خط از دست دادم و یک ماه بعد، از لشکر نجف تسویه گرفتم و با قطار اهواز- تهران به شهرستان برگشتم.

وقتی پا به خانه‌ام تو نقاش محله بهشهر گذاشتم، کسی نبود. خانواده طبق معمول برای گذراندن تعطیلات تابستان به کوهستان رفته بودند. من هم بدون فوت وقت با مینی‌بوس مسیر خودم را به آن‌ها رساندم. تو روستا پسرعموها و دوستانم که از قبل مطلع شده بودند برگشتم، با اشتیاق دورم را گرفتند. با دیدن دوباره آن‌ها سرحال آمدم و مثل قبل، روی تخته سنگ نشستم و با شور و هیجان، خاطرات جنوب را برایشان نقلی کردم. پس از ملاقات رفقا و کلی تعریف و تمجیدی که از خودم تو لشکر نجف کردم، تندتند به سمت خانه راه افتادم. خانه‌ی کاه‌گلی ما همچنان ساده و بی‌آلایش سرپا بود. جیغ و داد مرغ و خروس‌ها، مثل همیشه تو حیاط درندشت و بی‌دروپیکرمان پیچیده بود. ننه و بچه‌ها وقتی مرا دیدنم جا خوردند. از میان جمع تنها جای بابا حبیب خالی بود. دلتنگش بودم. اما او طبق معمول سر کار مردم بود. روی برادران کوچکم را بوسیدم. حوا، صدیقه و هاجراز دیدنم خیلی ذوق کردند. طولی نکشید، پدر از آمدنم باخبر شد و به خانه برگشت.

بعد از احوال‌پرسی و تازه‌شدن دیدارها، به بابا حبیب قول دادم، تا مدتی که مهمانشان هستم، تو کار چوپانی و خرید و فروش گوسفند کم‌کم کنم.

تاکمر در برف

با شروع سال تحصیلی ۱۳۶۳، من و پسر دایی‌ام حسن تقوی، رفقایم سعید پوربخت، علی خنکجام^۹، رحمت سعیدی، پسرعمویم سید آقا جان دوش به دوش هم راهی کلاس سوم دبیرستان شدیم. این دوستان هم‌کلاسی به تازگی از جیربند به شهر بهشهر کوچ کرده و برای ادامه تحصیل در مدرسه ایثارگران ثبت‌نام کرده بودند. آن‌ها تو محله‌ی ما و تو خانه‌ی اجاره‌ای حسن تقوی و منزل پدری رحمت سعیدی که از قبل خالی بود اقامت داشتند. بودن با دوستان و همبازی‌های دوران کودکی‌ام حس خوبی به من می‌داد. ما هر روز بعد از ساعت‌های مدرسه و اوقات فراغت، تا دیر وقت تو محل و خانه پدر رحمت سعیدی دور هم جمع می‌شدیم و از هر دری می‌گفتم و می‌خندیدیم. اما این خوشی‌ها، خیلی زود دلم رازد و دوباره هوای جبهه کردم.

از زمانی که به فکر رفتن افتادم، به جای درس و مدرسه، تحقیقاتی در زمینه اعزام کردم. به زودی فهمیدم فرمانده چنگیز کیانمهر، به مرخصی آمده است. بدون معطلی به سراغش تو ساختمان قبلی سپاه رفتم. بعد از دیدار دوباره با کیانمهر و چاق سلامتی گفتم:

«می‌خوام همراهتون به کردستان بیام.»

۹. شهید عبدالعلی خنکجام، در سال ۱۳۴۵ در روستای جیربند شهرستان بهشهر، در استان مازندران متولد شد. عضو رسمی سپاه پاسداران بود و در لشکر ۲۵ کربلا در رسته پیاده خدمت می‌کرد. او در تاریخ ۱۳۶۵/۳/۲۵ در منطقه مهران بر اثر اصابت ترکش به سر و دوپا به شهادت رسید. پیکر پاک او در ۱۳۶۵/۴/۶ تشییع و در گلزار شهدای روستای جیربند به خاک سپرده شد. تحقیق نویسنده، منبع، دانشنامه شهیدان.

فرمانده بی آن که بهانه‌ای بتراشد موافقت کرد. من هم هیجان زده برگشتم تا خبر اعزامم را به گوش دوستان برسانم.



۱۳۶۳/۹/۵ با لباس بسیجی که تنم بود و ساک دستی، جلوی در خانه رفقا ایستادم. تو نگاه بچه‌ها پر از رشک و حسد اسلامی بود. با حسی از غرور، مهدی، رحمت، حسن و بقیه را بغل گرفتم و با پای پیاده و قدم‌های فرزند خودم را به محوطه سپاه رساندم. خودروی فرمانده انتظارم را می‌کشید. به ماشین که نزدیک شدم، ناخودآگاه به یاد شهید محمدتقی یونسی افتادم. جایش خیلی خالی بود. با بغضی که تو گلو داشتیم به فرمانده سلام دادم و بغل دستش نشستیم. در جوار چنگیز کیانمهر حس خودشیفتگی، غرور و اعتماد به نفس داشتم. وقتی چرخ‌های خودرو، مسیر آسفالت‌ه و شهرها و مکان‌های آشنا را با شتاب پشت سر می‌گذاشت، آن قدر غرق لذت همسفری و همصحبتی با فرمانده بودم، نفهمیدم چطور مسافت به این دور و درازی و کسل‌کننده را پشت سر گذاشتیم و به یکباره تو مریوان هستیم.

هوای منطقه سی‌وینج درجه زیر صفر بود. برف بی‌وقفه و بی‌رحمانه می‌بارید. از شدت بارش، قله شبیه کله قند شده بود. تو قلب سرما خوردی همچنان تو جاده پیش می‌رفت. سوز سرما مستقیم به دماغم می‌خورد و عذابم می‌داد. صورت فرمانده هم سرخ سرخ شده بود. اما بدون ذره‌ای خستگی، ترس و وحشت، بی‌درنگ تو جاده‌های لغزنده می‌رانند.

بعد از طی بیست و پنج کیلومتر، ناگهان روستای چناره جلویمان ظاهر شد. جاده‌اش دو طرفه بود. یک سمتش پاسگاه قدیمی قرار داشت که نیروهای ارتش و ژاندارمری مستقر بودند. پایگاه ما در سمت راست جاده

روستا و قسمتِ چپِ درمانگاه بود. ارتفاع برف در محوطه‌ی اطرافش تا نیم متر می‌رسید. همین‌که به پایگاه رسیدیم، اطلاع دادند: «یه درگیری پیش اومد، درِ درمانگاه رو پلمپ کردیم.»



تو هوای سرد و استخوان‌سوز زمستان، همراه تعدادی از بچه‌های گروه ضربت به روستای «قمچیان» رسیدیم و از خودرو پیاده شدیم. اما ادامه‌ی مسیر تا پایگاه را بایستی پیاده می‌رفتیم. به ناچار پا توی برف‌ها گذاشتیم. اما هنوز قدمی بر نداشتیم، یکهو سطح برف شکست و تا کمر توش فرو رفتیم. تا حالا این اندازه برف یک‌جا ندیده بودم. با هر ذلت و جان‌کندنی بود برف‌ها را کنار زدیم و خودمان را کشان‌کشان به اتاق پایگاه رساندیم. ولی از سرما یخ بستیم و عینهو کاغذ مچاله شدیم. لحظه‌ای خواستم برف را از روی لباسم بتکانم، انگشتانم چنان دردی گرفت دلم ضعف رفت. گویی به سنگ خورده باشد. دست و پاهای کرخت و مرده‌مان را ساعتی روی چراغ والور نگه داشتیم تا برف‌ها نم‌آب شدند. بعد از چند ساعت استراحت و به جریان افتادن خون، هوا که تاریک شد دوباره راه افتادیم تا گشتی تو روستاهای مختلف منطقه بزنیم.



من و رفیقم ولی‌الله حسن‌زاده توی یکی از دهات مشغول نگهبانی بودیم. هنگام عبور از کپه‌های برف، همچنان سطوح برف با صدای قرچ‌قرچ می‌شکست و ما تا کمر می‌رفتیم توش. گاهی وقت‌ها، حین ماموریت چنان خسته و کوفته می‌شدیم، نوبتی روی برف که شبیه تخت یخچالی بود

می خوابیدیم. انگاری هیپنوتیزم می شدیم. عجب بستر برفی ای بود! با آن که زمستانِ خشن و وحشی منطقه را با پوست و گوشتم لمس کرده بودم ولی خیلی جدی اش نمی گرفتم؛ تایک روز، دوزمنده را با وضعی وخیم به پایگاه آوردند. پاهایشان تو برف مانده و سیاه شده بود. طوری که مجبور شدند پا را قطع کنند. با مشاهده چنین صحنه دلخراشی از شکل و شمایل برف بیزار شدم و آن را بیشتر مایه نقت می دانستم تا رحمت.



به عضویت گروه ضربت تو محور چناره درآمدم. در این ناحیه ده بیست روستا بود. از میان دهات مختلف، مرکز محور چناره حدود دویست نفر جمعیت داشت. بعضی وقت ها هنگام تردد تو روستا، نیاز به توالت پیدا می کردیم اما به جز مسجد هیچ خانه ای دستشویی نداشت. مستراح ها شبیه دکه هایی بودند که جوی آبی از جلویش می گذشت. از توالت بدون آفتابه چندشم شده بود. برای طهارت و نظافت مان مجبوراً برمی گشتیم و آب از نهر برمی داشتیم.

در ادامه گشت زنی دوباره چشممان به مردهای روستا خورد. آن ها مثل همیشه تو کوچه و قهوه خانه نشسته بودند و روزشان را با صحبت، مزاح و علافی پر می کردند. دلم برای زن های ده می سوخت. عوض شوهران، همسرانشان به تهایی بار خانه داری، کشاورزی و دامداری را به دوش می کشیدند. با دیدن شان یاد زنان منطقه خودم افتادم. آن ها بیش از مادران و زنان شمال در تلاش و تکاپو بودند؛ بدون این که گله یا اعتراضی داشته باشند و یا باعث تنش و اختلاف خانوادگی بشوند.

ما با بچه های پیش مرگ که از همین مردم بودند دوست شدیم. آنان از

«ماموستا» تبعیت می‌کردند. ماموستا آخوندی بود که تو همه‌ی روستاها، به عنوان کدخدا یا روحانی فعالیت می‌کرد. یکی از رفقای بی‌کی تو این منطقه داشتیم، پسری بود که کاعبدالله صدایش می‌زدیم. او روبه‌روی پایگاه دکان داشت. خیلی با او دوست بودیم. او بارها به ما تعارف کرد به منزلش برویم اما نصیحت و سفارش فرمانده آوازه‌ی گوشمان بود.

- هیچ وقت به خونه کسی نرید رفت و آمد نکنید!

جدا از پند فرمانده، نه به لحاظ اخلاقی کار عاقلانه‌ای بود نه از نظر امنیتی. پس به همان دوستی ساده و صمیمی اکتفا کردیم.

تو روستاهای مشرف به قله نیز پایگاه داشتیم. مثل «گله» و «چاله سور» در هر یک از آن‌ها، ده پانزده نفر ساکن بودند و جلوی نفوذ ضدانقلاب را می‌گرفتند. فرمانده محور کیانمهر بود ولی بعد از شهادت محمدتقی یونسی که مسئول عملیات بود، سردار مهدی بساوند جایگزین شد. من با حمید نادعلی‌زاده، حمید تفضلی، سید محسن خاتمی‌نژاد، مرتضی میری و تعدادی دیگر از بچه‌های بهشهر یک‌جا بودیم. اتاق خوابم همچنان در جوار فرمانده چنگیز کیانمهر، ولی‌الله حسن‌زاده، رضا یونسی بچه‌ی بهشهر و سردار مهدی بساوند بود. در میان جمع آشنا، جای شهید محمدتقی یونسی خیلی خالی بود. هنوز نجواه‌های شبانه و پراز اخلاص فرمانده را می‌شنیدم. همنشینی با بزرگترها فواید و مزایای زیادی داشت. اولین خوبی‌اش کشتن دلتنگی تو خودم بود. از آن پس بدون هراس پابه‌پای آنان به گشت‌زنی می‌رفتم و هر جا نیاز به زدوخورد و درگیری بود، در صحنه حاضر می‌شدم. تنها عیب همنشینی با این رسته، بسته‌شدن دست و بالم برای شیطنت بود. همزمان با انجام ماموریت‌ها و درگیری‌ها، تو فضای معنوی نماز جماعت، دعای کمیل و دعای توسل شرکت می‌کردیم. این برنامه‌ها فرصت خوبی

برای من بود که استعداد مرثیه‌خوانی خودم را به رخ بقیه بکشم.



به خودم آمدم متوجه شدم، سه ماه ماموریتم به پایان رسیده و باید خداحافظی کنم.

سرانجام برج ۶۳/۱۱/۳۰ من و دوستان هم‌رزم به میوان رفتیم تسویه کردیم و از ترمینال سنندج با اتوبوس به شمال برگشتیم.

غروب چنگیز

مثل دفعه‌ی قبل، پام به نقاش محله رسید، خانواده و فامیل حسابی تحویل گرفتند. بالاخص رفقایم. آن قدر مهم شده بودم، اقوام نزدیک چپ و راست برای ناهار یا شام دعوت می‌کردند. نگاه همسایه‌ها، مخصوصا صاحبان باغ‌هایی که قبلا از من زخم خورده بودند پر از تحسین بود. اما من هنوز به خودم شک داشتم. چون بنا بر گفته‌های قدما، ترک عادت منجر به مرض بود. ولی شرایط پیش آمده چیز دیگر می‌گفت. از ترس آبرویم، آن هم به عنوان بسیجی و رزمنده فکر سرقت به زمین‌های مردم را برای همیشه گذاشتم کنار.

حالا مشغولیت‌های جدید پیدا کرده بودم. وقت‌های فراغت ساعت‌ها تو اتاق مجردی با رفقای قدیمی و پسرعموها می‌نشستم و تا کله‌ی سحر از خودم و رشادت‌هایم حرف می‌زدم.

پس از جلسات تعریف و خودستایی و چند روز هواخوری، اسفندماه به همراه دوستان سر کلاس سوم دبیرستان ایثارگران حاضر شدم. به جز درس خواندن بعضی اوقات به نانوائی می‌رفتم و نانی برای مادرم می‌خریدم تا پسری سربه‌راه به نظر بیایم.

تا تکانی به خودم بدهم، زمستان باروبندیش را جمع کرد و رفت و بهار سال ۱۳۶۴ از راه رسید. دلم برای کوهستان جیریند و سبزی و طراوتش، جک و جانورش یک ذره شده بود. این بار موقع سفر با خانواده، دوستانم نیز همراهم بودند.

تنها دغدغه و اضطرابم تو کوه درس‌هایم بود. بایستی برای امتحان خرداد آماده می‌شدم. به خاطر چند ماهی که تو جبهه بودم و دوری از کلاس‌های حضوری، کمی از بچه‌ها عقب افتاده بودم. برای همین زودتر از بقیه، تو نیمه‌ی اردیبهشت برگشتم تا خودم را برای آزمون آماده کنم.

روز ۱۳۶۴/۲/۲۲ درحالی که سرم را با کتاب‌ها گرم کرده بودم، ناگهان خبر شهادت چنگیز کیانمهر^{۱۰} تو مسجد جامع شهر پیچید و میخ‌کوبم کرد. در مورد نحوه شهادتش شنیدم، شب ۲۲ اردیبهشت برای کمک به یکی از پایگاه‌های مریوان که در محاصره منافقین قرار گرفته بود می‌رفت که تو کمین‌شان افتاد و ناجوانمردانه به شهادت رسید. داشتم با خودم فکر می‌کردم، اگر من هم تو این مرحله با فرمانده بودم، احتمالاً با هم تشییع می‌شدیم. انگار همین دیروز بود که دوشادوش هم، جاده‌های وحشتناک کردستان را طی می‌کردیم. با فراق چنگیز کیانمهر، داغ محمدتقی یونسی نیز برابم تازه شد و قلبم به شدت گرفت.

غروب روز ۶۴/۳/۱۰ پس از اعلام ساعت تشییع توسط بلندگوی مسجد جامع شهر، همراه دوستان، با دلی پر خون به خانه‌اش رفتیم. با دیدن مادر شهید کیانمهر، نسا رضانی و پدر دل‌شکسته‌اش محمد اسماعیل بغض کردم. شنیدم وقتی فرمانده هر شش ماه یکبار به خانه بر می‌گشت، پدرش از او می‌پرسید:

«پسر کارت تموم نشد؟ باز می‌خوای بری؟»

۱۰. سردار زین‌العابدین (چنگیز کیانمهر) فرزند محمد اسماعیل، متولد ۹ مرداد ۱۳۳۸ شهرستان بهشهر استان مازندران می‌باشد. او در شهریور ۱۳۶۲ لباس پاسداری بر تن کرد و در ۱۲ مرداد همین سال به عنوان فرمانده گردان چناران راهی غرب شد. سردار قبل از شروع جنگ نیز زمانی که در کارخانه چیت‌سازی بهشهر مشغول به کار بود، مخفیانه به فعالیت‌های سیاسی می‌پرداخت. با تشکیل بسیج فعالیتش را در پایگاه مقاومت میرزا کوچک خان جنگلی که در گرجی محله بهشهر قرار داشت شدت بخشید. او در ۳ تیر ۱۳۵۸ به سمت فرماندهی دسته به سیستان و بلوچستان رفت و در ۲۲ بهمن ۱۳۵۸ به عنوان مسئول عملیات محور در غائله گنبد و بندر ترکمن منصوب شد. سرانجام در جایگاه جانشین واحد طرح و عملیات راهی کردستان و سال بعد معاون عملیات شد. و در نهایت این مجاهد گرانقدر و پر تلاش در تاریخ ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۴ به دست منافقین کوردل در مریوان به فیض شهادت رسید. تحقیق نویسنده، منبع، پایگاه اطلاع‌رسانی نوید شاهد

فرمانده جواب می‌داد: «تا جنگ هست منم هستم. فکر کن من رو نداشتی.» پدرش می‌گفت:

«من فکر می‌کنم پسر من رو در راه خدا دادم. ولی به خودت و به ما رحم کن.»

فرمانده کیانمهر همچنان روی اعتقادش پافشاری می‌کرد.

- پدر! من از تو چیزی نمی‌خوام فقط می‌خوام در جنگ شرکت کنم.*»

با چشم‌های گریان، فرمانده شهیدم را تا گلزار شهدای بهشت فاطمه بدرقه کردیم. باورم نمی‌شد دارم برای همیشه از او جدا می‌شوم. وقتی پیکر کیانمهر تو دل خاک آرام گرفت، کنار مزارش نشستیم و زمزمه کردم:

«فرمانده، بهت قول می‌دم هیچ‌وقت فراموش نکنم. من بزودی به کردستان برمی‌گردم و انتقام تو و محمدتقی یونسی رو از منافقین کوردل می‌گیرم.»



با تمام تلخی‌ها و ناراحتی‌هایی که روزگار نامرد به من چشاند بود تو جلسه امتحانات سال دوم دبیرستان شرکت کردم و با نمرات لب مرز قبول شدم. سپس با خاطری آسوده دوباره به کوهستان برگشتم. این دفعه قصد داشتم، تا پایان شهریور در آن جا لنگر بندازم و با تمام توان به پدرم در کار چوپانی و کشاورزی کمک کنم.

۱۱. تحقیق نویسنده. منبع: پایگاه اطلاع‌رسانی نوید شاهد

مهمانی زوری

بر خلاف سال‌های گذشته که نسبت به درس بی‌تفاوت بودم، سال تحصیلی ۶۴ که به پایه سوم رسیدم دلم نمی‌خواست این موقعیت را از دست بدهم. برای رسیدن به این هدف، حتی ترمزم را برای رفتن به جبهه کشیدم. من هر روز مرتب سر کلاس درس حاضر می‌شدم و شش دانگ حواسم جمع بود که یک وقت از قافله عقب نیفتم و بی‌آینده نشوم. البته تقصیر من نبود؛ تو دوروبرم طوری از دیپلم حرف می‌زدند که آدم حس می‌کرد، اگر به فیضش نرسد، خدایی ناکرده دچار خشم و عذاب الهی می‌شود. با همین انگیزه در حال ادامه تحصیل بودم که روز ۲۴ بهمن در حین تردد به مدرسه خبر آوردند: «محمد حسین غلامی^{۱۲} تو عملیات والفجر هشت با اصابت ترکش به بدن شهید شد.»

خشکم زد. یاد آن روزهایی افتادم که ما را با جبهه و جنگیدن آشنا کرد و فرماندهی مان را تو انجام مانورهای تو شهری به عهده گرفت.

- سینه خیز برید! حالا پشت خیز. از تو گل ولای رد بشید. تفنگ‌ها جلو! ...

با اسلحه‌ای چوبی که روی دوش بچه‌محل‌ها بود، با گام‌های بلند و قیافه‌های چسبیده به گِل، سینه‌ها جلو داده، رژه می‌رفتیم و بعد تو

۱۲. شهید محمد حسین غلامی ولوئی، در ۲۰ خرداد ۱۳۴۶ در کاشانه (رضا و لیلا) در روستای ولوی گلوگاه متولد شد. محمد حسین اولین بار در سال ۱۳۶۰ راهی جبهه مریوان شد. اما با اصابت ترکش به سر مدتی در بیمارستان این شهر بستری بود. او به عنوان به عنوان مسئول دسته در این سال حضور داشت. در سال ۱۳۶۱ مجدداً به جبهه رفت و در عملیات محرم تو شلمچه از ناحیه چشم آسیب دید و دست راستش قطع شد. محمد حسین در کسوت آرپی چی زن و تک تیرانداز بود. ۵ مرداد ۱۳۶۲ مجدداً با مسئولیت دسته به میادین عملیاتی برگشت. در آذر ۱۳۶۲ به عضویت سپاه تهران درآمد و در تیپ حفاظت از بیت امام خمینی مشغول به خدمت شد. و سرانجام در سمت مسئول دسته واحد اطلاعات عملیات در فاو به شهادت رسید. تحقیق نویسنده. منبع، دایره المعارف شهید

کشتزارهای اطراف بهشهر، هر کدام به سمتی ول می شدیم و غلت می زدیم. شهید محمدحسین تو حافظه‌ی من عقب و عقب تر رفت، تا رسید به دوران کودکی و رفتن به مدرسه. او در حال نصف کردن خوراکی اش با من بود. از سه قران پولی که داشت یک قران به فقیر داد. در کنار محمدحسین که حاتم طایی بود، به من بسیار خوش می گذشت. باورم نمی شد که از این تاریخ، باید او را در خاطراتم پیدا کنم. از غم و غصه سقف آرزوهایم برای ساختن آینده فرو ریخت. از این که تو این اوضاع، داشتم به درس و مدرک فکر می کردم، حالم از خودم به هم خورد.

روز تشییع پیکرش تا بهشت فاطمه بهشهر، بارشک به تابوتش خیره شدم و زیر لب گفتم:

«تو همیشه یه قدم از ما جلوتر بودی اما من...!»



بعد از شهادت محمدحسین مادر یک بند می پرسید:

«کی می خوای بری جبهه؟»

با تشویق ها و اصرارهای مادر به فکر فرو رفتم. مادر کاملاً درست می گفت. نزدیک به یک سال می شد که از چناره برگشته بودم. با وضعیت روحی خرابی که داشتم، تنها راه علاج هم، رفتن به جبهه بود. تو این مدت، بالاجبار روی نیمکت کلاس نشستم و سراغی از خودم دادم تا یک ماه باقی مانده‌ی سال ۱۳۶۴ تمام شود.

پس از ورود به سالِ نوی ۱۳۶۵، بهار و عیدومید برایم بی معنی شد. من تو همه‌ی این ایام به محمدحسین فکر می کردم. انگار هوش و حواسم راقاپیده بود. مادر مدام غبطه می خورد که نام او به عنوان شهید، تو شهر و بین اقوام دور و نزدیک بر سر زبان ها افتاده. من هم دیگر تاب نیاوردم و بلافاصله رفتم و برای اعزام ثبت نام کردم.



به برج ۶۵/۱/۲۴ همراه دیگر رزمنده‌های بسیجی از سپاه بهشهر به سمت تهران اعزام شدم. سپس به طرف غرب و مرکز اعزام نیرو که در مریوان و روستای سروآباد بود رفتیم.

فاصله‌ی سنندج تا مریوان ۱۰۷ کیلومتر بود. ده سروآباد بین مریوان و سنندج واقع شده بود. در آن جا باغی قرار داشت که می‌گفتند مالکش شیخ عثمان سرکرده یکی از گروه‌های ضد انقلاب به نام «رزگاری» است. این محوطه بسیار وسیع با تشکیلات و خانه، شبیه سازمان بود. با فراری شدن گروهک، سپاه این مکان را، به محل اعزام و تقسیم نیروی مازندران تغییر داد. ماموریت ما محور سیاناو افتاد. از سمت سنندج، ده کیلومتر مانده به مریوان سه راهی معروف به «سه‌راه نی» قرار داشت. روستای نی تو همان نزدیکی‌ها بود. از سه‌راه، پانزده کیلومتر پیش رفتیم به سیاناو رسیدیم. من و همشهری‌هایم مطلبی، صفر نوری، فرشید یخکشی، رضایی و بدوی با هم بودیم. فرماندهی محور به عهده‌ی یزدان بود که مو و ریش قرمز داشت و به همین نام صدایش می‌زدند. نیروهایی که دفعه اولشان بود به نگهبانی و دژبانی رفتند، ما که مرتبه دوم و سوممان بود وارد گروه ضربت شدیم.



به برکت فصل بهار منافقین و ضدانقلاب مثل قارچ تو منطقه روئیده بودند و جنب‌وجوش می‌کردند. ما یک هفته شب و روز، سواره در روستاها گشت می‌زدیم و در همان جا اطراق می‌کردیم که یک وقت منافقین غلغلگی‌رمان نکنند. تو روستا از غذا خبری نبود. برای رفع مشکل، از آن جایی که بین ما و پیش‌مرگ‌ها فرقی در مسئولیت فرماندهی نبود، آنان «ماموستا» را که مردم از او تبعیت می‌کردند نزد ما چهل نفر می‌آوردند تا برای تهیه غذا کمکی بکنند.

ماموستا بلافاصله افراد ده را گرد می آورد و دستور می داد:

« هر دو سه نفر، چهار نفر از رزمنده ها رو خونه تون ببرید یه لقمه نانی، پنیری، کاسه شیری بدید.»

با آن که گرسنگی بد دردی بود، اما نوع نگاه روستاییان که پر از ترس و تردید بود، مانع از رفتن مان به مهمانی می شد. اصلاً آدم شرم می کرد. به جز مسائل جانبی، طبع من با غذاهایشان سازگاری نداشت.

یک روز موقع ناهار خانه یکی از اهالی رفتیم. صاحب خانه برایمان نان و نیمرو آورد. بچه ها با اشتها مشغول خوردن شدند ولی من هیچ میلی به غذا نداشتم. با خودم گفتم:

« کاش! توی همون پادگان می موندیم؛ لاقل غذای ما کم و بیش براه بود زیر دین کسی نم نبودیم.»

بچه ها وقتی اکراه مرا دیدند به صاحب خانه گفتند:

« نیمرو نمی خوره.»

طرف سرشیر آورد.

- سرشیر نمی خوره!

صاحب خانه رفت ماست آورد.

- ماست نمی خوره!

به بهانه‌ی عذر من، مطبخ طرف را تخلیه کردند. آخرش من بدبخت ماندم با شکمی گرسنه و داشتم، نحوه جویدنشان را تماشا می کردم. از دیدن این صحنه حرصم درآمد و فوری از خانه بیرون زدم و تو دکان روستا، به یاد قدیم ها کیک و نوشابه ای برای خودم سفارش دادم. به نظرم مزه اش صدها بار از غذای خانه مردم بهتر بود.

خلاقیت

از بدشانسی باز هم، ماشین تدارکات که حامل غذای پادگان و بچه‌ها بود دیر کرد و صدای اعتراض شکم مان بلند شد. سرآشپز علی شعبانی بچه‌ی تهران که اوضاع را قاراشمیش دید، طبق عادت شروع به درآوردن اداواطوار کرد. پادگان هم از خنده و قهقهه‌ی بچه‌ها منفجر شد و گرسنگی از یادشان رفت. شعبانی دوباره ادای یکی از مسئولین را به شکل مضحک درآورد و گفت:

«به خاطر مردم اتوپی گرسنگی رو تحمل می‌کنیم.»

در همین گیرودار برق هم قطع شد. تو دل تاریکی فریاد زد:

«تموم دنیا به احترام ادیسون یه دقیقه برق‌ها رو خاموش می‌کنن، ما هم به

خاطر این مخترع، دو ساعت بی‌برقی رو تحمل می‌کنیم.»

در حال تماشای حرکات کم‌دی سرآشپز خوراکمان رسید. چشمم که به غذا افتاد کنترلم را از دست دادم. از آن جایی که در کنار مجاهدت برای وطن، برای شکم سر می‌دادم، به سهم خودم قانع نشدم و با شامه‌ی تیزم دنبال خوراکی‌هایی، که احتمال می‌دادم رزمنده‌ها در جایی مخفی کرده باشند گشتم. به خاطر تجارب و سوابقی که از قبل داشتم، چشم به هم زدنی جای خوراکی‌ها را پیدا کردم و در جای دنجی دخلشان را درآوردم. سپس با شکمی ورآمده و چهره‌ای فریبنده گوشه‌ای نشستم. قیافه‌های برادران رزمنده، بعد از رودست خوردن دیدن داشت.

نیمه‌های شب سروکله‌ی ماموران خشم شب پیدا شد و با چهره‌هایی

عصبانی و جدی شروع به تیراندازی کردند. آدم آن‌ها را می‌دید یاد منکر و نکیر می‌افتاد. همه مثل فشنگ، وحشت‌زده از جایمان در رفتیم و شروع به انجام حرکات کلاغ پر و سینه‌خیز کردیم. از فشار نرمش‌ها و تکرار چندباره‌اش جانمان به لبمان رسیده بود. چیزی نمانده بود آنچه خوردم را بالا بیاورم. دلم می‌خواست بروم اعتراف کنم و تمام گناه کرده و ناکرده را به گردن بگیرم. حیف که از عواقبش واهمه داشتم!

با همه‌ی شیطنت‌هایم وقتِ مراسم معنوی، در کمال خونسردی و با صدای رسا و دلنشین مرثیه و دعای توسل می‌خواندم. البته دروغ نگفته باشم، فقط جسارت خواندن دعای کمیل را نداشتم ولی اذان گفتم محشر بود.

رفیقم فرشید

شب ۶۵/۳/۲ من و رفیقم فرشید یخکشی مثل دفعات قبل، به همراه نیروها رفتیم تا گشتی تو محل کمین بزنیم. برعکسِ خودم که اعزام چهارم پنجمم بود، فرشید بار اولش بود. من در همین نقطه با او آشنا شدم. فرشید متولد ۱۳۴۸/۴/۱۰ بود و مثل من درس و تحصیلش را در رشته برق هنرستان چمران ول کرد و با عضویت تو بسیج به جبهه آمد. صورتش صاف و بی مو بود. جثه اش لاغر و تکیده، ولی رزمی کار بود و کمر بند سیاه داشت. هنگام ورزش، پاهایش را صد و هشتاد درجه باز می کرد. گاهی وقت ها نشسته بودیم، آنی ظاهر می شد و پاهایش را به شکل عمود، بالای سرش نگه می داشت. مودب بود و از شلوغی و جروبحث پرهیز می کرد. از این لحاظ خیلی با من توفیر داشت. خوددار بود و مراعات حال می کرد. عبادتش را همیشه و مرتب انجام می داد.

توی پایگاه سیاناو بودیم که شام را آوردند. غذا بشقابی پلو با خورش اما بدون قاشق بود. من و فرشید، دونفری آستین مان را بالا دادیم و از کنار بشقاب لقمه ای برداشتیم. هنگام گذاشتن غذا تو دهانم، یک لحظه چشم به فرشید انداختم، دیدم خیلی تو حال خودش است. کمی نگران شدم ولی چیزی نپرسیدم.

بعد از شام ساعت ده شب، از من خدا حافظی کرد و با گروه خود برای گشت رفتند، ما هم روانه نقطه دیگر شدیم. یک ساعت که گذشت، ناگهان صدای تیراندازی بلند شد. همگی سراسیمه از میان گلوله های دو طرف، به

سمت محل حادثه دویدیم. دلم خیلی شور می زد. وقتی رسیدیم، یکدفعه چشمم به فرشید افتاد. فرشیدی که ساعتی پیش توی یک بشقاب غذا خورده و حرف زده بودیم غرق خون بود. جا خوردم و با خودم گفتم:

« نه، حتما زخمیه! »

بقیه هم تصور مرا داشتند. دل مان طاقت نیاورد و دست پاچه رفتیم دنبال ماشین. گیر آوردن خودرو تو تاریکی خیلی سخت بود. اما ما کورمال کورمال و به زحمت توانستیم پیدا کنیم و برگردیم. زمانی که رسیدیم رفیقم برای همیشه پر کشیده بود. از یک سو برای جدایی مان بغض کرده و گرفته بودم و از طرفی غبطه می خوردم.

- خوش بحال فرشید شهید شد. پس چرا ما هنوز زنده موندیم؟
با شهادت رفیقم حس تنفر و انتقامم از دشمن بیشتر شد. ما در آن درگیری یک کشته دادیم. منافقین هم، احتمالاً زخمی هایشان را با خودشان برده بودند.

کاپشن داغان غنیمتی

هنوز جا پای منافقین در کمین قبلی محو نشد، صبح روز بعد اعلام کردند: «توی چاله سور درگیری شده.»

مجاهدین خلق بالای قله رفته بودند. تیراندازی و زدو خورد دو طرف از ساعت هشت صبح شروع شد و تا اوایل شب طول کشید اما آن‌ها پوست کلفت‌تر از این حرف‌ها بودند. سرانجام با استفاده از تاریکی هوا اطراف کوه را محاصره و منافقین را مجبور به فرار کردیم. سپس با دو مجروح برگشتیم.

فردایش که هوا روشن شد رفتیم سر و گوشی آب بدهیم، چشم‌مان به تعدادی از جنازه‌های آنان خورد. جسد‌ها را عقب خودرو گذاشتیم و به حیاط پایگاه اصلی منتقل کردیم تا بعدا به مریوان ببریم. من هم که سرم درد می‌کرد برای ماجراجویی، با کنجکاوی شروع به گشتن وسایل همراه جنازه‌ها کردم که اگر چیز مهمی باشد تحویل بدهم. یکهو دستم به کیف پلاستیکی ساده به رنگ قهوه‌ای تیره خورد. آن را بیرون کشیدم و دور از چشم بچه‌ها یواشکی باز کردم. داخل کیف، کاپشن درب و داغانی بود. به خاطر نقشه‌ای که تو کله‌ام داشتیم آن را برای خودم برداشتم. در ادامه واریسی، دستم به پاکت نامه‌ای خورد. با حساسیت به پشت و رویش نگاه انداختم و سریع پاره‌اش کردم. از داخلش دوتا برگه آ. چهار در آوردم که نوشته‌اش تایپی بود. به خیال این‌که مدرکی محرمانه پیدا کردم هیجان‌زده مشغول خواندن شدم. تو مقدمه‌ی متن، آیه‌ی قرآنی «ولا تحسبن الذین کفروا...» و فلسفه قیام امیرالمومنین و امام حسین آمده بود.

- ما می خواهیم آزادی، دین و ...!

در پایان به رفقاییش سفارش کرد:

- من در دنیا یک آرزو داشتم که امیدوارم به آن برسم. اگر نرسیدم بعد از مردنم یک آرزو دارم. دوست دارم مسعود و مریم رجوی را ببینم. اگر ندیدم شما از طرف من سلام برسانید و بگویید تا آخرین قطره خونم به آنها وفادار بودم.

با خط به خط وصیت نامه شدیداً لرزیدم. به خصوص وقتی به وصیت بعد از مردن رسیدم.

- اگر من کشته شدم، حتماً مرا در کربلا و در جوار امام حسین دفن کنید. لحظه ای صحنه عاشورا جلوی چشمم مجسم شد. یاد آن پیرمرد که بر اجساد شهدا سنگ می زد افتادم. به او گفتند:

«داری چیکار می کنی؟»

گفت: «می خوام در این اجر شریک بشم.»

تازه فهمیدم ای وای چه خبر است. زیر لب گفتم:

«ببین حظوری بچه های این مملکت رو شست و شوی مغزی می دن که مقابل هموطن و همکیش خودشون بجنغن. معلومه جنگ ما جنگ سخته!»

•••

بعد از شهادت یخکشی با بچه های پیش مرگ هماهنگ کردیم و با تجهیزات و اسلحه، خشاب و نارنجک سوار جیپ شدیم و به مراسم سوم و هفتم او در بهشهر رفتیم و دوباره آمدیم و به ماموریت های خودمان ادامه دادیم. تا این که در برج ۶۵/۴/۱۶ با دلی شکسته از فراق رفیقم به شمال برگشتم.

اعزام با بروجچه‌ها

زمانی که برگشتم، بیست روز از خرداد و آزمون سوم دبیرستان گذشته بود و بخت قبولی سال سوم از دستم در رفت. البته این اتفاق تاثیر چندانی روی من نگذاشت؛ زیرا فضای اطراف و دوروبرم به قدری سیاه‌پوش و غم‌انگیز شده بود که دل و دماغ فکر کردن به مسائلی غیر از جنگ را نداشتم.

کلاس‌ها روز به روز خالی‌تر می‌شد و بچه‌ها فوج فوج به سمت جبهه می‌رفتند. خبر مجروحیت یا شهادتشان همچنان به گوشم می‌رسید و زخم مرا تازه می‌کرد. تو این اوضاع قمر در عقرب، دیگر از درس و کتاب مایوس شدم و همراه رفقا، یک ماه به تعطیلات تو کوه رفتم. برعکس دفعات پیش، این بار من و پسرعموها و دوستان، تحت تاثیر جو جنگی سخت به فکر فرو رفتیم. همزمان، زمزمه‌ی اعزام کاروان راهیان کربلا به گوشمان خورد. با خودم گفتم:

«کاش! قسمت بشه من پسرعموها با هم به جبهه بریم.»

وقتی دوباره به شهر برگشتم، سید آقا جان و رحمت‌الله سعیدی اعلام آمادگی کردند که اسمشان را برای جبهه بنویسند. پس با هم به ساختمان سپاه رفتیم. در آن جا پسر دختر عمویم سید اسماعیل نبوی و پسرعمو سید مهدی را دیدیم و فهمیدیم آن‌ها هم، قصد اعزام دارند. این دو نفر از قبل عضو پایگاه شهید پایندان^{۱۳} بودند، برای همین دیر از نیتشان باخبر شدیم. پایگاه «شهید پایندان» در مسجد رضویه قرار داشت و فرمانده بسیج جوانان آن یحیی آشکاران بود. حسینعلی بالویی همسایه‌ام، عضو فعال مسجد

۱۳. اکنون به نام مهدی تغییر کرده.

رضوی و پایگاه بود. بالویی از من کوچکتر بود. علی خادامیان و جمالی هم جزو این پایگاه بودند. ما در این مکان با هم آشنا و رفیق شدیم و بعد از این که به هدف مشترکمان پی بردیم همگی توی یک تیم قرار گرفتیم.



با رفت و آمد به پایگاه جدید، مجذوب یحیی آشکاران شدم. او قدی متوسط و اندامی لاغر داشت. لباس گل و گشاد و مندرسی می پوشید. همیشه سعی می کرد در آموزش ها و مراسمات شرکت کند. بسیار قرآن می خواند و شخصیت معنوی داشت. یحیی پانزده سال از ما بزرگتر و صاحب همسر و سه اولاد بود. آشکاران غیر از مسئولیت پایگاه، بهیار هم بود و مدیریت داخلی بیمارستان بهشهر را بر عهده داشت.

از لحاظ آماری و با حساب اعزامی که در پیش داشتیم آشکاران دفعه‌ی دوم، بالویی بار اول، رحمت‌الله سعیدی دوست صمیمی و هم‌ولایتی‌ام که پسر دایی سید آقا جان هم محسوب می شد، دفعه دوم اعزامش بود. پسرعموها، سید آقا جان و سید مهدی نوبت دوم، سید اسماعیل بار اول و من نماینده و کارشناس گروه، مرحله چندم اعزام بود. من آدرس تمام سوراخ و سمبه‌ها و محل اعزام را بلد بودم. از میان گروه، تنها با خادامیان و جمالی به اندازه بقیه صمیمی نبودم.

وقتی دور هم جمع شدیم تا یکبار دیگر افکارمان را برای اعزام روی هم بگذاریم قاطعانه گفتیم:

« از همین الان سنگام رو با شما وا کنم. من می خوام برم اطلاعات عملیات. اومدید اومدید، نیومدید تنهایی می‌رم.»

قبلا، از احمد کلاگر یکی از اقوام که تو واحد اطلاعات عملیات بود

خاطرات زیادی در مورد این گروه شنیده بودم و صد دل و جان عاشق این رسته شدم. مخصوصاً وقتی که برای شناسایی داخل خاک عراق می‌رفتند. من هم در به در دنبال راهی بودم عضو این گروه بشوم.

می خوام به اطلاعات عملیات برم

به همراه رفقا و دیگر رزمندگان، صبح ۶۵/۶/۱۵ با اتوبوس سپاه به سمت چالوس حرکت کردیم و پس از طی دویست کیلومتر به مقصد رسیدیم. پادگان چالوس ساختمانی بزرگ، شکیل و دارای امکانات بسیاری مثل استخر و زمین فوتبال بود. همگی درحالی که مات و مبهوت فضای محوطه شده بودیم، به سمت آسایشگاه رفتیم. قرار بود چند روز تو این مکان مهمان باشیم.

صبح روز بعد آفتاب نرزه از تخت هایمان پریدیم و پس از نماز، تو صف صبحگاه ستون شدیم و به برنامه نرمش و دیگر حرکات ورزشی پرداختیم تا خواب از سرمان بپرد. سپس چاشت مان را خوردیم و به ترتیب در کلاس های آموزشی، عقیدتی سیاسی شرکت کردیم تا وقت نهار. ساعتی دیگر یکی از فرماندهان ارشد برای سخنرانی به جمع نیروها آمد و حرف هایی زد.

روز دوم اقامت مان علاوه بر برنامه های تکراری، سردار محمدحسن طوسی جانشین و فرمانده اطلاعات عملیات لشکر، نیروها را به خط کرد تا با ما صحبت کند. همه ردیفی تو محوطه نشستیم. قبلا اسمش را شنیده بودم و می شناختمش.

سردار طوسی جذبه خاصی داشت. خاکی و صمیمی بود. با بچه ها گرم می گرفت و دست محبت روی سرشان می کشید. تو حالت عادی آن قدر سرووضع ساده ای داشت که شک می کردیم فرمانده است. با همه ی تواضع و مهربانی اش، هنگام آموزش بسیار جدی و سرسخت بود. ما بی صبرانه

منتظر شنیدن حرف‌هایش بودیم.

- یعنی چه چیز مهمی می‌خوان بگن؟

دقایقی طول نکشید، روی سکو رفت و میکروفن به دست گرفت. شش دانگ حواس همه به طوسی بود.

- ما در صدد تشکیل دوسه گردان برای آموزش‌های خاص و شرکت تو عملیات هستیم. اونایی که قصد دارن این دوره با ما باشن، باید شیش ماه تعهد بدن. این گردان زیر مجموعه‌ی واحده اطلاعات عملیاته.

کلمه‌ی اطلاعات از زبانش بیرون پرید، سنسور مغزم حساس شد. فرمانده طوسی دنبال حرفش را گرفت.

- هرکی دوست داره، می‌تونه امروز تا فردا بیاد ثبت نام کنه.

فهمیدیم قصد دارند، هر چه سریع‌تر این گروه خاص را از بقیه جدا کنند. دوره‌ی معمولی حضور تو جبهه سه ماه بود. با این حساب، سه ماه دیگر هم اضافه می‌شد. من هم قبل از این‌که پا تو آسایشگاه بگذارم، نگاهی به دوستان انداختم و از جایم بلند شدم.

- من دارم می‌رم ثبت نام کنم. هرکی می‌آد بسم الله، هرکی نمی‌آد خرس رو برونه.

حتم داشتم این‌ها، فقط منتظر واکنش من هستند. قدمی جلو نگذاشتم صدایشان درآمد: «صبر کن ما هم می‌آییم.»

سپس چند نفری با ذوق و شوق رفتیم اسم خودمان را نوشتیم. بعد از گذشت دو روز اعلام کردند:

«اونایی که اسم نوشتن ساکشون رو بردارن، بیان جلوی مسجد.»

سریع وسایل مان را جمع کردیم و همراه دیگر رزمنده‌ها هیجان‌زده به طرف مینی‌بوس حرکت کردیم. اما تا بخواهد کسی از ما هشت نفر سبقت

بگیرد و زودتر سوار شود، با عجله از پله مینی بوس بالا رفتیم و خنده کنان به صندلی‌های عقب هجوم آوردیم. قبل از نشستن، همگی چفیه‌ها را به هم گره زدیم و مثل پرده بین خودمان و بقیه کشیدیم. سپس منتظر ماندیم تا مینی بوس از پادگان خارج شود. به محض جاکن شدن ماشین از محوطه، شروع کردم به خواندن و رفقا هم، با دست و همخوانی حمایت کردند.

- لیلا رِ بئورین چو کس بیته/ ها لیلا/ یار اولی رِ چو دست بیته/ ها لیلا!
ها لیلا! ها لیلا... ۱۴

بزن و بکوب، کف و سوت تو مینی بوس یکسره شد. اگر مردم ما را از بیرون رصد می‌کردند، محال بود بفهمند به طرف جبهه می‌رویم. بالعکس؛ بیشتر شبیه بستگان داماد بودیم که گویی دنبال عروس می‌رفتیم. به هیچ کس رحم نمی‌کردیم و قهقهه زنان زمین و زمان را به ریشخند می‌گرفتیم.

دیگر رزمنده‌ها که اتفاقاً همشهری ما بودند، ولی با هم زیاد صمیمی نبودیم، از خشم زیر لب غُر می‌زدند. مخصوصاً دسته‌ای که اهل ذکر بودند در وسط‌های راه به راننده توپیدند:

«آقای راننده، این دیگه چه وضعشه؟ ترمز کنید ما می‌خوایم پیاده بشیم!»
حق داشتند؛ چون یک عده در حال استراحت و برخی غرق ذکر و معنویت بودند. ما هم که مسئول خاصی تو مینی بوس نداشتیم، فقط از راننده و از آشکاران که ارشدتر بود حرف شنوی داشتیم. البته شوفا تا قبل از اعتراض بقیه، از حرکات ما بدش نمی‌آمد. بی‌خیال حال دیگر مسافران، سازونواز را ادامه دادیم و از خنده و مزاح ریشه رفتیم. با بی‌ریخت شدن اوضاع، راننده دست به دامن آشکاران شد. آن هم چه کسی، خودش سردسته شلوغ‌ها بود و به ما می‌گفت:

۱۴. به لیلا بگید، چرا شل گرفته و یار اولی خودش را ول کرده؟ آی لیلا! آی لیلا!

« شما رو می بینم سر حال می شم.»

اما یواش یواش هوا پس شد. آشکاران با ایماء و اشاره به ما فهماند صدایمان را پایین بیاوریم و چیزهایی به ما گفت. ما هم به خاطر گل روی یحیی کمی از تب و تاب افتادیم، ولی شیطنت مان همچنان زیر پوستی ادامه داشت.

آن قدر سرگرم خنده و مسخره بازی بودیم، نفهمیدیم کی به مقصد رسیدیم. در حالی که ماشین درست جلوی پادگان شهید جعفرزاده اندیمشک بود. تو هوای گرم و سوزان شهرپور، خرماپزان خوزستان ما را تو مکانی شبیه بیابان برهوت پیاده کردند. زمین خاکستری انگار انتها نداشت. از دیدن منظره کویری و بدون دارودرخت و علف و سبزه جا خوردیم.

همگی تو همین محل شبیه کوره، روی خاک و خل نشستیم. حرارت مستقیم آفتاب مثل تیر رسام می خورد به ملامان. دانه های ریز عرق از پیشانی و سروگردن ما آویزان بود. از گرما چشم مان به زور باز می شد. بالاچاره دستمان را روی پیشانی سایبان کردیم. دوباره سردار طوسی روبه روی ما ایستاد.

- قصد داریم شما رو به اطلاعات عملیات ببریم. به ترتیب اهمیت و خطرناکی، اول گردان عاشورا ست که ارکانش همه اطلاعاتی هستن. بعد گردان علی بن ابیطالب و گردان یار رسول.

کنار سردار طوسی، فردی با چهره ای کاملاً روستایی ایستاده بود. او هیکی لاغر، مویی لخت و محاسنی پرپشت داشت. لباس بسیجی ای که تو تنش بود کهنه و از ده دوازده جا وصله و پینه شده بود. هنگام سخنرانی سردار طوسی، شش دانگ حواسمان به این فرد بود. از سر کنجکاوی پرسیدیم:

«این کیه؟»

گفتند: «قاسم تازیکه^{۱۵}، بچه‌ی روستای قلندر محله گرگان از اعضای برجسته اطلاعات عملیات.»

خیره به همدیگر زل زدیم.

– اعضای برجسته؟! من رو بکشن این لباسا رو نمی پوشم.

به زور جلوی خنده مان را گرفتیم.

– ما رو باش چه فکری می کردیم چی شد! جون من شلوارش رو دیدین؟ یعنی این گدا فرمانده ماست؟ از سر و وضع این ها تقدیر ما معلومه. قاه قاه!

سخنرانی طوسی به آخر رسید، از خود بی خود شدم و به رفقا گفتم:

« شما رو نمی دونم، ولی من دارم می رم گردان عاشورا.»

بچه ها یکه خوردند و صدای اعتراض شان بلند شد.

« بابا نه! خیلی خطر داره. ممکنه...»

اما من عقیده داشتم، هر جا خطرناک تر با کلاس تر.

بی اعتنا به حرف شان جستی زدم و رفتم جلو سیخ ایستادم. چند لحظه بعد، خودشان یکی یکی آمدند و اسم خودمان را نوشتیم و شدیم عضو گردان عاشورا.

بعد از این که اهداف گروه ها مشخص شد گفتند:

« همگی سوار بشید، می خوایم به سمت اهواز و هفت تپه بریم.»

۱۵ . سردار، شهید قاسم تازیکه، فرزند حسن در سال ۱۳۴۲ در روستای قلندر محله از توابع شهرستان گرگان و در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان گشود. او عضو برجسته اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا و عضو گردان غواصان لشکر ۲۵ کربلا هم بود. شهید تازیکه، در عملیات والفجر ۸ مسئول دسته‌ی غواصان بود. او جزو اولین نفراتی بود که به فاور رسید و از پشت بی سیم به مرتضی قربانی خبر ورود به فاور را داد. وی در سال ۱۳۶۵ و در عملیات کربلای پنج در منطقه شلمچه به شهادت رسید و در گلزار شهدای امامزاده عبدالله گرگان به خاک سپرده شد. (منبع: گلستان ما)

جریزه‌ی سجادی

منطقه‌ی هفت‌تپه پوشیده از تپه‌های ماهوری بود. تو همین محل، وارد سالن حلبی‌ای شدیم که اندازه یک استودیوم مساحت داشت. داخل آن سوله‌های بسیار بزرگی بود. از گرما چیزی نمانده بود پخته شویم. عرق تو سروگردن ما می‌لغزید. اگرها می‌کردم آتش از دهانم بیرون می‌زد. وسط شلوغی نیروها، یک دفعه چشمم به احمد کلاگر فامیلم افتاد. خبر داشتم او از بستگان دامادم علی اصغر شریعتی، همسر سید نساء است. پس بدون معطلی پیش احمد رفتم و آشنایی دادم.

- خواهرم زن شریعتی‌هاست. من برادر خانمه علی اصغر هستم. احمد! هر جا تو هستی می‌خوایم پیش تو بیایم.

دلم می‌خواست لااقل هوای ما بچه‌ها را داشته باشد.



سه گردان را تقسیم کردند. علی نقی آبذری بچه سورک (میاندرود مازندران) فرمانده گردان، ابراهیم زمانی جانشین گردان و مسلم حبیب‌نیا معاون گردان بود. ما هم تو گروهان دو افتادیم. فرمانده ما حجت‌الله نعیمی انتخاب شد. او متولد شهریور ۱۳۴۴ و اهل آمل بود. چهره‌ای جذاب و محجوب، قامتی متوسط و ظاهری شکیلی و مرتب داشت. پوتینش همیشه گتر کرده بود. با وجود اندکی قوز در قسمت پشت، هیکلش ورزیده و نیرومند بود. با آن‌که حجت‌الله فقط ۲۳ سال سن داشت اما در جنگیدن بسیار

توانمند بود. او حتی به زبان عربی و انگلیسی مسلط بود. به جز نعیمی، جانشین گروهان رمضان خاجیان بچه گلوگاه، ده دوازده سال از ما بزرگتر و دارای جثه‌ای متوسط، اما بسیار قوی و ورزشکار بود. فرمانده دسته‌ها، احمدکلاگر قد کشیده‌ای داشت و سنگین و کم حرف بود. بر خلاف فرماندهان که از وجنات‌شان ادب و نزاکت می‌بارید، ما چهار پسر عمو بمب شلوغی، شیطنت و شرارت بودیم.

من و سید آقاجان، سید مهدی و سید اسماعیل، حضرتقلی دلیری تو دسته یک گروهان دو افتادیم. بقیه دوستان، رحمت سعیدی، بالویی، یحیی آشکاران، خادمی، جمالی تو دسته دو و گروهان سه تقسیم شدند. بعد از تقسیم‌بندی تو سالن حلبی، ساعت نه یا ده صبح از آن جا بیرون زدیم.

هر دسته سی نفر بودیم. به هر گروه سه فقره چادر دادند که آن را در زمین نزدیک سالن نصب کردیم. بعد از برپایی چادرها، روی کف زمین زیلویی پهن کردیم و ده نفر ده نفر بدون هیچ امکاناتی، خشک و خالی زیر سقفش نشستیم. فاصله‌ی چادرها از هم پنجاه متر بود. من و سه پسر عمو، رحمت سعیدی، خلیلی و چند نفر دیگر یک جا بودیم. با دیدن اوضاع فقیرانه مان رو به پسر عموها کردم و گفتم:

« دو ساعت دیگه شب می‌شه، نه فانوسی نه آفتابه‌ای این دیگه چه مدلشه؟ »

دیدم آبی از این‌ها گرم نمی‌شود، تصمیم گرفتم خودم دست به کار شوم. پس سریع از جایم کنده شدم.

- بچه‌ها، من دارم می‌رم دنبال فانوس و آفتابه.

پسر عموها با تعجب گفتند: « به خدا دیوونه‌ای! »

اهمیتی به حرفشان ندادم.

- از من حرکت از خدا برکت.

البته بیراه هم نمی گفتند. تو این برهوت دنبال وسیله گشتن کار عاقل ها نبود. ولی من دلیل خودم را داشتم.

- من طاقت تاریکی رو ندارم. تازه توالت کجا بریم؟

کم کم از محل چادرها دور شدم و جستی تو اطراف زدم. تا این که چشمم به وسایل اسقاطی پرت و پلا شده افتاد. از میان آت و آشغال ها چند تا فانوس فکسنی گیر آوردم و با خوشحالی برگشتم. ساکنین چادر با دیدن چراغ های درب و دوغان پوزخندی زدند. رو به دوستان کردم و گفتم:

« حالا معلوم می شه کی دیوونه بود!»

بعد هم با طمانینه نشستیم و مشغول سرهم کردن فانوس ها شدم. از بین فانوس های خراب، سه تا را راست و ریست کردم و دنبال نفت رفتم. برای فتیله هم، از یک تکه پارچه استفاده کردم. همه چیز جور شده بود. اصلا بهتر از این نمی شد. بچه ها از دیدن شاهکارم مات شان برد. باید هم آن طور نگاهم می کردند. ما صاحب چند چراغ روشنایی شده بودیم و دیگر ترسی از آمدن شب نداشتیم.

وقتی هوا تاریک شد و سیاهی روی منطقه نشست، چادر ما روشن بود و سوسو می زد. بچه ها حسابی سر دماغ آمدند.

- ای وُل خالق، دمت گرم!

به جز ما و چادر فرماندهی، بقیه تو تاریکی مطلق به سر می بردند. طولی نکشید، سروکله ی همسایه ها پیدا شد.

- دوستان! چطور شد شما روشنایی دارید ما تو سیاهی نشستیم؟ حتما فانوس دزدیدید!

از حرفشان یکه خوردم و دود از گوش هایم بیرون زد.

- مرد حسابی! دزدی چیه؟ خودم پیداش کردم.
 بگو مگوها بالا گرفت، تا این که خبر به فرمانده گروهان حجت الله نعیمی
 رسید. او به سمت چادرمان آمد و گفت:
 «این فانوس این جا چیکار می کنه؟»
 گفتم: «چیکار داری؟ مگه از تو گرفتیم؟»
 - نه! می خوام بدونم چطور بقیه ندارند.
 گلوله می خوردم، بهتر بود تا این حرف را می شنیدم. بلند شدم و فانوس به
 دست و باتویی پر، به سمت چادر شاکیان رفتم.
 - ببینید! من چون کردم رفتم اینور اونور، اینارو سرهم کردم. از شما که
 ندزیدم!
 فرمانده نعیمی لحنش را تغییر داد.
 - آفرین، مرحبا سجادی! خیلی کار خوبی کردی. حالا آگه می شه به هر
 گروهان یکی بده.
 مکشی کردم و گفتم: «به شرطی که فردا به من پس بدن، خودشون برن
 درست کنن.»
 وقتی به قیافه‌ی حجت نعیمی، تو آن سایه روشن دقت کردم، حدس زدم
 به این نتیجه رسیده که با چه جانوری سروکار دارد.
 فردا دلم برایشان سوخت و تنها یکی از فانوس‌ها را پس گرفتم.

غرور جوانی

یک عده چشم دیدن بلوز قرمز ورزشی ام را که مدام توی تنم بود نداشتند و هر دفعه به من گیر می دادند.

- لباس رزمت کو؟

گفتم: «لخت که نیستم؛ لباسه دیگه»

- منظورمون پیراهنیه که توی تن همه رزمنده هاست. برو عوضش کن!

مرغ من هم یک پا داشت.

- من لباس قرمزم رو از تن در بیار نیستم!

وقتی حریفم نشدند، چندین بار برایم تنبیه بریدند. از نیم خیز گرفته تا کلاغ پر. از دستم عاصی شده بودند، اما من از خر شیطان پایین نیامدم که نیامدم.

- آگه سجادی رو می خواید، بلوزشم باهاشه!

دفعه بعد آبازری فرمانده گردان، مثل همیشه خنده کنان به سراغم آمد. همین که خواست جدی و محکم با من برخورد کند، خنده اش مانع شد. من و فرمانده خیلی رابطه صمیمی داشتیم. آبازری خیلی ساده و بی ریا بود. او نه تنها با من، بلکه با همه ایاق بود. تنها عیبش خنده های بی موقع بود که هیبتش را کم رنگ می کرد و باعث می شد بچه ها دستورات او را جدی نگیرند. آبازری به زور جلوی خنده اش را گرفت.

- سجادی، آخه تو چه جونوری هستی؟ چه معجزه ای هستی؟! همه

لباس رزم پوشیدن تو هم بپوش دیگه!

ریشخندی زدم:

- می‌خواید همین، نمی‌خواید می‌رم رد کارم!

از در محبت وارد شد.

- سید جان، جون مادرت حرف گوش کن! بالاخره هر جا یه قاعده قانونی

داره دیگه.

بیچاره نیم ساعت جوش زد و حرص خورد ولی انگار آب توهاون کوبیده

بود. تو دلم گفتم:

« کاش فرمانده و بقیه می‌دونستن عشق لاتی چیه؛ این‌که واسه خودت

کسی هستی! »

آخرش فرمانده دید، به هیچ صراطی مستقیم نیستم گفت: « حیف،

حیف که بچه زرنگی هستی توی آموزش‌ها از همه جلوتری! »

می‌دانستم آخرش به این نتیجه می‌رسند:

« ما درون را بنگریم و حال را »

مداح که بودم. اذان که می‌گفتم. از همه جلوتر نبودم که بودم. خدا را شکر،

دست از من و بلوز قرمز کشیدند و من هم، تا می‌توانستم خودنمایی می‌کردم

و برای بقیه قروغمزه می‌آمدم.

عاقبت پاچه خواری

ما چهار تا پسرعمو و صادقی امدادگر که دکتر صدایش می زدیم و خلیلی که از همه ما مسن تر بود، به همراه شش نفر دیگر زیر یک چادر بودیم. خلیلی محاسن پرپشت داشت و فردی ساده، گوشه گیر و بسیار ساکت بود. همه ی این مشخصات باعث شد، پسرعموهایم سیداسماعیل و سید آقاجان تو نخ او بروند. آن ها مدام به من می گفتند:

«ببین خالق! به تیپ این خلیلی می خوره آدم مهمی باشه.»

کم کم داشت باورم می شد. چون یک درصد هم، حرف شان درست از آب در می آمد و ما با خلیلی دمخور می شدیم، زمان مرخصی و غذا می توانست هوای ما را داشته باشد. یکی دو بار خوب و راندازش کردم، ولی چیز خاصی دستگیرم نشد. سرم را تکان دادم و گفتم:

«بابا بی خیال! چشم من به این آب نمی خوره.»

اما پسرعموها روی عقیده شان پافشاری می کردند. کار به جایی رسیده بود که موقع صرف چای و غذا و تعارف به خلیلی، به جان هم می افتادند. سید اسماعیل خودش را به خلیلی نزدیک می کرد و می گفت: «بفرمایید آقای خلیلی...!»

سید آقاجان هُلش می داد.

- برو کنار ببینم! آقای خلیلی بفرمایید از مال من بردارید.

بعد هم مثل خروس جنگی به هم می پریدند.

- اسماعیل، گفتم بکش کنار!

- آقاجان، می زرم تو دهننت؛ دستت رو بکش!

از تماشای حرکات و سکانات این‌ها، در عجب می‌ماندم و غش غش می‌خندیدم. البته خود خلیلی هم از کارهایشان حیران بود. مدتی که گذشت، بیماری اسهال و استفراغ بین نیروها شیوع پیدا کرد. از چادر ما، خلیلی بینوا مبتلا شد. پسرعموها با دیدن حال نزارش، سر این‌که چه کسی باید او را به بهداری ببرد، دوباره با هم کلنجار رفتند. اسماعیل گفت:

«آقا جان، به خلیلی دست نمی‌زنی. خودم می‌خوام ببرمش دکتر.»

آقا جان هم تو رویش ایستاد.

- اسماعیل، دهنت رو ببند! به تو هیچ ربطی نداره. بکش کنار، وگرنه روزگارت رو سیاه می‌کنم!

من و بچه‌ها محو دیدن حرکات کم‌دی‌شان شده بودیم. سرانجام، دو نفری بلندش کردند و بردند بهداری.

بعد از چند روز که حال خلیلی بهتر شد، به او شک کردند و رفتند ته‌وتوی قضیه را در بیاورند. هنگام برگشت رنگ هر دو، کاملاً پریده بود. با تعجب گفتم: «خب، چیزی فهمیدید؟»

بور شدند و گفتند: «به هیچ‌جا وصل نبود.»

یکه‌واز خنده منفجر شدم.

- بدبختا، چقدر همدیگر رو به خاطرش زدید، چقدر کولش کردید و چایی برایش بردید!...

پس از این اتفاق پسرعموها تا مدتی تو خودشان بودند و جیکشان در نیامد. ولی من مدام دستشان می‌انداختم و نمک روی زخم‌شان می‌پاشیدم. البته دلم برای خلیلی هم خیلی می‌سوخت، چون دیگر کسی تقلا نمی‌کرد به او آب و غذا تعارف کند. بعد از یکی دو روز، خودش پی به واقعیت برد و با دلخوری از چادر ما رفت.

- بابا، شما دیوونه‌اید!

پیک نیک در ارونند

آموزش‌های سخت خاکی، رزم شبانه، تشخیص مسیر از طریق ستاره‌ها و غیره مثل قبل، تا نیمه‌های شب ادامه داشت. حسابی ورزیده شده و روی فرم آمده بودیم. بعد از چهل روز گفتند:

« از هر دسته یه نفر می‌تونه به شهر بره تلفن بزنه.»

با آن‌که از راه نامه با خانواده ارتباط داشتیم، اما نوشتن کی بُود مانند شنیدن! پسرعموها پیشنهاد دادند:

« ما جایی رو بلد نیستیم خودت برو!»

حق با رفقا بود. چون من قبلاً تو لشکر نجف بودم و اهواز را مثل کف دستم می‌شناختم. گفتم:

« خیل خب، اگه پیغامی سلامی هر چی دارید بگید برسونم.»

سپس از هر گروهان، چند نفر انتخاب شدیم و با تویوتا به مخبرات شهر رفتیم. اما من برای ارتباط با خانواده، بایستی هفت خان را رد می‌کردم، چون منزل ما تلفن نداشت. مجبورا، به خانه‌ی دختر عمه‌ام توکنز یا پسرعمویم سیدجعفر که همسایه ما بودند زنگ می‌زدم تا یکی از خواهرها می‌آمد و جواب می‌داد. این دفعه، منزل پسرعمو زنگ زد و از احوال ننه زبیده، بابا حبیب، بچه‌ها و اقوام جو یا شدم و خبر سلامتی خودم و پسرعموها را رساندم و با خاطری آسوده به مقرمان برگشتیم.

پسرعموها با دیدنم حسرت خوردند.

- کاش ما هم باهات می‌اومدیم!

از خوش‌شانسی بچه‌ها، یکی دو روز بعد به همه مرخصی دادند. رفقا به قدری ذوق‌زده شدند که انگار تا حالا شهر ندیده بودند. با عجله آماده شدیم که زودتر حرکت کنیم. من و پسرعموها با همان جامه‌ی خاکی بسیجی بودیم اما رضا مرندی، به قول بچه‌های این جا لباس دنیا، یعنی شلوار مشکی تنگ و پیراهن سفید آستین‌کوتاه پوشیده بود. همیشه از سروظاهر شیک او خوشم می‌آمد. حالا هم داشتم با رشک نگاهش می‌کردم. پس از دقایقی وانت تویوتا از راه رسید و همه شتابزده عقب آن نشستیم و از مسیر کویری و خاکی هفت‌تپه به سمت اهواز رفتیم.

تو شهر بچه‌ها مثل ندیده‌ها چهارچشمی به اطراف نگاه می‌کردند. اما من به عنوان سرگروه، تو فکر شکم‌مان بودم که صدایش داشت در می‌آمد. چون تو جیبمان پولی نداشتیم غذا تهیه کنیم. به ناچار پرس‌وجوکنان دنبال آدرس مسجد زینبیه گشتیم. پیش‌تر شنیده بودم این جا عدس‌پلوی مجانی می‌دهند. بچه‌ها بی‌صبرانه منتظر رسیدن به این مکان بودند. نزدیک در مسجد، چشم‌مان به تعداد زیادی رزمنده خورد که تو صف غذا ایستاده بودند. ما هم بلافاصله پشت سرشان صف گرفتیم.

ساعتی گذشت اما هنوز نوبت ما نشد. دل توی دل‌مان نبود. مدام پا عوض می‌کردیم و از هر دری حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. دو ساعت گذشت؛ داشتیم تعداد جلویی‌ها را می‌شمردیم که ظرف غذا با کاسه‌ای ماست، مستقیم آمد تو بغلمان. بچه‌ها با دیدن عدس‌پلوی صلواتی یا «ساجمه پلو»^{۱۶} با هیجان در ظرف را باز کردند. پلو ظاهر اسم خوبی داشت ولی باطن آن تهی و از گوشت و مخلفات خبری نبود. از آن جایی که شکم گرسنه از قدیم دین و ایمان نداشت، سریع پناه بردیم داخل مسجد و و با ولع دخل غذا را درآوردیم. با همه‌ی کم‌وکسری‌ها، خوراک انصافاً طعم خوبی

۱۶. یک اصطلاح جبهه‌ای است.

داشت. بچه‌ها به خاطر چنین مکان و غذایی راه به راه از من تشکر می‌کردند. انگار به هتل برده بودمشان.

بعد از نفس‌گیری و تجدید قوا، به عنوان نماینده و رئیس گروه، همگی را با خودم به مکان‌های دیدنی شهر و بازار بردم. پس از گردش هوس نظافت کردیم و دسته‌جمعی به حمام عمومی شهر رفتیم. شب، دوباره برای صرف شام و خوابیدن به زینبیه برگشتیم و منتظر غذای مجانی ماندیم. دعای ما هم سریع مستجاب شد و از خانواده‌ی دیگر حبوبات، خوراکی لوبیا را پیش‌کش ما کردند.

هیچ لحظه‌ای مثل این ساعات به ما خوش نگذشته بود. در برگشت مرتب از شام و ناهار حرف می‌زدیم و به خودمان افتخار می‌کردیم که سعادت خوردن عدس پلوی مجانی را داشتیم.



چهل و پنج روز از آمدن و استقرار ما در این نقطه گذشته بود. پاییز کم‌کم داشت رخت عوض می‌کرد که دستور رسید:

«آماده باشید، می‌خوایم برای عملیاتی که پیش روست، شما رو به محل جدید ببریم آموزش ببینید.»

نفس‌ها تو سینه حبس شد و همه با بهت به هم زل زدیم. تو این حین، کامیون آیفای از راه رسید. دوروبر آن کاملاً بسته بود. بدون این‌که از مقصد بعدی‌مان چیزی بدانیم، سریع وسایلمان را جمع کردیم و یکی یکی از ماشین بالا رفتیم. فضای داخل کامیون دم کرده و سنگین بود. از حجم زیاد نیرو، به هم چسبیده بودیم و چفت هم داشتیم خفه می‌شدیم. تو این میان، عده‌ای مزه می‌ریختند و با شیطنتت شان جورا عوض می‌کردند. من و پسرعموها نیز

داشتیم در مورد مقصد نامعلوممان با هم پیچ می‌کردیم. آخرش دلم طاقت
نیارود و از فرمانده پرسیدم:

« حالا کجا می‌ریم؟ »

- فعلا بنشینید، بزودی خودتون می‌فهمید.

تو فضای ساکت و مرموز، هوشیارانه نشستیم و منتظر ایستگاه بعدی
ماندیم. ناگهان کامیون ترمز زد. چادر که کنار رفت، از کامیون بیرون پریدیم
و با حیرت به اطراف خیره شدیم. در مقابل ما نخلستان‌های بی‌شمار، رودی
پرباب و خانه‌های گلی بود. گفتند:

« این جا ابوفلفله. »

تا حالا اسمش به گوشمان نخورده بود. همگی مات و مبهوت به سمت
نخلستان‌ها و خانه‌های مردم راه افتادیم. هزاران هکتار نخل مثل پرچین
دور محوطه را محاصره کرده بود. روستاهای کوچک به شکل پراکنده داخل
نخلستان قرار داشت. ده پانزده خانه مسکونی، شبیه ساختمان‌های سازمانی
به فاصله معین ولی تو امتداد هم بودند. در کنار بناهای گلی مسجدی قرار
داشت. تنها در یکی از این شهرک‌ها که نسبتاً بزرگ بود، امکاناتی چون مغازه
دیده می‌شد. تو یک قاب مجموعه‌ای از دهات کنار اروند بودند. به نظر،
عرب‌های جنوب تو این مکان به شکل محله‌ای زندگی می‌کردند و به شغل
دامداری کشاورزی و نخلداری مشغول بودند. پای درخت‌ها از طریق کانال،
یا نهر به اروند متصل بود و به کمک نیروی جزر و مدی که اتفاق می‌افتاد،
نخلستان سیراب می‌شد. آن‌طور که فهمیدیم، مردم این جا به خاطر جنگ
و احتمال حمله دشمن زندگی‌شان را ول کرده بودند. تو خانه‌ها ظروف غذا،
لباس، حتی مرغ، خروس یا گاو و گوسفندی به چشم می‌خورد.



پس از گروه‌بندی، من و پسرعموهایم سید مهدی، سید آقا جان و سید اسماعیل تو گروهان یک قرار گرفتیم. فاصله‌ی گروهان دو، از ما حدود دویست متر، گروهان سه هشتصد تا هزار متر بود. آشکاران، رحمت سعیدی، علی خادمیان و حسینعلی بالویی تو گروهان سه بودند. سپس دسته‌سی نفره‌مان وارد اتاقی شدیم که شش در ده متر مساحت داشت. با تعجب به در و دیوار خانه نگاهی انداختیم و ساک‌مان را تو گوشه‌ای گذاشتیم. خانه پر از پشه بود. به هر دو نفر یک پشه‌بند دادند. ما پسرعموها و دوازده تن از بچه‌های بابلسرو چند نفر از بچه‌های فریدون‌کنار، فیض‌الله امین‌تبار، خان آقا جهانگرد، نقی شکری و عسگر رحیمی یک جا بودیم.



از میان نیروها، خان آقا جهانگرد و فیض‌الله امین‌تبار و نقی شکری، عسگر رحیمی بیش از بقیه توجه مرا جلب کرده بودند. آن‌ها از گروهان دیگر ولی در اتاق ما بودند.

فیض‌الله هفت سال از ما بزرگتر بود. او هیکل ورزشی داشت و بسیار نیرومند بود. بیشتر مواقع دست‌هایش را به هم حلقه می‌کرد و از پشت سرش در می‌آورد. دو تن از برادرانش قبلاً شهید شده بودند. یکی از آن‌ها را تو عملیات «والفجر ۸» از دست داده بود. اما نقی شکری، هم‌سن و سال ما بود. چهره‌ای بسیار زیبا و جذاب، درست شبیه روس‌ها داشت. بسیار هم خوش‌قامت بود. نقی در ظاهر بچه ساکت و آرامی بود، ولی تو تمرینات نظامی مثل ما کارکشته و یکه‌تاز بود. با آن‌که همیشه در صدد اذیت و آزار دیگران بودیم، اما از ترس خان آقا که بسیار به نقی علاقه داشت، جرئت نمی‌کردیم به او چپ نگاه کنیم.

خان آقا اهل شهرستان فریدونکنار و در حد فرماندهان لشکر بود. او ارتباط صمیمانه‌ای با نیروهای زیردست خود داشت. خان آقا هفت هشت سال از ما بزرگتر بود. موهای او لخت، هیكلش چهارشانه و خوش تیپ بود. به ظاهرش خیلی اهمیت می‌داد. به غیر از ظاهری آراسته، بسیار قوی و خیره بود. صدای دلنشینی داشت و در حد هنرمند حرفه‌ای نی می‌زد. همیشه آرام، کم حرف و در لاک خودش بود. او سخت با بقیه اُخت می‌شد. به جز فیض الله و نقی که تو دسته‌ی خودش بودند از گروه‌های دیگر، فقط با ما سجادی‌ها روابط دوستانه داشت. همیشه متعجب بودیم، که چرا دوست دارد پیش ما باشد. در حالی که کنار هم قطارانش بیشتر به او خوش می‌گذشت. خان آقا نظرش این بود:

« دوست دارم با نیروهای معمولی کار کنم.»

از لحاظ اخلاقی با اخلاص و در زمینه رزمی بسیار توانمند بود. وقتی لباسش را در می‌آورد، بدنش از چندین نقطه دوخته شده و آثار جنگ رویش نمایان بود. خان آقا جهانگرد با فرماندهان بزرگ مرتضی قربانی، کمیل، طوسی و حاج بصیر ارتباط تنگاتنگ داشت. فرماندهان از رفتارش حیرت می‌کردند و می‌گفتند:

« بابا، بیا پیش ما! »

اما او هر دفعه پشت گوش می‌انداخت و تو عقیده خودش سماجت می‌کرد.

- نه! می‌خوام پیش سجادی‌ها باشم.

در حالی که شناخت چندانی از من و پسرعموها نداشت و اسم ما هم تو شیطنت سر زبان‌ها بود. اصلاً هرکس شلوغ می‌کرد ما را مصداق قرار می‌دادند و می‌گفتند:

« شما هم مثل سجادی ها هستید.»

اما فرمانده اقرار می کرد: « سید! من عاشق شلوغی های شمام.»
کسی تو لشکر روی حرفش حرف نمی زد، حتی حاج بصیر فرمانده تیپ.
یک روز دیدم خان آقا زیر درخت نخل، کنار اروند نشسته و نی می زند و ترانه
مازندرانی «طالب طالبا» را می خواند. محو و شیفته ی آهنگ شدم و آرام آرام
جلو رفتم؛ با حیرت دیدم، تعداد زیادی از نیروهای بسیجی دورش حلقه زده
و و مجذوب صدایش شده اند. از شنیدن ترانه های دلنشین و بومی مازندران
که زبان مادری خودمان بود کیف کردم. من تا این لحظه بهتر از نغمه های
خان آقا نشنیده بودم. از دیدن این همه هنر فرمانده بور شدم. مثلا من هم،
اسم خودم را خواننده گذاشته بودم.



طولی نکشید لباس های غواصی را آوردند و به ما تحویل دادند.
- از امشب آموزش آبی شروع می شه.
همه جا خوردیم. گفتم: « راستش من تا این لحظه می دونستم آبی هستم،
ولی فکر نمی کردم آموزش غواصی ببینم.»
صبح موقع اذان برپا زدند. با پلک های نیمه باز، لباس غواصی را برداشتیم
و سراسیمه از اتاق بیرون رفتیم. هوا چنان سرد و سوزناک بود دست هایمان را
زیر بغل چپاندیم اما به روی خودمان نیاوردیم. می دانستم اگر تو این شرایط
از خودمان ضعف نشان بدهیم، دیگر قدرت رفتن به سمت رود، تمرین و
بعدها عملیات را نخواهیم داشت. چهار نفری بی اعتنا به سرما، تو نوک صف
جا گرفتیم. حاج محمدعلی قاسمی طوسی پدر سردار، ستون نیروها را به
سمت اروند هدایت می کرد. تو مسیر حرکت، با صدای رسا شروع به خواندن

مرثیه کردم. نیروها هم سینه زنان از پشت سرم پیش می آمدند. نیمی از راه را که طی کردیم، یک آن حواسم پرت شد و یادم رفت بقیه مرثیه را بخوانم. گروه هم بدون مداح، بی خودی داشتند سینه می زدند. پسرعمویم جلدی خودش را به من رساند و گفت:

«کجایی؟ جماعت منتظر تو هستن.»

به خودم آمدم، بچه ها یک صدا زدند زیر خنده. من هم حسابی ضایع شدم. پس از ربع ساعت همگی لب ارونند وحشی و مرموز، لباس های تنگ و چسبان غواصی را پوشیدیم. شبیه آدم های قورباغه ای شده بودیم. چند دقیقه بعد بچه ها بی اهمیت به هیبت ارونند، یکی پس از دیگری وارد آب شدند. من و پسرعموها هم بدون ترس زدیم به آب. فرماندهان دستور دادند:

«دوچرخه بزنید بتونید روی آب بمونید! از این طرفم برید، از سمت دیگه

مسجد فاو بیرون بیاید.»

شهر فاو که به تازگی تو عملیات والفجر هشت آزاد شده بود، در دست نیروهای خودی بود. هنگام شنا چشمم به دیوار مسجد جامع خورد که نوشته بود: «فاو را خدا آزاد کرد.»

پسرعموها با سرعت شنا می کردیم و از بچه ها سبقت می گرفتیم. پس از دو سه ساعت تمرین، هوا کاملاً روشن شد و ما برای خوردن صبحانه از آب بیرون آمدیم. از سرما شانه هایمان خم بود و پاهایمان رمق حرکت نداشت. تو ساحل عده ای با کاسه عسل ایستاده بودند و نفری یک قاشق تو دهان بچه ها می گذاشتند. طعم شیرین عسل جان تازه ای به ما می داد. جلوتر، فرد دیگری به ما آب گرم و چای داد. سپس با عضلات کمر و مرده به مقر برگشتیم. از شدت سرما چیزی نمانده بود، چراغ الوار تو اتاق را بغل کنیم. دوباره به ما چای، آب گرم، عسل و بیسکویت دادند. نیم ساعت طول کشید

تا خون مان گرم شود. بعد از یک ساعت، تازه انگشتانمان جان گرفتند و جرئت کردیم لباس غواصی را از تنمان بیرون بکشیم و لباس معمولی نظامی را بپوشیم. هنگام خوردن چاشت تا بخواهد لقمه از گلویمان پایین برود، دوباره آموزش‌های قبل از ظهر مانند جغرافیا و خیلی چیزهای دیگر در داخل نخلستان شروع شد و همگی برای تمرین رفتیم.

بعد از صرف ناهار با آن که حسابی از کت و کول افتاده بودیم، نماز خواندیم و مجدد به آب زدیم و بعد از ساعتی برگشتیم. اما هنوز نفس نگرفته، دوباره بعد از اذان و شام، به طرف رود رفتیم و تا یازده شب مشغول آموزش غواصی شدیم. هر چه آموزش‌ها سخت‌تر، میل و رغبت ما به اروند بیشتر می‌شد.

گاهی وقت‌ها موقع مد، سرعت آب به ۴۰ کیلومتر می‌رسید و عمق ۶۰ متری رودخانه را کاملاً لبریز می‌کرد. امواج از سمت خلیج به سمت نخلستان‌ها می‌خزید و تو شاخه‌ها می‌زد و تمام نخلستان را آب می‌گرفت. آشوب رود چهل و پنج دقیقه کامل ادامه داشت. ساعت دوازده شب یا هنگام ظهر، مد کامل بود و دوباره صبح و غروب جزر اتفاق می‌افتاد. تو این بی‌نظمی عمق اروند از ۵۰ به ۳۰ یا ۲۰ متر می‌رسید. زمان جزر غصه‌مان می‌گرفت، چون سرعت آب در این حالت تا ۱۰۰ کیلومتر می‌رسید و شناکردن را سخت می‌کرد.



به طمع ماهی‌های اروند، وقت فراغت چهارنفری با سنجاق، قلابی درست کردیم و یک تکه خمیر نان تو نوکش چسبانیدیم و با امید صید به سمت اروند راه افتادیم. لب رود قلاب را داخل آب انداختیم و بی‌صبرانه منتظر ماندیم. چند دقیقه گذشت، قلاب جنبید و من با هیجان داد زدم: «گرفتم گرفتم!...»

قلاّب را از آب بیرون کشیدم، با دیدن ماهی ده سانتی پریدم هوا. خوب بود نهنگ شکار نکردم. بعد از این که ماهی های ده بیست سانتی را جمع کردیم، هلله کنان به سمت خان آقا جهانگرد دویدیم.

- خان آقا! بیا ببین ماهی گرفتیم.

خیلی خونسرد گفتم: «خب، چقدی گرفتید اینجور ذوق می کنید؟»
ماهی ها را جلوی چشم گذاشتیم. پوزخندی زد و سرش را از ما برگرداند. ما هم دلسرد و بالب و لوچه ی آویزان پی کار خودمان رفتیم.

هر روز کارمان صید ماهی و دویدن به سمت خان آقا بود اما هرکار می کردیم خودی پیشش نشان بدهیم نمی شد.

این دفعه ماهی را دید، به ما خیره شد و یکهو از کوره در رفت.

- آخه اینا چیه دلتون رو خوش کردید؟ دیگه نمی دارم برید.

به من گفتم: «خالق! بیا بریم توی نخلستان.»

چهار نفری بهت زده همراهش راه افتادیم. وقتی رسیدیم دستور داد: «حالا برید تورهایی که تو خونه مردمه و هر چه چوبه، جمع کنید به مقر بیارید.»
بلافاصله راهی خانه های مردم شدیم و هر چه وسایل بود دسته کردیم.
پسر عموها گفتند: «یعنی اون می خواد چیکار بکنه؟»

- خودمم مثل شما از کجا بدونم؟

ابزار را طبق دستور به مقر آوردیم. او وسایل را از ما تحویل گرفت و گفت:

«خیل خب، بقیه با من شما می تونید برید.»

تو هر ساعتی که به او سر می زدیم، با خونسردی مشغول مرتب کردن وسایل صید بود. حدود یک روز کارش طول کشید. فردا غروب موقع اذان مغرب با ماشین فرماندهی دنبلمان آمد.

- خالق! به بچه ها بگو تورها و چوب ها رو داخل ماشین بذارن.

خان آقا می دانست پسرعموها از من حرف شنوی دارند. تندی وسایل را پشت ماشین گذاشتیم.

- خب بشینید، می خوایم حرکت کنیم.

برایم جای تعجب بود که چرا تو تاریکی هوا باید برویم. گفتم: «حالا کجا می‌ری؟»

- فعلا فضولی نکن!

خودش جلو و ما پسرعموها، عقب وانت نشستیم و راه افتادیم. کنار ساحل که پیاده شدیم، آب رود کاملاً فروکش کرده و مثل ناودان نیمه‌اش پرو نیمه‌اش خالی بود. برعکس، کنار و حواشی نهر لجن‌زار بود. خان آقا صدایم زد:

«خالق، این پایه‌های چوبی رو به فاصله‌ی دو متر از هم بکارید!»

همه چوب‌ها را سریع کاشتیم. پایه‌ها درست بین دو نقطه جزرومد ستون شدند. سپس تورها را جداگانه و ردیفی به تن پایه‌ها بستیم. خان آقا دقیق نگاه کرد و گفت:

«خیل خب! حالا بریم.»

پسرعموها با حیرت به هم زل زدیم. گفتم: «خب که چی؟!»

من توقع داشتم با دست پر از ماهی برگردم اما خان آقا گفت:

«بعدا بهتون می‌گم.»

آرام و قرار نداشتیم. دلم می‌خواست هر چه زودتر سر از کار فرمانده در بیاورم.

ساعت شش صبح، از آموزش غواصی که برگشتیم، همزمان خان آقا با ماشین فرماندهی از راه رسید و صدایمان زد:

«خالق، به بچه‌ها بگو بیان بریم. حواست باشه چهار تا گونی هم برداری.»

گفتم: «کجا؟»

- کارت نباشه برو بشین.

پسر عموها گیج و منگ پشت وانت نشستیم و به طرف اروند حرکت کردیم. نزدیک ساحل از ماشین که پایین پریدیم، با منظره عجیبی برخوردیم. آب رودخانه حتی از ارتفاع دومتري چوب، بالاتر رفته و فقط فضای رویی آب آزاد بود. ماهی‌ها طرف دیگر تور در تردد بودند. همین‌که آب نم‌نم شروع به نشست کرد، ماهی‌های سمت دیگر تور گیر افتادند و به یکباره کلی ماهی به دام چسبید. چه ماهی‌هایی! به طول یک متر و وزن ده کیلو. در میان صید، مار ماهی هم بود. به قدری ذوق‌زده شدم، بی‌اختیار داد زدم:

«آقا جان، مهدی، اسماعیل این جا رو ببینید چه خبره!»

از دیدن ماهی‌های عظیم‌الجثه انگشت به دهان ماندیم. الحق که خان آقا بچه‌ی فریدون کنار و صیاد حرفه‌ای بود! هیجان‌زده چهار تا کیسه را پر از ماهی کردیم. خان آقا یک گونی به راننده داد و گفت:

«ببر برای فرماندهی.»

دلیل خان آقا، استفاده از خودرویی بود که این مدت در اختیارش قرار داده بودند. سه کیسه‌ی باقی‌مانده را بین دوست و رفیق پخش کردیم. مرحله بعدی نوبت مهیا کردن بساط کباب بود. داخل اتاق ما تختی فلزی قرار داشت. با کمک بچه‌ها، تخته وسطش را عینهو منقل تو زمین قرار دادیم. سپس هیزمی تهیه کردیم و آتشی به راه انداختیم. بعد جعبه‌های خالی مهمات را شکستیم و نوک تسمه‌های فلزی را به جای سیخ کباب تیز کردیم. حالا ماهی‌های تمیز شده را پهن و به شکل ماهرانه‌ای از داخل سیخ رد کردیم و روی منقل یا همان تخت برگردان از یک سر به سر دیگر خواباندیم. ماهی‌ها به جزولز افتاده بودند و بوی وسوسه‌انگیزش هر جنبنده‌ای را بی‌هوا

به سمت اتاقمان می‌کشید. در آخر گوشت‌های طبخ‌شده را به عدالت بین نیروها تقسیم کردیم.

اعتراف می‌کنم همچنین کباب خوشمزه‌ای تو عمرم نخورده بودم. شام و ناهارمان یکسره شده بود ماهی. تو این لحظات بخوربخور، به یاد پسرعمه‌ام مهدی آقا شریعتی و رفیق صمیمی‌اش محمداسماعیل صلبی افتادم که تو مقرر دیگری بودند. دلم می‌خواست هر طور شده آن‌ها را تو روزی مان شریک کنم.

نزدیک ظهر به دیدنشان رفتم اما در ابتدا حرفی از ماهی‌ها نزدم. بعد از ساعتی مهدی آقا گفت:

«دایی! ناهار می‌خوام یه چیز خوب بهت بدم.»

با خودم گفتم: «یعنی اون چیز خوب چیه؟»

مهدی آقا رفت و با ماهی‌های ده‌سانتی و بیست‌سانتی برگشت. با دیدنش صدای خنده‌ام بلند شد. بادی در غبغب انداختم.

- این چیه مرد حسابی؟! فردا بیا ساختمون ما، بهت ماهی نشون بدم.

صبح فردا مهدی آقا و اسماعیل صلبی به مقرمان آمدند. من هم، پنج شش تا از ماهی‌های ده‌کیلویی را جلویشان گذاشتم.

- بیا پسرعمه، اینارو بگیر حالش رو ببر!

با دیدن ماهی‌های به آن بزرگی برق از چشم‌شان پرید.



چهار تا پسرعمو به یاد گذشته، هوای تیله‌بازی کردیم. اما تیله‌ای دم دست نداشتیم. به ناچار، ساعت‌ها تو خانه‌های مردم گشتیم تا بالاخره موفق شدیم تعدادی پیدا کنیم. سپس چاله کوچکی کندیم و سرگرم بازی شدیم. دو سه

ساعت بعد پیغام آوردند:

«فرمانده‌ی گروهان تو رو خواسته»

حین رفتن فکری شدم.

- یعنی فرمانده چیکارم داره؟

فوری خودم را به حجت‌الله نعیمی رساندم. چشم فرمانده به من افتاد از خشم سیاه شد.

- خالق! تو خجالت نمی‌کشی؟ شما اومدید جبهه قماربازی کنید؟

آبروی من رو بردید.

یکه خوردم.

- چی، ما قمار می‌زنیم؟ پولمون کجا بود؟ کی همچین چرت و پرتی تحویلتون داده؟ کی این مزخرفات رو سرهم کرده؟

حجت نعیمی گفت: «فلانی گفته.»

آه از نهادم درآمد. با خودم گفتم:

«بله! از اون دارو دسته بیشتر از این توقع نمی‌ره.»

داغ کردم و با بغض گفتم: «آقا! من یاغی، شما من رو قبول ندارید درست، خان آقا جهانگرد و فیض‌الله امین تبار رو قبول دارید؟ بیایید برسید!»

کمی تأمل کرد.

- حالا چه بازی ای آس؟

- شما بلند بشید بریم نشونتون بدم!

با هم راه افتادیم. نزدیک به محل تیله‌بازی، پسر عموها دست از بازی کشیدند. گفتم:

«خوب نگاه کن! این تیله، اینم چاله. تو حین بازی هر کس باخت پشت

دستش رو می‌زنیم. شما توپ که به ما نمی‌دید؛ پس چطوری خودمون رو سرگرم کنیم؟ ما هم جوونیم دل داریم.»
صورت حجت نعیمی از غیظ، عینهو تنور سرخ شد و به سمت افرادی که راپورتمان را داده بودند رفت و حسابی از خجالتشان درآمد.



فرح‌الله پور سردسته گروه پنج شش نفره بابلسری، مسئول تدارکات و تقسیم غذا شد. با شنیدن تیتر خبر، پسرعموها جلسه فوری تشکیل دادیم.
- بیچاره شدیم! فاتحه‌مون خونده اس!

تو حالت عادی هر وقت چشمم به این گروه می‌افتاد، خون خونم را می‌خورد، چون چپ و راست به من و بقیه گیر می‌دادند. بیچاره دوستم رضا مرندی! اهل گنبد بود. چهره‌ای سفیدرو داشت و شبیه ترکمن‌ها بود. رضا تو رشته‌ی مهندسی شیمی دانشگاه تهران قبول شده بود، ولی به خاطر جنگ از درس و تحصیل گذشت. ما از تیپ مرتب و صداقتش خیلی خوشمان می‌آمد. وجودش انگار خاری بود توی چشم بعضی‌ها. فتح‌الله و رفقاییش مدام گوشه اتاق می‌نشستند و زیرچشمی او را می‌پاییدند و متلک بارش می‌کردند.

- نیگاش کن، اومدی جبهه بجنگی یا ...؟! یکی نیست حالیش کنه، میدون جنگ جای صافکاری و ژیکول بازی نیست.
از موضع خودشون هم کوتاه نمی‌آمدند.

- اینا هنوز فرق بین حرام و حلال رو نمی‌فهمن اون وقت ...!
پشت سر ما، حتی تو تخم چشم‌هایمان نگاه می‌کردند و کلی صغری کبری می‌چیدند. طوری به ما زل می‌زدند، انگار نجس هستیم و خدا قرار

است، فقط به آن‌ها پاداش عظیم عطا کند. انگار نه انگار همان خدا در مورد عیب‌جویی، تکبر، قضاوت ناحق، توهین و افترا این‌همه به مومنان تذکر داده. حالا هم آمد، بلایی که نبایست سر ما می‌آمد.

موقع ناهار گروه ۲۰ نفره‌مان کنار سفره منتظر نشسته بودیم، که دیگ غذا را آوردند. من و پسرعموها با وسواس به حرکات این گروه خیره شدیم. فرج‌الله پور مثل مادری مهربان و با استفاده از کوپن «پ» ملاط خوب خورش را چندین بار خالی کرد روی بشقاب رفقاییش. از دیدن این منظره، چهارنفری از حرص، فقط لب‌هایمان را گزیدیم. حیف و هزار افسوس که فرمانده همسفره ما بود و شرم داشتیم واکنشی نشان بدهیم.

روز و شب سپری می‌شد و این دارودسته، همچنان موقع شام و ناهار پارتی‌بازی می‌کردند و حق بقیه را می‌خوردند. از خشم داشتم منفجر می‌شدم. به پسرعموها گفتم:

«به جون خودم آگه یه راهی پیدا نکنیم، کلاهمون پسِ معرکه اس. بیاییم این دغه، قبل از آوردن غذا دو نفرمون یه سمتشون، دو نفرمون سمت دیگه شون بنشینیم.»

پسرعموها موافقت کردند. وعده‌ی بعدی غذا، بیست دقیقه قبل از پهن شدن سفره و پیش از این‌که کسی بنشیند، طبق نقشه جایمان را رزرو کردیم. وقتی دیگ غذا رسید، فرج‌الله پور کفگیر به دست و هُل هُلکی شروع به تقسیم کرد. ما هم هر بشقابی که ملاطش ساده بود، دست نوجه‌هایش دادیم و چرب و چلیپیش را برای خودمان برداشتیم. گروه فتح‌الله وقتی به خودشان آمدند، تازه فهمیدند چه کلاهی سرشان رفته. ما هم به افتخار این پیروزی ملج‌ملوچ‌کنان غذايمان را خوردیم.

مدتی کلک ما گرفت. اما این بار فرج‌الله پور سر سفره گفت:

«هرکس باید تو ظرف خودش غذا بخوره.»

ماتم برد.

- ناکس از کجا فهمید؟

پسر عموها گفتند: «معلومه! اون بشقاب رفقاش رو کاملاً می‌شناسه.»

ضایع شدیم و با قیافه‌های پنچر ظرف‌مان را طرفش گرفتیم. پس از ناهار با اعصابی داغان فکرهایمان را روی هم گذاشتیم. چون اگر دیر می‌جنبیدیم و نقشه‌ای برایشان نمی‌چیدیم کارمان تمام بود. در حال طراحی توطئه، ناگهان چیزی از ذهنم گذشت.

- شهردار^{۱۷}، آره شهردار!

بچه‌ها با تعجب گفتند: «منظورت چیه؟»

- واضحه دیگه؛ مگه شستن ظرف‌ها و نظافت هر بار نوبت یه شهردار

نیس؟

پسر عموها تازه مطلب را گرفتند. سید آقا جان گفت:

«آره! نوبت شهرداری خودمون، بشقاب‌ها رو سر به نیست کنیم.»

سید اسماعیل و سید مهدی گفتند:

«نه، اون وقت می‌گن بشقاب‌های ما رو چیکار کردید؟»

ولی من هنوز سر عقیده خودم بودم. گفتم:

«فردا نوبت شهرداری کیه؟»

بچه‌ها گفتند: «حسن مصطفی پور؟!»

مصطفی پور بچه آمل بود. او عادت داشت موقع صحبت ادای شتر را

در بیاورد. ما صدایش می‌زدیم «حسن آقا، شترجان» رابطه ما خودمانی و

دوستانه بود. نوبت شهرداری اش داشت لب نهر، ظرف‌ها را می‌شست. با

۱۷. تو جبهه به بچه‌هایی که کار ظرف شستن و تمیزکردن را به عهده می‌گرفتند شهردار می‌گفتند.

عجله پیشش رفتیم.

- حسن آقا، یه کار کارستونی واسمون بکن دیگه!

او از جریان حساسیتم به گروه فتح‌الله خبر داشت. به چشمانم زل زد و گفت: «خالق! دسته گل به آب بدم؟»

تازه فهمیدم چه حرفه‌ای بود ما دیر شناختیمش. جلوی چشم‌مان چهارپنج بشقاب آن‌ها را توی آب انداخت و غرق کرد. دل‌مان خنک شد و پیش خودمان گمان کردیم ریشه‌ی آشنا بازی و بی‌عدالتی را خشکاندیم. اما به ساعت نکشید، فرج‌الله با گروهش جلوی مان را گرفتند.

- بشقاب ما رو چیکار کردید؟

ابتدا کمی جا خوردیم ولی بلافاصله خونسردی‌ام را حفظ کردم.

- بشقاب شما چه بدرد ما می‌خوره؟

صدایشان را بالا بردند.

- امکان نداره! این کار خودتونه.

پسرعموها به حمایت آمدند.

- چطور می‌خواستیم سر به نیستش کنیم؟ ما که نوبت شهرداریمون نبود.

پس حرف مفت نزن!

دیدم دارند شاخ و شانیه می‌کشند و می‌خوان ما جرا را کش بدهند گفتیم: «آره، کار خودم بود! چشمت چهارتا، می‌خواستی پارتی بازی نکنی. مگه خون شما از بقیه رنگین تره؟»

دماغشان سوخت و ساکت راهشان را کشیدند و رفتند.

•••

احمد کلاگر فرمانده دسته آمد و با تندى گفت:

«تو آبرو حيشيت مارو بردى. چرا دزدى کردى؟»

جا خوردم.

- منو دزدى؟!

با قيافه‌ى عبوس گفت:

«برو، فرمانده گروهان کارت داره.»

کفشم را پوشيدم و غرغرکنان راه افتادم.

- خر ما از گره‌گى دم نداشت. هر خلافى توى اين گروهان مى شه صاف مى آن سراغ من. منو دزدى؟!

به اتاق فرمانده رسيدم و تقى به در زدم و داخل رفتم.

- چى شده؟

فرمانده نعيمى از خشم بنفش شده بود.

- عسل رو تو دزديدى؟

ميخ کوب شدم.

- آقا من اصلا عسل نمى خورم. تازه سهم خودم رو به پسرعمو هام مى دم.

اگه خورده بودم باکى نبود.

وقتى نتوانستم خودم را تبرئه کنم، با حالى دماغ پيش پسرعموها برگشتم.

آن‌ها با نگرانى دورم را گرفتند.

- چى شده؟ مگه چى گفتن؟

بالحنى گرفته حکايتم را تعريف کردم. آقا جان عصبانى شد و گفت:

«چى؟! ای ناکس! عسل رو خودش خورد.»

با تعجب گفتم:

«کی؟ از چی حرف می‌زنی؟»

دنبال حرفش را گرفت.

- دیشب تو خواب بودی، کاسه‌های غسل رو که آوردن، این پسر بابل‌سری فرامرزی، ظرف رو سر کشید داخلش چایی ریخت کسی نفهمه. راستش منم دلم سوخت، حرفی بهش نزدم. با خودم گفتم، ما هم از این کارها زیاد کردیم. تازه تشویقش کردم؛ بخور نوشی جونت!...

با شنیدن ماجرا لال شدم و نمی‌دانستم چه خاکی بر سر خودم بریزم. پسر عمو غیرتی شد و گفت:

«الان پدرش رو در می‌آرم.»

یکهو به فرامرزی حمله کرد.

- مرتیکه! غسل رو خوردی برا چی رفتی راپورت دادی؟ خالق اصلا غسل نمی‌خوره. لاقل اسم یکی دیگه رو می‌گفتی.

دست به یقه شدند و بحث بالا گرفت. سپس پسر عمو ولش کرد و به هدف اتاق فرماندهی، خشمگین و بالج از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد دنبال فرامرزی فرستادند. ما هم دلواپس و نگران، توی حیاط منتظر پسر عمو بودیم. ساعتی گذشت سید آقا جان برگشت و تا ما بخوایم لب باز کنیم پیش دستی کرد.

- من واقعیت رو به فرمانده گفتم. اما اون از دست ما سجادی‌ها کلا عاصیه.

در همین حین سر و کله‌ی فرامرزی پیدا شد و با عصبانیت گفت:

«آقا جان! اگه حالت رو نگرفتم اسم خودم رو عوض می‌کنم.»



پسرعموها که این مدت مسئول تدارکات شده بودند، شام گروهان را آوردند. من سهم غذای خودم را برداشتم و با کیف مشغول خوردن شدم. بعد از ساعتی پسرعموها با قیافه‌های مشکوک آمدند و گفتند: «خبر داری؟»
- نه! چی شده؟

- راستش همراه غذا مرغ بزرگه بریان بود.

چیزی نمانده بود نفسم بند بیاید.

- چی می‌گی، مرغ بریان؟! شوخی می‌کنید.

- چیکار می‌کردیم؟ گفتیم، یدونه مرغ چجوری می‌خواد جوابگوی بیست نفر باشه؟ لاقل شکم سه نفرو می‌تونه سیر کنه. مجبور شدیم تا غذا رو بیاریم خودمون کلکش رو بکنیم.

از خشم خواستم خرخره‌شان را بجوم.

- آخه نامردا! حجت دُزد، سوسمار، ما فقط پلوماسته خالی خوردیم. چرا به من نگفتید؟ بخدا آدمتون می‌کنم، صبر کنید ببینید!
سه تایی طلبکارانه گفتند:

«تو ما رو، تو جعبه اسرار شریک نمی‌کنی. ما هم تصمیم گرفتیم انتقام بگیریم.»

دلیشان کاملاً منطقی بود. من جعبه‌ی مهماتی داشتم که داخل آن خوراکی‌های رنگ‌وارنگ از کنسرو، تن ماهی و هرچه تمنا می‌کردی پیدا می‌شد. جز خودم هیچ کس جرئت نزدیک شدن به صندوقچه‌ام را نداشت. به این شکل پسرعموها تیرئه شدند من هم در عزای مرغ بریان غمباد گرفتم.

•••

پسرعموها همچنان در پست تدارکات مشغول به خدمت بودند. آن‌ها جیره‌های ما را هر پانزده روز داخل کیسه می‌گذاشتند و برای سی نفر

می آوردند. سی قوطی کنسرو، کمپوت، بسته‌های پسته، کیک، کلوچه و مخلفات. مدتی که گذشت، خبری تکان دهنده مثل بمب توی دسته ترکید:
- سجادی‌ها رو به جرم دزدی گرفتن.

واضح بود به جز ما، سجادی‌های دیگری تو مقر نبودند. سراسیمه سراغ پسرعموها رفتیم و هر سه را جمع کردم.

- بگید بینم، باز چه گندی زدید؟ راستش رو بگید!
از چهره‌هایشان پیدا بود، افتضاحی به بار آوردند. با حالت نادم و پشیمان گفتند:

«همش تقصیر این پسر فرامرزیه! بخدا نمی‌دونستیم موقع تقسیم غذا، داره ما رو تعقیب می‌کنه. اصلا روحمون خبر نداشت. ما فقط تو گونی‌ها رو چک کردیم، دیدیم بسته‌های پسته، آجیل، کمپوت و تن ماهیه وسوسه شدیم. بعدم وسایل رو که گرفتیم، فرز به سمت نخلستان رفتیم، زیر یکی از درخت‌ها دفنشون کردیم همین! ما می‌خواستیم براروز مبادا ذخیره‌اش کنیم. البته نه! دفعی بعد، دوباره قصد کردیم بسته‌ها رو قایم کنیم اما هر چی پای درخت‌ها رو کندیم و خاک رو زیرورو کردیم خبری از وسایل نشد که نشد. در همین هیروویر، یکی با صدای بلند گفت: "زحمت نکشید وسایل پیش منه!" نزدیک بود، قلب مون بایسته. آخه اون فرمانده حجت نعیمی بود.

خالق! کاش زمین دهن باز می‌کرد فرو می‌رفتیم توش! کف دستمون رو بو نکرده بودیم پسر فرامرز می‌خواد زاغ سیاه‌مون رو چوب بزنه. اون نامرد کنار نعیمی ایستاده بود و نیشخند می‌زد. تا ته خط رو خوندمیم. حدس زدیم دفعی دوم، داشتیم غذا تقسیم می‌کردیم، اون صاف رفته پیش فرمانده. نقشه فرامرز جوری دقیق بود که نمی‌شد گنامون رو منکر بشیم»

مغزم هنگ کرده و بین خنده و گریه مانده بودم، چون شدیداً نگران جُغلی

فرامرزی پیش فرمانده نعیمی بودم. شک نداشتم تا حالا به او گفته:
« شما همش از سجادی‌ها تعریف و تمجید می‌کنید، حالا بیا تحویل
بگیر!»
این موضوع چنان روی مخم بود که از دست ناشی‌گری پسرعموها دلم
می‌خواست نعره بکشم.
- ببین چه جواری آبروی سجادی‌ها رو بردید. خیالتون راحت شد؟ الهی
کارد بخوره به اون شکمتون!
با رسوایی‌ای که به بار آوردند، دیگر رویای ادامه خدمت در مسئولیت
تدارکات هم پرکشید.



حدود ساعت ده و نیم شب من و سیداسماعیل، زیر پشه‌بند خودمان
خوابیده بودیم، مهدی و آقاجان با کمی فاصله تو جای خودشان. ناگهان
صدای خفه و آهسته‌ای به گوشم خورد. «سید! سید!»
با چشم نیمه‌باز به صورت طرف نگاه کردم. علی حبیبی از بچه‌های
گرجی محله بهشهر و تدارکات گردان بود. آهسته گفت:
«بقیه رو خبر نکن تنهایی پاشو بیا!»

با احتیاط پتو را از سرم کنار زدم و طوری مرتبش کردم که انگار زیرش
خوابیده‌ام. سپس دم‌پایی را پوشیدم و کورمال کورمال دنبالش راه افتادم. تا
این‌که به مکانی رسیدم و با صحنه بسیار عجیبی مواجه شدم. در کنار آتشی
که زبانه می‌کشید، تشت بزرگی بود که توی آن دو تا ران بزرگ گاو قرار داشت.
دو نفر در حال خیساندن قطعات گوشت داخل پیاز، چهارنفر مشغول
سیخ‌کشیدن بودند. افرادی هم با پاشیدن نمک، مزه‌دارش می‌کردند و پنج

نفر دیگر سرگرم پخت بودند. آب دهانم راه افتاده بود. آن طور که فهمیدم، یکی از بچه‌های سوادکوه که شکارچی حرفه‌ای بود، از داخل نخلستان گاوی صید کرده بود. به غیر از این تعداد، تدارکات گردان هم پی به قضیه برده بود. برای همین پنجاه کیلو برای آن‌ها فرستادند.

گاوی بخت برگشته، دویست کیلو گوشت داشت. با دیدن این همه خیر و برکت، یک آن احساساتی شدم و یاد پسرعموها افتادم. به حبیبی گفتم:

«می‌شه به پسرعموهایم خبر بدم؟»

- نه! شلوغ می‌شه. ولی می‌تونم براشون بفرستی.

سپس از طبخ کباب‌ها، پنج سیخ برای پسرعموها فرستادم. سپس کنار دوستان صمیمی ام عباسعلی گرجی پور^{۱۸}، نورعلی نقدی^{۱۹}، علی حبیبی که از هم‌کلاسی‌های مدرسه ایثارگران بهشهر بودند نشستیم و دلی از عزا درآوردیم. بعد هم با شکمی سنگین، درحالی که به سختی نفس می‌کشیدم یواشکی برگشتم و سرجایم دراز کشیدم. صبح اول وقت پسرعموها شنگول سراغم آمدند.

- از دیشب چه خبر؟

به روی خودم نیاوردم.

- چی، کجا؟

- معلومه، کباب خوری!

پوزخندی زدم.

۱۸. شهید عباسعلی گرجی پور، در سال ۱۳۴۲ در روستای گرجی محله بهشهر، استان مازندران به دنیا آمد. نام مادرش فاطمه صفیری تقی پور و نام پدرش، قاسم بود. شهید عباسعلی تا مقطع دیپلم درس خواند. او در سال ۶۵ به عضویت بسیج لشکر ۲۵ کربلا و به رشته اطلاعات درآمد و در عملیات کربلای چهار، در جزیره ام‌الرصاص بر اثر بمباران هوایی و اصابت ترکش شهید شد. پیکر او بعد از تشییع در حسینیه گرجی محله به خاک سپرده شد. منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

۱۹. شهید نورعلی نقدی، فرزند فرضعلی در سال ۱۳۴۲ در روستای گرجی محله بهشهر استان مازندران متولد شد. و در تاریخ ۶۶/۱/۱۸ در عملیات کربلای هشت به فیض شهادت نائل آمد و در گلزار تکیه امام به خاک سپرده شد.

- بدبختا! کباب رو من براتون فرستادم.

مهدی گفت: «شوخی می کنی؟»

آقا جان سیاه شده بود.

- جدی که نمی گی؟

اسماعیل آب دهانش را به سختی قورت داد.

- یعنی تو دیشب سرجات خوابیده نبودی؟

سه تایی با چشمان دریده داد کشیدند:

« خائن، شکمو! پس کدوم گوری رفته بودی؟ »

خونسردی ام را حفظ کردم.

- پیش آشپزها.

- تو پیش اونا بودی به ما نگفتی؟

بادی در غبغب انداختم و گفتم: «آره!»

بحث بالا گرفت و یک دفعه تو رویم اسلحه کشیدند.

- به خدا تیرت می کنیم. خیانتکار! تو کباب خوردی به ما نگفتی؟

مثل فنر از جایم در رفتم و پا به فرار گذاشتم. من جلو، آن‌ها دنبالم.

پسرعموها هروله کنان فریاد زدند: « حالا به ما نارو می زنی؟ الحق خوب لقبی

روت گذاشتن. خائن! اشکمو!»

نفس نفس زنان به طرف نخلستان دویدم و خودم را پشت تنه‌ی یکی از

درخت‌ها مستتر کردم و حرکات آن‌ها را زیر نظر گرفتم. به زودی خسته شدند

و راهشان را کشیدند و رفتند. من هم با دلهره و ترس، ساعت‌ها تو نخلستان

ول گشتم، تا آتش پسرعموها کاملاً فروکش کند، بعد بی سروصدا رفتم سراغ

رفقای تدارکات.

۲۰. اشکمو (لغت محلی مازندرانی) به معنای شکم پرست.

- به دادم برسید، پسرعموها قصد جونم کردن!
تا دوستان بخواهند راه چاره‌ای پیدا کنند، از بیم پسرعموها زیر پنجره
اتاق مخفی شدم. ساعتی نگذشت، سروکله‌ی سه پسرعمو دم در تدارکات
پیدا شد.

- خالق کجاست؟

یکی از رفقا جلوفت.

- خالق کجا بود؟ اصلا امروز اون رو ندیدیم.

به هر ترفندی بود دست به سرشان کردند. من هم تا تاریک شدن هوا با
خاطری آسوده تو مخفیگاهم ماندم، سپس با تصور آرام شدن جو به اتاقم
برگشتم. پسرعموها با آن که سرد شده بودند و تمایلی به درگیری نداشتند ولی
بغض و ناراحتی از قیافه‌هایشان می‌بارید. به ناچار چهره‌ی حق به جانب
گرفتم و با احتیاط به آن‌ها نزدیک شدم - تا شما باشید تنهایی مرغ نخورید.
این به اون در!

به نظر محکوم شدند و دیگر جیکشان در نیامد.



در چندمین روز محرم کل گردان عاشورا، به یاد حضرت زینب و شهدای
کربلا، پیاده و با پای برهنه در حالی که مرثیه می‌خواندیم و سینه می‌زدیم، به
سمت گردان یارسول راه افتادیم. فاصله مقرمان با مقر آن‌ها دوسه کیلومتر
بود. تو راه بازگشت از همین مسیر، به پسرعمویم سید اسماعیل گفتم:

«تو نخلستان یه راه میانبر هست. بیا بریم زودتر از بقیه می‌رسیم.»

پسرعمو گفت: «ولش کن از تو نخل‌ها سخته.»

اصرار کردم:

- نه، زودتر می‌رسیم مقر.

هنگام عبور از مسیر فرعی، چشممان به مقری خورد که در اتاقش باز بود. با کنجکاوی دوروبرمان را پاییدیم، دیدیم پرنده هم پر نمی‌زند. پس یواشکی وارد اتاق شدیم، با مشاهده‌ی مکانی به آن شبکی و تمیزی انگشت به دهان ماندیم. با احتمال این که ساکنینش به عزاداری رفتند و به زودی بر نخواهند گشت، با دقت داخل اتاق را واری کردیم. از میان امکاناتی که موجود بود، پتوهای پلنگی چشم مرا به شدت گرفت. توی عمرم چنین چیزی ندیده بودم. پتوی خاکستری‌ای که تو مقر داشتیم، اصلاً قابل قیاس با این‌ها نبود. به سید اسماعیل گفتم:

«بیا پتوها رو برداریم.»

رنگ اسماعیل پرید.

- مگه خُل شدی؟ مارو بگیرین رگبار می‌بندن.

به بُزم برخورد.

- این چه حرفیه؟ ما داریم براشون می‌جنگیم. من می‌خوام دوتاش رو بردارم.

وقتی دید تو تصمیمم جدی هستم، او هم بیکار ننشست. نفری دو تخته پتوی پلنگی را با چفیه بستیم و روی دوشمان گذاشتیم و به مقر بردیم. بعد از ساعتی، دو پسرعمو آمدند. چشمشان که به پتو افتاد خشکشان زد.

- شما چهار تا پتو گرفتید؟ باید یکی به ما بدید!

شانه بالا انداختم و گفتم: «اصلاً حرفش رو نزنید.»

حین بگو و مگو دست به یقه شدیم. در همین حین خان آقا جهانگرد هم از راه رسید.

- باز بحثون سر چیه؟

پسرعموها را پورتمان را دادند.

- اینا معلوم نیست از کجا، چهارتا پتو آوردن به ما نمی‌دن.

خان آقا جهانگرد با وحشت به پتوها خیره شد و گفت:

« خالُق! این پتوها خیلی برام آشنائه. خدا لعنتت نکنه، اینا رو از کجا

آوردی؟»

سردرگم و حیران گفتم: « راستش موقه برگشت از دسته روی، دیدیم در

اتاقی بازه، ما هم رفتیم تو پتوها رو گرفتیم.»

چشم‌های جهانگرد گرد شدند.

- مرتیکه! این پتوی حاج بصیر فرمانده تپیه. تو رفتی اتاقش دزدی؟!

من و سیداسماعیل با وحشت به هم زل زدیم. مطمئن بودیم خان آقا

شوخی نمی‌کند. لابد پتوی فرمانده را می‌شناخت. به خصوص این که حاج

بصیر همشهری و رفیقش بود. از کرده خودم پشیمان شدم و به دست‌وپای

فرمانده افتادم.

- به خدا خبر نداشتیم اتاق حاج بصیره. من فکر کردم تدارکات پتوها رو

برای خودشون گرفتن.

خان آقا لبخند زد.

- کار بسیار خوبی کردی. سفت نگهش دار! مگه فرمانده از شما بهتره؟

اما خبر سرقت پتو مثل بمب تو مقر و گردان ترکید. دیگر روی بیرون رفتن

نداشتیم. از ترس دوباره به خان آقا پناه بردیم.

- خان آقا، اگه حاجی بفهمه ما رو می‌کشن. یه جووری سرهمش بیار!

قبل از دیدار حاج بصیر با ما، خان آقا پیش دستی کرد و رفت سیر تا پیاز

ماجرارو برایش شرح داد. ما هم از یک بی‌آبرویی بزرگ نجات پیدا کردیم. البته

ته قلبم به مهربانی حاج بصیر ایمان داشتم. حاجی متولد ۱۳۲۲ بود. چهل و سه

سال سن داشت و از همه بزرگتر بود. افرادی که تو این رده سنی بودند، پیرمرد خوانده می شدند اما تو این سن، هیكلی چهارشانه و قامتی کشیده داشت. باریش و سبیل پرپشت و جوگندمی اش، خوش چهره، خوش تیپ و با هیبت به نظر می رسید. او در مقام فرمانده تیپ، هر جا رزمنده ها را می دید، طبق عادت می بوسید. حتی موقع نماز، بلند می شد و به بچه ها عطر می زد.



در دیوار اتاق مان پر از ریشه های خرما بود. ما این رطب ها را از تو نخلستان چیده بودیم. با وجود این همه خرما، حرص و طمع باعث شده بود، مکرر به نخلستان بورش ببریم. خوردن خرما به خصوص قبل از شنا به ما انرژی می داد و گرم مان نگه می داشت. اما هر وقت هیجان زده از نخلستان بر می گشتیم و می خواستیم با ذوق میوه ها را جاسازی کنیم، چشمم به آشکاران می افتاد متوقف می شدم. طبق معمول با آرامش مشغول تلاوت قرآن و ذکر بود. کنار خودش دفتر یادداشتی هم داشت که مدام در آن مطالبی می نوشت. بیشتر شب ها تا سحر بیدار بود. دفعه بعد که او را دیدم به فکر فرو رفتم.

- مارو باش دنبال چی هستیم این رو باش!...! چطور دلش برای خونواده اش تنگ نمی شه؟ الان نزدیک به چهار ماه گذشته، اما اون فقط یه بار واسشون زنگ زد. این مدت اصلا به مرخصی نرفته. به نظرم آدم عجیبیه!

ته دلم از خدا خواستم.

- خدایا خودت می دونی تو دلمون هیچی نیست. هرچند ظاهرمون به نظر شرمی آد. خواهشن این چند تا عیب و ایرادمون رو خودت یه جوروری رفع کن دیگه!



تو هوای سرد و سوزناک آذرماه ۶۵، دوباره لباس غواصی را به تن مان

کردیم و فین یا کفش قورباغه‌ای را به پا بستیم و برای ادامه آموزش غواصی، همراه دیگر رزمنده‌ها راهی ارونند شدیم. این بار، نوبتی طناب را دور دستمان بستیم که تو آب پراکنده نشویم و همدیگر را گم نکنیم. سپس لوله‌ی تنفس را توی دهانمان گذاشتیم و تفنگی که، با قوطی‌های آهنی آماده کرده بودند را برداشتیم و چهار نفری خودمان را به دل آب زدیم. خود سردار طوسی هم داخل آب آمد تا مطمئن شود کارمان را به درستی انجام می‌دهیم. بدون ترس یکی پس از دیگری وارد آب شدیم. رود مرموز انگار افسون‌مان کرده بود. دلم می‌خواست مثل قبل، طوری شنا کنم که همه را مبهوت کنم، اما این دفعه به خاطر هوای سرد، تجهیزات‌ی که همراهان بود و شکست آب در قسمت‌های جلو، دست‌وبالمان بسته شد و نتوانستیم مثل قبل فرزند باشیم. دست آخر بعد از طی مسیری پر مشقت و عذاب‌آور، در حالی که عضلات دست و پایمان بی‌حس و کرخت شده بود، به زحمت برگشتیم.

تو اتفاق تازه داشتیم دور چراغ والور گرم می‌شدیم، که سراسیمه آمدند و خشم شب زدند. حاضر بودم ساعت‌ها توی آب شنا کنم، حتی داخلش بخوابم ولی این لحظه را تجربه نکنم. تو تاریکی با زیرپوش و پیژامه، بدون این‌که فرصتی برای پوشیدن کفش داشته باشیم تو نخلستان‌ها پخش و پلا شدیم. از آن جایی که تو سیاهی چیزی هم دیده نمی‌شد، ناغافل پا روی تیغ نخل، سنگ، کلوخ و ماسه گذاشتیم و با کلی جراحت برگشتیم.

شب بعد دوباره خشم شب زدند. درست شبیه زمانی که دشمن حمله می‌کند، بچه‌ها شتابزده از اتاق فرار کردند. پسرعموها هم پشت سرشان دویدند. اما من خودم را به درد و مرض زدم و آخر و اواخ راه انداختم. ماموران با دیدن حال ناخوشم بی‌خیالم شدند. با خلوت شدن مقرر، طاق باز دراز کشیدم و به ریش نداشته پسرعموها کلی خندیدم. طفلکی‌ها با چه

قیافه‌هایی فرار می‌کردند!

پس از ساعتی پسرعموها آه‌وناله‌کنان و با زخم‌وزیل برگشتند. من هم به آهستگی پتورا بالا زدم و خنده‌خنده گفتم:

«سلام علیکم. خوش گذشت؟»

مهدی گفت: «مگه تو مریض نبودی؟»

صورت آقاجان عینهو لبو کبود شده بود.

- ما باید بریم...! تو این جا...!

سگرمه‌های سید اسماعیل تو هم رفت.

- خیلی ناقلائی تنبل! شکموا..

مهدی گارد حمله گرفت.

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ حالا معلوم می‌شه!

سه نفری با توپ پُر از مقر بیرون رفتند. من هم بی خیال دراز کشیدم و پا روی پا انداختم. نیم ساعت بعد، پسرعموها دوباره برگشتند و با قیافه‌های مشکوک روبه‌رویم ایستادند. سید اسماعیل چشم‌هایش را برایم درشت کرد.

- رفتیم پیش فرمانده.

آقاجان گفت: «اگه جرئت داری، امشب برو زیر پتوت.»

- مگه چیکار کردید؟

- موقع خشم شب معلوم می‌شه.

از ترس تنم لرزید. آخر از این‌ها هر کاری بر می‌آمد. با خودم گفتم:

«نکنه راستی راستی رفتن، آمار من رو به فرمانده دادن. خدا به دادم برسه!»

مثل اسپند از جایم پریدم، دم‌پایی‌ام را پوشیدم و یک‌راست رفتم پیش

جانشین گروهان، رمضان خاجیان بچه‌ی گلوگاه. او در آموزش نظامی، شنا

و ورزش‌های رزمی کاملاً حرفه‌ای و در زمان تمرین بسیار جدی و سخت‌گیر بود. پیش‌خاجیان که رسیدم، خودم را به بی‌حالی و کسالت زدم.

- حاجی! من به شدت مریضم نمی‌تونم راه برم.

نگاه خشنی به من انداخت.

- ببین خالق، مرده هم باشی باید بیای! خشم شب فقط به خاطر توئه.

تو دلم گفتم: «ای نامرد! بالاخره زهرتون رو ریختید؟»

شب موقع خشم، پسرعموها نگاهی به من انداختند و نیشخندی زدند. سپس همگی پابره‌نه مثل فشنگ در رفتیم. تو دل سیاهی، عینهو اشباح و ارواح سرگردان به نظر می‌آمدیم. در حین بازگشت، درست صد متر مانده به مقر، به خاطر شن‌ریزی‌ای که به تازگی تو جاده شده بود، نفر جلویی‌ام زمین خورد، من هم ناغافل از رویش پرت شدم، زانویم محکم خورد به سنگ. دلم ضعف رفته بود و از درد مثل مار به خودم می‌پیچیدم. همزمان جانشین گروهان رسید و بالحن‌تندی گفت: «سجادی بلند شو!»

به التماس افتادم.

- حاجی! پام خورده به سنگ، به خدا نمی‌تونم تگون بخورم.

اسلحه را به طرفم گرفت.

- بلند شو، وگرنه می‌زنم!

دوباره خواستم آه‌ناله راه بیندازم، تیر تو پام شلیک شد. یک آن احساس کردم، کسی با پتک محکم کوبیده روی پام. از شدت درد نفسم بالا نمی‌آمد. رو به فرمانده کردم و بریده بریده گفتم:

«حا... حا... جی! تو... تو زدی به پام!»

از کوره در رفت و غرید:

«دروغ نگو بلند شو! وگرنه بعدی رو می‌زنم.»

یاد چوپان دروغگو افتادم. نمی دانستم چه خاکی به سر خودم بریزم. به خاطر کلک شب قبل که خودم را الکی به بیماری زده بودم، کلی به خودم لعنت فرستادم. فرمانده هم حق داشت حرفم را باور نکند. خاجیان چنان جدی و مصمم بود که شک نداشتم تیر دوم را می زند.

به هر زحمتی بود از جایم بلند شدم و لی لی کنان راه افتادم. بچه‌ها یکی یکی خودشان را به محوطه‌ی مقرر که با موتور برق روشن بود رساندند. من هم در حالی که خون از پایم شره می کرد، بالی لی جلو رفتم و مقابل خاجیان ایستادم.

- حاجی! شما به من شلیک کردید.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «دروغ نگو!»

- دروغم کجا بود؟

اصلا زیر بار نمی رفت. من هم مشتت از خون برداشتم و ریختم روی زمین.

- بیا اینم خون!

خاجیان دست پاچه شد و بلافاصله نورعلی نقدی یکی از بچه‌های گرجی محله بهش را صدا زد.

- نقدی، بیا سجادی رو بردار ببر بهداری. زود باش!

مرا سریع به بهداری منقل کردند. بعد از جراحی سروپایی، بخیه و پانسمان، تا صبح تو درمانگاه بستری بودم و دوباره برگشتم. تو مقرر وقتی چشم پسرعموها به من افتاد و وضع و حالم را دیدند، با غیظ گفتند: «خالق، ما داریم می ریم پیش خاجیان، حالش رو بگیریم!»

با غیرتی که من تو پسرعموها برای دفاع از فامیل می دیدم، مطمئن بودم شوخی نمی کنند. مجبورا به هر سه نفرشان توپیدم:

- چی؟! خاجیان کارش درست بود. اون وظیفه‌ش رو انجام داد. وای

به حالتون دست از پا خطا کنید!

اندکی سرد شدند و خودشان را عقب کشیدند. ناخودآگاه ذهنم رفت به چند وقت پیش که داشتیم آموزش می دیدیم. آن روز خاجیان یک قبضه نازنجک را، آنی انداخت نزدیک پای بچه‌ها. ما هم بایستی سریع پخش می شدیم، اما آن قدر شل جنبیدیم و دیر جابه‌جا شدیم دو سه تا از بچه‌ها زخمی شدند. پیشانی خاجیان هم، سه تا ترکش خورد و خون از آن سرازیر شد. نیروها با دیدن سر و صورتش حسابی جا خوردند. فرمانده هم برای این‌که جورا عوض کند، گفت:

«الله اکبر!»

سپس سوار تویوتا شدند و همراه مجروحین رفتند. من با روحیات فرمانده کاملاً آشنا بودم. او هر وقت از کوره در می رفت و به بچه‌ها تشر می زد، بلافاصله پیشیمان می شد و حتی به خاطر این رفتار گریه می کرد. می دانستم الان هم دارد عذاب می کشد و روی این را ندارد پیش من بیاید. پس در اجرای نقشه‌ام مصمم شدم. پسرعموها زیر لب غر می زدند، ولی من بی اعتنا دم پای ام را پوشیدم و آماده رفتن شدم. پسرعموها با تعجب گفتند: «حالا کجا می ری؟»
- پیش خاجیان!

لنگان لنگان به سمت اتاق خاجیان حرکت کردم. همین‌که چشم فرمانده به من افتاد، صورتش سرخ شد. من هم پیش دستی کردم و گفتم:
«شرمنده‌م حاجی! من باعث وبانی این اتفاق شدم. خیلی شلوغ کاری کردم. من ازتون عذر می خوام. شما خودتون رو اصلاً ناراحت نکنید.»



پسرعموها و دیگر رزمنده‌ها همچنان برای آموزش غواصی، سرحال

و قبارق به ارونند می رفتند و بر می گشتند، اما من به خاطر زخم پایم فقط می نشستم و با حسرت به آن‌ها نگاه می کردم. بعد از چند روز استراحت، دیگر تاب نیاوردم و لباس غواصی را پوشیدم. موقع بستن بند فین^{۲۱} خواستم آن را از لای انگشتم رد کنم، به محل زخم خورد و دلم را ریش کرد. به هر مشقتی بود، دردم را خوردم و به سمت رودخانه حرکت کردم. فرماندهان با دیدنم جا خوردند و سعی کردند جلوی رفتنم به آب را بگیرند.

- نه! تو نباید بیایی؛ پات هنوز خوب نشده.

این حرف‌ها برایم معنا نداشت؛ من نه تنها عشق و علاقه به یادگیری کامل غواصی داشتم، غیرتم قبول نمی کرد، ضعفی از خودم نشان بدهم و پیش دیگران بالاخص پسرعموها کم بیاورم. پس برخلاف نظر فرماندهان، بلافاصله شیرجه زدم تو آب و چهار نفری مثل قبل از بقیه پیشی گرفتیم. زمان برگشت از شنا، لای انگشت پایم لجن گیر کرده بود؛ همزمان بی حسی زخم هم از بین رفت و ناگهان درد شروع شد. محل جراحت شدیداً زُزُق می کرد. به ناچار دندان‌هایم را روی هم فشردم و آهسته آهسته اشغال‌ها را بیرون کشیدم.



محوطه پر از خرج توپ‌خانه بود. خرج عقب گلوله توپ قرار می گرفت و با انفجار آن گلوله پرتاب می شد. شکل و شمایل خرج مرا یاد نی نوشابه می انداخت. خیلی به آن شباهت داشت. طول آن هفتاد یا هشتاد سانتی متر بود. وقتی آتش به جان خرج می انداختیم و پاروی آن می گذاشتیم، عینهو ترقه منفجر می شد. با این بازی هیجان‌انگیز حس خوشایندی پیدا می کردیم. دفعه بعد وسط جاده کلی خرج پشته کردیم و آتش زدیم. با صدای مرگبار انفجار داشتیم لذت می بردیم که تویوتای فرماندهان از راه رسید و جلویمان

۲۱. فین یا کفش قورباغه‌ای مخصوص غواصی

ترمز زد. وحشت زده رو به پسر عموها کردم.

- آقایون بدبخت شدیم!

حاج بصیر که از خشم سیاه شده بود صدایم زد.

- پسر، بیا این جا ببینم!

ترسان و لرزان و با قدم‌های سنگین به طرفش رفتم و سرم را پایین انداختم.

حاجی گفت: «کدوم گردانی؟»

- عاشورا.

- فامیلیت چیه؟

- سجادی.

سرد شد و گفت: «شنیدم خیلی شلوغید. حیف که بچه‌های خوبی

هستید، تو کارتونم زرنگید. وگرنه به حسابتون خوب می‌رسیدم!»

خدا رحم کرد و ماجرا ختم به خیر شد. اما من در عجب بودم، چرا

قیافه‌ام تو خاطر حاج بصیر نبود. البته حقم داشت. با این همه نیرو چطور

می‌توانست دزد پتویش را بشناسد.



در آخرین روز آموزش گردان‌های عاشورا، علی‌ابن ابیطالب و یارسول را تو

محوطه گرد آوردند. لحظاتی بعد محسن رضایی فرمانده سپاه به همراه دیگر

فرماندهان، مرتضی قربانی فرمانده لشکر، حاج بصیر، طوسی و علی نقی

آباذری به جمع گردان‌ها آمدند. فرمانده سپاه بالای دیوار مخروبه ایستاد و از

پشت بلندگو گفت:

«می‌خوایم همه‌تون رو به مرخصی پونزده روزه بفرستیم. اگه کسی قرض

داره، تک فرزنده، دلش پیش زن و بچه‌شه، نمی‌خواد بیاد. هرکس برگرده

احتمال شهادت بالای نود درصده!»

سردار طوسی هم حرف‌های محسن رضایی را تکرار کرد.
«ما بیعت از شما برداشتیم. هرکی شرایطش رو نداره از مرخصی بزنگرده.»
همه‌ی رزمنده‌ها تو خودشان رفتند. من و پسرعموها و رفقا مات به هم
خیره شدیم. چقدر این تصویر و این کلمات برایم آشنا بودند! یاد سخنرانی
امام حسین تو نینوا افتادم. این‌طور که از حرف‌هایشان بر می‌آمد، مسئله
خیلی جدی بود. حتی از صداوسیما برای مصاحبه از بچه‌ها آمدند و از
تک‌تک‌شان در حد معرفی فیلم گرفتند. وقتی دوربین به طرف من آمد، سینه
جلو دادم و محکم گفتم:

«سیدخالق سجادی هستم از بهشهر.»

بعد از پایان تصویربرداری، وسایلمان را برداشتیم و گروه‌گروه سوار خودروها
شدیم و به سمت اهواز حرکت کردیم.
بچه‌ها خاموش بودند. انگار هیچ‌کس حوصله دیگری رانداشت. حتی ما
که شوخ و شنگ بودیم.



خانواده از بازگشت و دیدنمان خیلی خوشحال شدند. من هم، دلم نیامد
باگفتن کلمه عملیات و حساسیت آن، تو ذوقشان بزنم. فقط گفتم: «بعد از
مرخصی باید بریم.»

مادر از خبر رفتنم، آن قدر شاد بود که از آمدنم چنین حالی نداشت. این
مدت طبق رسم خویشاوندان ما را برای صرف شام یا ناهار به منزلشان دعوت
کردند. تو مهمانی، دیگر آن آدم شاد و شنگول سابق نبودیم. با دیدن چهره
عمو، دایی، خاله برای آخرین بار، خنده روی لب‌های ما ماسیده بود.

روزها بغض کرده تو کوچه، محله و خیابان‌های شهر قدم می‌زدیم و یک دل سیر به آسمان و زمین نگاه می‌کردیم. دل‌کندن از شهر و دیار و دنیا برای همیشه خیلی سخت بود. روز آخری از پسرعموها خواستم.

- یواش‌تر برید، بذارید همه جای شهر رو خوب تماشا کنیم، اون دنیا یادمون بمونه!

تو دلم آشوب بود. با خودم گفتم:

«هی خالق، تو هم نباشی گندم‌ها جوونه می‌زنن و قد می‌کشن. آلو سبزه‌ها رو شاخه‌ها آویزان می‌شن و دهان عابران رو آب میندازن. تو هم نباشی برف‌ها رو دخانه رو پر آب می‌کنن و شمال هیچ وقت گرفتار خشکسالی نمی‌شه. در نبود تو هم، گوساله‌ها و بزغاله‌ها به دنیا می‌آن و صدای زنگوله‌هاشون تو کوهستان جیربند می‌پیچیه. آره، زندگی هیچ وقت قطع نمی‌شه!»

لحظه‌ای به آرزویی که تو دلم داشتم فکر کردم و پوزخندی زدم. تو فرصت‌های باقی‌مانده، به چشم‌های مهربان مادرم ننه زبیده، به صورت شکسته و تن خسته‌ی بابا حبیب که به خاطر یک لقمه نان مدت‌ها حسرت دیدارش را می‌کشیدیم، به خواهرانم، به برادران کوچکم موسی که تازه هشت سال داشت و عیسی که دوازده سالش شده بود زل می‌زدم تا از دیدنشان حسایی سیر شوم. افسوس که هیچ کدامشان نمی‌دانستند خالق دارد غزل خداحافظی را می‌خواند! آخرین شب مرخصی یحیی آشکاران، من، سیدآقاجان، سیدمهدی، سیداسماعیل، رحمت سعیدی، حسینعلی بالویی، علی خادمیان، گودرزی، تخریب‌چی گردان فرمنی و حسین مهربان که از گروهان دیگر بود را برای وعده شام دعوت کرد.

شب مهمانی، همسر آشکاران شام خوشمزه‌ای درست کرده بود. از قیافه یحیی می‌شد حدس زد چه حالی دارد. بعد از صرف غذا، ما را نزد حاج آقا

جباری امام جمعه بهشهر برد.

جباری تو منزلش با عزت و احترام با ما رفتار کرد و سپس دور خودش نشاند و چیزهایی درباره‌ی مقام شهید و شهادت گفت. زمان خداحافظی همه‌مان را به آغوش گرفت و سر و روی ما را بوسید. پس از ملاقات با امام جمعه، همگی هماهنگ کردیم که فردا سر ساعت تو حیاط سپاه حاضر شویم.

شب از فکر و خیال به زور خوابم برد. صبح سراسیمه بلند شدم ساکم را از گنجه بیرون کشیدم، وسایلم را توش چیدم و برای آخرین مرتبه به خانه، خانواده، آسمان و زمین محله نگاه کردم. بچه‌ها خواب بودند. دلم نیامد بیدارشان کنم. به سختی جلوی بغضم را گرفتم و با پدر و مادرم دیده‌بوسی کردم. دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر از جلوی چشم‌شان دور بشوم. چون می‌ترسیدم، بغضم بترکد و لو بروم. پس با عجله از حیاط خانه بیرون زدم. داخل کوچه تمام خاطرات زندگی‌ام، ناگهان مثل فیلم از جلوی چشمانم گذشت. صدای شیطنت بچه‌گانه و هیاهوی من و سید آقاجان و رحمت الله سعیدی و دیگر دوستان از کوهستان جیربند به گوش می‌رسید. یکهو صدای ننه بلند شد:

- پسر خیر ندیده، چرا نمی‌ذاری یه کم آروم بگیرم؟ مگه نمی‌بینی از پا افتادم نمی‌تونم شب بخوابم؟

این بار خودم و بچه‌ها را با تفنگ چوبی، همراه شهید محمدحسین غلامی دیدم. محمدحسین دستور داد:

«از داخل گِل سینه خیز برید!»

دوباره صدای مادر را شنیدم:

- محمدحسین، تو روی پدر و مادرت رو سفید کردی.

یک آن به خودم آدمم و یک نفس تا ساختمان سپاه دویدم. اما هیچ کدام از رفقا را تو محل قرار ندیدم. با خودم گفتم:
«یعنی همه می آن؟ نکنه کسی ترسیده باشه!»

تو همین فکر و خیال‌ها بودم که اسماعیل، مهدی، یحیی آشکاران و بقیه بچه‌ها پشت سر هم آمدند. خاطرمد که آسوده شد، چند نفری چشم به در ورودی دوختیم تا ببینیم، چه کسی پا عقب کشید و نیامد. به جز سید آقاجان و رحمت سعیدی، اکثر بچه‌ها آمده بودند. البته دیرکردن این دو نفر طبیعی بود. چون تا بخواهند از روستای کوهستانی بیایند به شهر طول می کشید. در حال چشم‌انتظاری، سید آقاجان با ظاهری پکر از راه رسید. با نگرانی گفتم:

«پس رحمت کو؟»

سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته گفت:

«مادرش اجازه نداد بیاد. خدا می دونه چقدر پیش من زار زد.»

از رحمت بیشتر از این نمی شد توقع داشت، چون او بچه‌ی مظلوم، آرام، اهل نماز و عبادت بود و به مادرش که مدام مریض بود، تو تمام کارهای خانه، حتی تهیه خمیر نان و پخت آن کمک می کرد. با خصوصیات که در رحمت سراغ داشتیم، محال بود دل مادرش را بشکند. دیگر کاری از ما بر نمی آمد. با حالی گرفته و قیافه‌های دماغ سوار مینی بوس شدیم. از بچه‌هایی که آمارشان را داشتیم، یک نفر از بهشهر و دیگری اهل گالیکش نیامده بودند.

هنگام حرکت مینی بوس به مقصد جنوب و ابوفلفل، صحنه‌ی ابتدای اعزام بارفقا برابم زنده شد. صدای بزن و بکوب‌ها، ترانه‌های محلی، شوخی‌ها و خنده‌ها مان جلوی چشمم بود. از همه بدتر جای خالی رحمت سعیدی بود که خیلی ناراحت مان می کرد. اما مینی بوس بی اهمیت به دل مان

می تاخت و بهشهر و شهرهای مازندران را با سرعت پشت سر می گذاشت.



روزهای آخر پاییز ۶۵ دوباره آموزش های سخت و فشرده شروع شد. دیگر همه هوش و حواس ها به عملیات بود. لباس های غواصی را پوشیدیم و دوباره تو هوای سرد و خشن، ستونی به طرف آب حرکت کردیم. ارونند پر سروصدا و ترسناک شده بود، اما ما بی اعتنا به ادا و اطوارش، اسنورکل^{۲۲} تو دهان گذاشتیم و با اسلحه ی فلزی داخل آب رفتیم.

پس از ده پانزده روز آموزش، داخل اتاق و دور هم نشستیم که یک دفعه رحمت سعیدی وارد شد. با دیدن چهره ی دوست داشتنی رفیق مان شوکه شدیم و پرسیدیم:

«رحمت! تو چطوری خودت رو رسوندی؟ پس مادرت چی؟»

اشک شوق تو چشم هایش حلقه زد و بالحن آرامی گفت:

«مادرم رو یه جوری راضی کردم، شهر به شهر ماشین گرفتم اومدم.

قرار بود رحمت، آشکاران و خادمیان تو گروهان دو باشند و ما پسرعموها در گروه خودمان، ولی با آمدن رحمت نظرمان به کلی عوض شد. پس بالفور به اتاق حجت نعیمی رفتیم و اجازه گرفتیم که رحمت پیش خودمان بماند.



برای انجام مرحله آخر آموزش، به طرف ارونند بردندمان. جزر آب زیاد شده بود اما ما راهی جز سازش نداشتیم. پس ترس مان را تو ساحل ریختیم و پا تو آب گذاشتیم و طبق دستور، از نقطه معین شروع به شنا کردیم. فرماندهان

۲۲. لوله غواصی لوله ای با یک دهانه است که برای نفس کشیدن زیر آب طراحی شده.

هشدار دادند:

«دویست سیصد متر پایین تر از نقطه‌ای که براتون در نظر گرفتیم بیرون بیایید!»

ما هر چه تقلا کردیم بی فایده بود. غرزان به پسر عموها گفتم:

«فکر نکنم بتونیم درست پیش بریم. رود خیلی چموش شده.»

بچه‌ها سردرگم بودند. سردار طوسی فریاد زد:

«اگه همین طور پیش برید، شب عملیات می‌خواید چیکار کنید؟ بایستی

درست می‌اومدید. شما پیک نیک اومدید یا تکنیک؟!»

ناراحتی و نارضایتی تو چهره‌اش پیدا بود.

- شما اومدید تفریح؟

احساسش را درک می‌کردم. همه‌مان از این اتفاق دمغ بودیم.

•••

روز ۲۸ آذر ۶۵ آمدند و گفتند:

«وسایل تون رو جمع کنید، می‌خوایم بریم به منطقه عملیاتی.»

همه دست پاچه به تدارکات رفتیم. آن‌ها وسایلم را از من گرفتند. حتی

پتوهایی که قلبم برایشان می‌تپید. با تعجب پرسیدم:

«برای چی عشقام رو ازم می‌گیرید؟»

- نه دیگه تموم شد؛ می‌خوای بخواه!...

از جدایی پتوها قلبم شکست. تو دلم گفتم:

«باشه! تو پتوی منو نده؛ ولی مطمئن باش به خاطر اونا هم شده بر می‌گردم

و از چنگتون در می‌آرم.»

قبل از حرکت، همه نیروهای گردان عاشورا را جمع و هر گروهان را تبدیل به دو گروه کردند. ۱۵ نفر از دسته ما، به عنوان غواصان توی آب و پانزده نفر بعدی، غواصان قایق سوار انتخاب شدند.

حجت نعیمی و معاون او احمد کلاگر فرمانده گروهان بودند. من، آقاجان، سیدمهدی و علی خادیمان جزو غواص‌های توی آب شدیم. رحمت‌الله سعیدی، حسینعلی بالویی، آشکاران و سیداسماعیل نبوی هم تو دسته قایق سوارها قرار گرفتند. رمضان خاجیان و محمد ضرغامی بچه فُرْتیه بهشهر نیز با ما بودند.

بچه‌های قایق سوار جلیقه نجات پوشیده بودند. با دیدنشان دوباره طبع شوخی مان گل کرد.

- حالا ما، غواص بنزینی هستیم شما گازوئیلی. معلومه بدرد بخور نیستید! طولی نکشید که یک دستگاه تریلی آمد و در نزدیکی ما ترمز زد. دوروبر آن کاملاً پوشیده بود. به ما دستور دادند:

« همه با احتیاط سوار بشن.»

بی آن‌که از برنامه بعدی مطلع باشیم، از پی هم داخل تریلی کفی شدیم و چفت به چفت هم چمباتمه زدیم. جا چنان ضیق شده بود که به زور نفس می‌کشیدیم. بچه‌ها پرسیدند:

« برای چی باید با این وضع بریم؟ »

گفتند: « ماهواره‌ها نتونن ردمون رو بگیرن.»

پس از طی دو ساعت تریلی توقف کرد. چادر که کنار رفت به همراه نیروها از خودرو پیاده شدیم. سرمان را که بالا آوردیم، با مکانی کاملاً مخروبه برخوردیم. حیرت‌زده گفتم:

« این جا دیگه کجاست؟ »

گفتند: «خرمشهر!»

بهت زده به طرف ساختمان‌های نیمه‌خراب راه افتادیم. پس از ورود به یکی از خانه‌ها و تجدید قوا، دوستان مشغول تبادل نظر در مورد مقصد فردا شدند. هرکسی یک حدسی می‌زد. ما پسرعموها هم چیزی گفتیم، ولی به نتیجه‌ای نرسیدیم.

صبح فردا به لب اروند بردندمان و محوطه را نشان دادند.

- جایی که می‌خواید عملیات کنید این جاس! باید از این طرف اروند، به جزیره مقابلتون ام‌الرصاص برید.

قبل از این‌که عملیات شروع شود، تو تاریکی شب، گردان عاشورا و یارسول را به سالن گمرک بردند. آن‌جا مکانی شبیه زیرزمین بود. جمعیت رزمنده‌ها نزدیک به هزار نفر می‌شدند. بچه‌های گروه تو صف و در یک ردیف نشستیم. سردار محمدحسن طوسی، مرتضی قربانی، حاج حسین بصیر و تمام فرماندهان حضور داشتند. چند دقیقه بعد مرتضی قربانی روی سن رفت و گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

از حق بچه‌ها سکوت سالن شکست. همه یک دست زار می‌زدند و به حالت وحشتناک اشک می‌ریختند. او ادامه داد:

«السلام عليك يا ابا عبدالله...»

سالن دوباره از صدای شیون و ضجه بچه‌ها لرزید. شانه‌های فرمانده از گریه تکان می‌خورد. او تا بیست دقیقه نتوانست حرفی بزند. بعد از این‌که اندکی جو آرام شد، شروع به توجیه عملیات کرد.

- احتمالاً عملیات فردا شب شروع می‌شه. ابتدا یه عده از غواص‌ها از تو آب می‌رن خط رو بشکونن. به محض این‌که اینا پا گذاشتن تو جزیره

ام‌الرصاص، قایق سوارها هم میان، می‌رن جلو تا جزایر بعدی رو بگیرن و به خاکی برسن. عقبه اونا هم گردان‌های پشتیبان وارد عمل می‌شن که به سمت بصره حرکت کنن. عملیات قراره خیلی مخفی باشه؛ برای همین، یه گردان موتورسوار آماده کردیم که اگه به خاکی رسیدیم، به مقرر فرماندهان بعضی یورش ببرن و اونا رو اسیر یا تارومار کنن.

توضیحات فرمانده خیلی مفصل بود. در انتها تاکید کرد: «بچه‌های غواص اصلاً ناراحت نباشن. اولندش عملیات لو نرفت. اگه هم دشمن بفهمه، اون قدر آتیشه توپ‌خانه‌ی ما زیاده، جرئت نمی‌کنن سرشون رو از سنگراشون بیرون بیارن. تازه ما تعدادی تانک داریم که به خط اول می‌آریم، نورافکن‌ها رو روشن می‌کنیم، تو چشم نیروهای اونا بیفته، نتونن شما رو ببینن یا توی آب هدف بگیرن.»

تازه به حساسیت این عملیات پی بردیم و با توجیهاتی که شدیم قوت قلب گرفتیم. سپس سردار طوسی، فرمانده اطلاعات عملیات لشکر ایستاد و گفت: «اونایی که خط رو شکوندن، باید سنگرها رو پاک‌سازی کنن. قایق سوارها هم جزایر بعدی رو پاک کنن. بچه‌های موتور سوارم می‌افتن تو خشکی به سمت بصره حرکت می‌کنن.»

سپس نوبت حاج بصیر شد. او بالحن محزونی گفت:

«بسم الله الرحمن الرحيم.»

سالن دو مرتبه طنین گریه شد. بچه‌ها که آرام شدند، دنبال حرفش را گرفت.

- دیشب خواب امام حسین رو دیدم که یه سمت اروند ایستاده بود و به حضرت عباس می‌گفت: "دست بچه‌هام رو بگیر از آب بیرون بیار."
گریه‌ها بی‌امان ادامه داشت. درست شبیه مادری بودیم که تو عزای فرزند

جوانش شیون می‌کرد. از شدت گریه دیگر رمقی نمانده بود. وقتی اندکی سبک شدیم، فرمانده مسائل فنی و تاکتیکی را شرح داد. کل سخنرانی فرماندهان دو ساعت طول کشید. پس از پایان سخنرانی، همه به سمت مقرمان حرکت کردیم.



غروب دلگیر خرمشهر کنار تانکر آب ایستاده بودم که چشمم به پیرمرد قد بلند، لاغر و ساکت گروهانمان، حضرتقلی دلیری اهل روستای زنگیان گرگان افتاد. او پنجاه ساله بود و در مقر آشکاران و بقیه بچه‌ها به سر می‌برد. فاصله محل اقامت ما با آن‌ها صدوپنجاه متر بود. حضرتقلی با ظرف خالی ای که تو دست داشت به سمتم آمد. با دیدنش خنده‌ام گرفت. یادم آمد چقدر با هم مزاح کردیم و آب و گل روی هم ریختیم. او همیشه هوای ما کوچکترها و جوانان را داشت و صمیمانه و با محبت رفتار می‌کرد. گاهی وقت‌ها از لاک سکوت در می‌آمد و شلوغ می‌شد، تا ثابت کند هنوز جوان است. موقع خواب آن قدر مسخره‌بازی در می‌آوردیم و شیطنت می‌کردیم، جرئت نمی‌کرد چشم روی هم بگذارد. بیشتر وقت‌ها عمدا کفشش را می‌پوشیدیم و فرار می‌کردیم. به غیر از همه این شرارت‌ها خیلی سعی داشتیم ظرفش را از چنگش در بیاوریم. آخر روزهای اولی که پا تو ابوفلفل گذاشته بودیم، من و حضرتقلی برای پیدا کردن یادگاری تمام نخلستان را گشتیم. در حین جست‌وجو، دلیری گلاب‌پاش و کاسه مسی‌ای پیدا کرد. با دیدن ظرفی به آن قشنگی حسودی‌ام شده بود. انتظار داشتم قسمت خودم می‌شد. از همان لحظه، تو نخش رفتیم و با خودم گفتم:

«هر طور شده باید کاسه رو از چنگش در بیارم.»

اما با وجود متوسل شدن به انواع دوز و کلک‌ها دست مرا خواند. همیشه می‌گفت: «اگه شهید شدم، این رو ببر بده به نومه»

حضرت‌قلی کاملاً که نزدیک شد، ظرف آب را به من داد و گفت:

«آب شربمون تموم شده آب می‌خوام.»

خواستم به یاد روزهای قبل کمی سر به سرش بگذارم.

– نه! خودتون آب دارید من نمی‌دم. باید بگی آب رو واسه چی می‌خوای؟

با آن‌که متوجه منظورش شده بودم، می‌خواستم از دهان خودش بشنوم.

آخر چهره‌اش داد می‌زد فردا...

ولی او مایل نبود چیزی به من بگوید. من هم سماجت کردم.

– می‌خوای سرت رو بشوری؟

با بغض گفت: «نه!»

– دستت رو بشوری؟ ای ناکس! می‌خوای غسل شهادت بکنی؟

تبسمی زد:

– بده دیگه، اذیتم نکن!

– خیل خب! اما به یه شرط می‌دم. اگه شهید شدی شفاعتم رو بکنی.

نگاه مهربانی به من انداخت:

– باشه قبول!

سپس دم گوش من گفت: «اگه تو هم شهید شدی، به خونه‌تون پیش پدرت می‌رم، سلامت تو رو می‌رسونم. تو هم قول بده، اگه منم شهید شدم، بری روستای زنگیان، نومه رو بینی بوسش کنی.»

خنده‌خنده گفتم: «خیالت تخت من شهید نمی‌شم. اصلاً حسش رو ندارم. پس بهتره خودت رو تو زحمت نندازی. ولی تو اگه پریدی

قول می‌دم برم، نومت رو ببینم.»



همه بچه‌ها قلم و کاغذی گرفتند و تو گوشه اتاق یا خرابه مشغول نوشتن وصیت‌نامه شدند. قبلاً هم، هر وقت به مرخصی می‌رفتیم، وصیت‌نامه‌ای می‌نوشتیم و به خانواده‌ها می‌دادیم، چون اگر این‌جا می‌ماند گم و گور می‌شد. آقا جان، اسماعیل، مهدی، رحمت سعیدی نقی شکری پسر خوشگل گردان، فیض‌الله امین تبار و دیگر رزمنده‌ها غرقِ پر کردن برگه‌ها بودند. من هم نوشتم:

«اگر شهید شدم، مرا در زادگاهم جیربند دفن کنید.»

در همین حین، یحیی آشکاران علی‌خادمیان و حسینعلی بالویی و بقیه دوستان را پیش ما آورد. دور هم که جمع شدیم، آشکاران با لحن گرفته گفت: «فکر کنم امشب شب آخرمون باشه. بیا همه به همدیگه قول بدیم، اگه شهید شدیم شفاعت هم رو بکنیم.»

اشک ریزان یکدیگر را بغل گرفتیم و طلب حلالیت کردیم.

— خدایا، یعنی امشب جدی جدی آخرین دیدارمونه؟!!

ساعت هشت غروب بود. بچه‌ها بی‌اختیار گریه می‌کردند. از پسر دوازده ساله‌ی اهل بندرگز، شربتی گرفته تا مسن‌ترین رزمنده که حضرتقلی دلیری، اهل زنگیان گرگان بود. وضع خودم و پسرعموها هم تعریفی نداشت. تو صف نماز جماعت، لحظه‌ای حواسم به سمت خان آقا رفت. او همیشه عادت داشت هنگام نماز، مهر را پرت کند و یا تندتند تماشش بکند اما آن لحظه، چنان با حال روحانی عبادت می‌کرد که عرفا چنین حسی نداشتند. وقتی به چهره‌ی تک‌تک رفقا نظر انداختم، با حیرت دیدم که صورت یحیی آشکاران و رحمت‌الله سعیدی نوربالا می‌زند.



غروب دوم دی ماه ۶۵ در حال تحویل گرفتن اسلحه، مهمات، فین و لباس غواصی، متوجه رحمت سعیدی شدم. او با ظاهری پریشان و آشفته به سمتم آمد و گریه کنان گفت:

«به همه لباس دادن به من ندادن.»

با تعجب گفتم: «واسه چی؟»

- می گن دیر اومدی، نمی تونی عملیات بری.

خیره نگاهش کردم و به گمانم آمد، فرمانده به خاطر مادر مریضش چنین تصمیمی گرفت. اما رحمت دست بردار موضوع نبود. او فکر می کرد از قصد، دارند مانع تراشی می کنند.

- من تک و تنها با هزار جون کندن، راه رو تیکه تیکه اومدم عملیات برم. اگه من رو نبرن می میرم.

دلداری اش دادم.

- حالا خودت رو ناراحت نکن. فعلا قضیه رو بی خیال شو! اشکالی نداره!

- نه خالق، اگه شما برید من طاقت نمی آرم.

یک آن دلم برای چهره معصوم و بغض کرده اش سوخت و تصمیم گرفتم راهی پیدا کنم. پس از برگشت به مقر، مسئله را با پسرعموها در میان گذاشتم، سپس چهارنفری همراه رحمت سعیدی، پیش فرمانده حجت نعیمی رفتیم. او تواتاقش با محمد ضرغامی و احمد کلاگر جلسه داشت. بی توجه به مهمان ها جلوی من ایستادم و آمرانه گفتم: «چرا به رحمت سعیدی لباس و تجهیزات نمی دی؟»

فرمانده مکشی کرد و گفت: «نه! دیر اومده نمی شه.»

از قیافه و لحن نعیمی پیدا بود کوتاه بیا نیست. چهارنفری از در خواهش

وارد شدیم.

- این بچه گناه داره. تورو خدا بذارید بیاد. این همه راه رو تنهایی برداشته اومده که تو عملیات شرکت کنه.

حجت سرش را تکان داد و گفت: «اصلا حرفش رو نزنید؛ نمی شه!»
یکهو قاطی کردم.

- حجت، خودت می دونی ما پسرعموها چه بی کله ای هستیم!
رنگ حجت نعیمی پرید.

- خب منظور؟!

- ببین! آگه اجازه ندی رحمت بیاد عملیات، قسم می خوریم، هر کدومون هر جای خط تورو دیدیم بهت شلیک کنیم. یا موافقت می کنی یا به دست ما کشته می شی.

حجت جوش آورد و گفت: «خالق، بی شعور، این چه حرفیه داری می زنی؟ حتما تشخیص دادم نباید بره. به تو چه؟ غلط می کنی...!»
من هم لجاجت کردم.

- همین که گفتم! پیش همکارات دارم هشدار می دم، آگه به رحمت تجهیزات ندی می کشیمت.
محمد ضرغامی دخالت کرد:

- حجت، اینا دیوونه! خودشون دوست دارن تو چیکار داری؟
با آن که از حقیقت امر خبر داشتیم، فقط به خاطر دل رحمت اصرار کردم.
حجت نعیمی کمی نرم شد و گفت:

«باشه! مسلح می کنم اما غواصه قایق سوار، نه غواص تو آب»
رحمت سعیدی همین که جواب مثبت حجت نعیمی را شنید، چنان

از حال عادی خودش خارج شد که همه در عجب ماندیم. خودم تا آن ساعت، از کلی چیزهای دنیا خوشحال شده بودم اما شادمانی و سرخوشی این لحظه‌ی رحمت را هرگز تجربه نکرده بودم. برای دلخوشی او سعی کردیم لبخند بزنیم اما خنده تو دهانمان خشکیده بود. با خودم گفتم:

«چطور امکان داره کسی، این جور طالب شهادت باشه.»



روز سوم دی ماه ۶۵ بعد از پوشیدن لباس های غواصی، برای دیدار دوباره به سمت مقری که دوستانم آشکاران، حضرتقلی و رحمت‌الله سعیدی بودند رفتیم. از مقر ما تا آن جا صد و پنجاه متر فاصله بود. در حین حرکت، رحمت سعیدی را دیدم که داشت به سمت ما می‌آمد. گفتم: «رحمت کجا؟»

بغضش ترکید و با چشم‌های گریان گفت:

«اومدم خدا حافظی.»

می‌دانستم این آخرین ملاقات است. پس یکبار دیگر همدیگر را بغل گرفتیم و رویوسی کردیم. رحمت همچنان اشک می‌ریخت اما من به خاطر حفظ روحیه‌اش، به زور جلوی اشک‌هایم را گرفتم و دست روی شانۀ اش گذاشتم. برخلاف الهاماتی که چپ و راست نسبت به دوستانم داشتم، در مورد خودم و پسرعموها، اصلاً نوری ندیدم که بخواهد پایین یا بالا باشد و بوی شهادت بدهد. شاید هم دچار توهم شده بودم.

دقیقه‌های زندگی‌مان، مثل بمب ساعتی تنظیم شده بود. تو همین حیص و بیص، بچه‌های تدارکات دیگری پر از مرغ و پلو و دوسه کارتن پسته، انواع و اقسام کنسرو و کمپوت آوردند. بوی غذا چنان مطبوع بود که آدم را بی‌اختیار وسوسه می‌کرد. اما با وجود ساعت‌ها گرسنگی، هیچ‌کس به آن محل نگذاشت و لب به شام نزد. همه سرشار از شور، شغف و معنویت

بودیم. در وقت‌های باقی‌مانده بار دیگر وصیت‌نامه‌مان را مرور کردیم که چیزی از قلم نیفتاده باشد. تا این‌که لحظه رفتن فرا رسید. قبل از حرکت، بسته‌های فلزی که به پهنای کف دست و حاوی مواد گرم‌کننده بود را تو لباس غواصی و روی سینه‌مان گذاشتیم تا قلب‌مان از سرما ایست نکند. سپس حمایل را دور کمرمان بستیم و نارنجک و خشاب هر تعداد توانستیم برداشتیم.

در آخرین دقایق، یاد مهدی آقا شریعتی افتادم. مقرشان در نزدیکی ما بود. از فرصت استفاده کردم و سریع خودم را به او رساندم، اما با دیدنش یکه خوردم. آخر بوی الرحمن^{۳۳} می‌داد. هم‌زمان به سمت پسرعموهایم، سید جواد که جزو اکیپ موتورسوار و سیدتقی که در ستاد تیب بود رفتیم و با آن‌ها هم وداع کردم. وقتی به صورت معصومانه‌ی تک‌تک بچه‌ها نظر انداختم، بغضم گرفت و با خودم گفتم: «خدایا، یعنی دیدار همه‌مون تو قیامتة؟!»



هوا تاریک، مه‌آلود و سنگین بود. قبل از حرکت ابتدا جوراب‌های مشکی زنانه را با سوراخ‌هایی که روی چشم‌ها تعبیه شده بود روی صورت‌مان کشیدیم تا روشنی آن منعکس نشود. سپس تو ستونی منظم به سمت اروند پیش رفتیم. در میان راه، به نهری با عرض سی متر برخوردیم. قبل از ورود به آب، با طناب دست‌هایمان را به هم گره زدیم تا پرت و پلان نشویم، اما همین‌که پا توی آب گذاشتیم به خاطر سنگینی تجهیزات، نزدیک بود بی‌هوا تو آب فرو برویم. دلیل این اتفاق زمان آموزش بود که هیچ وقت با وسایل کامل توی آب نمی‌رفتیم. از بین نیروها آن‌هایی که آر.پی.جی‌زن و تیربارچی و کمک آر.پی.جی بودند، علاوه بر لباس غواصی جلیقه نجات داشتند، چون با وجود بار فشنگ و گلوله، احتمال زیر آب رفتن و غرق شدن وجود داشت.

۳۳. اصطلاح جبهه‌ای به معنای به زودی شهید شدن.

البته اگر ما نیز از جلیقه استفاده می کردیم، روی آب می ماندیم ولی قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد.

با هر مشقتی بود، این سی متر را پشت سر گذاشتیم و دوباره پیاده راه افتادیم. در همین حین منورها ناگهان تو آسمان ترکیدند و منطقه را مثل روز روشن کردند. ما هم بی سروصدا و با ملاحظه، وارد کانالی که در جلوی پای ما بود شدیم. فرمانده خاجیان آهسته گفت:

« هزار متر اون طرف تر نیروهای دشمن منتظر ما هستن. وقتی تو آب بریم، دیگه برگشتمون معلوم نیست. اگه دلتون می لرزه، حلقه رو در بیارید و تو تاریکی برگردید. اگه هم خجالت می کشید، عقب نرید. فقط همین نقطه بنشینید، فردام بگید ما هم بودیم.»

گروه سی نفره با کنجکاو و وسواس، همدیگر را زیر نظر گرفتیم. ولی هیچ کس پا عقب نکشید. همه منتظر شروع حمله بودیم. تا این که حدود ده شب عملیات با رمز « محمد رسول الله » شروع شد. به ما گفتند: « یواش یواش و با احتیاط داخل اروند بشید.»

به امید پیروزی بر دشمن با شور و انگیزه، دولا و خمیده خودمان را به لب اروند رساندیم. سپس ستون خط شکن ما به عنوان اولین گروه، با جسارت خودش را به دل رود زد. آب بسیار سرد و گزنده بود. دو پسر عمو سید آقا جان و سید مهدی جلو و من پشت سرشان بودم. آن ها جلیقه ی نجات داشتند، چون یکی کمک تیربارچی و دیگری کمک آر.پی. جی بود. با وجود باروبندیلی که با خودشان حمل می کردند، به نظر شرایطشان بهتر بود. اما من کمی که جلو رفتم کنترلم را از دست دادم.

- چرا آب داره پایینم می کشه؟

به اروند و رفتارش مشکوک شدم. هرچه هم تقلا می کردم بیشتر فرو

می‌رفتم. بلافاصله حمایت‌م را در آوردم اما در غفلتی خشاب هم از دستم جدا شد. با وجود کم شدن وسایل و کاهش وزن، یک دفعه توی حلق آب کشیده شدم. تو همین هیروویر، بند اسلحه دور گردنم افتاد و به جوراب صورتم گیر کرد. هر چه تقلا کردم از شرش خلاص شوم فایده‌ای نداشت. چیزی نمانده بود خفه بشوم. تو این شرایط، تازه به ذات بدِ رود پی بردم. هیچ یک از نیروها، حتی پسرعموها از وضع من خبر نداشتند. موقعیت طوری بود که نبایستی جیک مان در می‌آمد. پس دوباره با خودم درگیر شدم و جوراب را از صورتم بیرون کشیدم. از بخت بد، بند اسلحه و جوراب هر دو از دستم رها شدند. حالا فقط چهار قبضه نارنجک باقی مانده بود. با همه‌ی بدبختی‌ها خونسردی‌ام را حفظ کردم و دوباره به پیشروی ادامه دادم. نیمه‌های راه ناگهان آتش گلوله روی سرمان بارید. رسام، آر.پی.جی ۷، تیرهای کالیبر، تک لول ضد هوایی، چهارلول، دوشکا و انواع سلاح‌ها.

دشمن گلوله‌ها را ناشیانه روی آب می‌زد. با دیدن گلوله‌هایی که مستقیم به سمت مان می‌آمد یکه خوردم. تازه فهمیدم توی بد تله‌ای افتادیم. انگار قیامتی به پا و زمین و زمان به هم دوخته شده بود. بوی مرگ سرتاسر رود را فرا گرفته بود. همان‌طور که تو روز محشر، مادر طفل صغیر خودش را ول می‌کند و دنبال سرنوشت و عاقبت خودش می‌دود، ما نیز شهادت نگاه کردن به بغل دستی مان را نداشتیم، چه برسد به فریاد کسی رسیدن. همه از سرانجام خودشان هم مردد بودند. لحظه‌ای سرم را به عقب چرخاندم، بینم چه خبر است، چشمم به سیدمرتضی حسینی بچه‌ی بابل افتاد که سرش روی گردنش نبود. عرق سرد روی صورتم نشست و قلبم از وحشت داشت کنده می‌شد. جلوی چشمم، سرها یکی پس از دیگری روی آب می‌پریدند. زیر لب گفتم:

«خدایا، خودت کمک کن! این جا چه خبره؟»

یقین داشتم اگر تسلیم ترس بشویم شکست مان حتمی است. در ادامه ی راه و برای محفوظ ماندن از گلوله‌ها جا خالی می‌دادیم تا این که فکری از سرم گذشت. بنابراین روش حرکت را تغییر دادم و پشت به گلوله‌های دشمن شروع به غواصی کردم، ولی باز هم نشد. چون گلوله مستقیم می‌آمد، به آب می‌خورد و کمانه می‌کرد. دیدم راهی نیست، به ناچار سرم را زیر آب بردم و زمزمه کردم:

«خالق نترس! زیرآبی برو! فقط صد متر دیگه مونده. داری به کانال دشمن می‌رسی.»

با نور امیدی که تو دلم افتاد، دستم را از داخل ریسمان بیرون کشیدم و زیرآبی به سمت جلو پیش رفتم.

در همین حین، سرم را ثانیه‌ای بالا آوردم که نفس بگیرم، گلوله به سطح آب خورد و رد شد. من هم دوباره شیرجه زدم، یک دفعه حس کردم گردنم جایی گیر کرد. به خودم که آمدم، دیدم توی تله آهنی افتادم.
- یا خدا، گاوم سه قلو زایید!

تو خواب هم نمی‌دیدم دشمن چنین حقه‌ای بزند و برایمان دام پهن کند. دیگر بالاتر از سیاهی هم رنگی نبود. پس آن قدر با میله سرشاخ شدم، تا از چنگال آهنی‌اش نجات پیدا کردم. این بار سرم را برای نفس‌گیری بیرون آوردم، چشمم به خاکریز دشمن در سی‌چهل متری مان افتاد. ارتفاع آن با رود یک مترونیم بود. اندکی دلگرم شدم، اما نیروهای بعضی بالای خاکریز و مسلط بر ما بودند. یکی از آن‌ها با قناسه بچه‌های ما را شکار می‌کرد. تا این که یکی از غواص‌ها از عقب بلند شد و با آر.پی. جی دشمن را هدف گرفت و به درک واصل کرد. وقتی به پای کانال رسیدیم و رود به حالت جزر فرو رفت، سیم‌های خاردار، مین، انواع و اقسام تله‌ها که حدود چهل پنجاه متر عرض

داشت ناگهان ظاهر شدند. بهت زده گفتیم:

« این واقعا معجزه اس! یعنی چطوری تونستیم خودمون رو به این جا برسونیم؟ »

سطح آب پوشیده از جسد بود. با دیدن شهدا جگرمان سوخت، چون نمی توانستیم آن ها را از روی آب برداریم. در ادامه یک نفر از کانال بالا رفت و دست بقیه را گرفت و از آب بیرون کشید. اما من هنوز هم باور نمی کردم، زنده از آب رد شدیم.

تو تاریکی که چشم، چشم را نمی دید، مگر با نور منورها و آتش گلوله ها، وارد مسیر خاکی شدیم. دو طرف این جاده کانال، باتلاق و نیزار بود، با وسواسی آمیخته به ترس به فضای اطراف نگاهی انداختم. چه خبر بود! سنگرهای عراقی با امکانات و سلاح های سبک و سنگین از هر طرف به چشم می خوردند. فرمانده ما خاجیان، ده پانزده نفرمان را که جان سالم به در برده بودیم، من، پسرعموها و رضا مرندی و چند تن از رزمنده های اهل بابلسر را دور خودش جمع کرد. در همین حین ناگهان نارنجکی درست جلوی پای ما منفجر شد و همه را پخش و پلا کرد. سید مهدی و سید آقا جان ترکش ریزی خوردند اما سرپا بودند. بقیه آسیبی ندیدند. بعد از خطری که رد کردیم، خاجیان از ما خواست که از پشت سرش راه بیفتیم. طبق دستور بایستی سنگرها را پاک سازی می کردیم. من و پسرعموها پشت سر فرمانده، مرندی عقب ما و آن چند نفر بابلسری پامرغی دنبال مان راه افتادند. با شلیک مکرر توپ و خمپاره دشمن، آتش و خاک تو هم می پیچیدند. صدای جلزوولز نیزارهای خشک به گوش می رسید. تا چشم کار می کرد همه جا دود و آتش بود. همین که چهل پنجاه متر راه را طی کردیم، لحظه ای از سر کنجکاوای برگشتم، دیدم پشت سرم خالیست. خواستم به فرمانده اطلاع بدهم، چشمم

به یکی از بچه‌های طلبه اهل گرگان افتاد که لاله گوشش گلوله خورده و کنده شده بود. از جای جراحتش خون زیادی می‌آمد. دلم از دیدنش ریش‌ریش شد. نگاهم را از او برداشتم، دوباره حواسم رفت به عده‌ای که غیب شده بودند. فرمانده را صدا زدم.

« حاجی، نو، این بابل‌سری‌ها پشت سر ما نیستن.»

خاجیان با تعجب گفت: « مگه می‌شه؟ »

به همراه فرمانده عقبه و دورواطراف را خوب گشتیم. تا این‌که آن‌ها را داخل سنگری، درحالی‌که از ترس مچاله شده بودند، پیدا کردیم. با دیدنشان دود از گوش‌هایم بیرون زد. خاجیان براق شد گفت:

« شما خجالت نمی‌کشید؟ بلند شید بینم! »

برای ادامه ماموریت دوباره راه افتادیم اما یک چشمم یکسره به این چند نفر بود که جیم نشوند. به هر سنگری که رسیدیم، بی‌محابا نارنجکی داخل آن پرتاب کردیم. رضا مرنندی با شجاعت تیراندازی می‌کرد و آر.پی.جی می‌زد. چشم از رضا برداشتم، دیدم ای دل غافل، باز این افراد غیب شدند. این بار خاجیان گفت:

« بذار اینا جلو بیفتن شما پشت سرشون.»

در حالی‌که از شدت خشم یک گلوله آتش شده بودیم به خاجیان گفتیم: « ما که نمی‌تونیم به زوره اسلحه، اونا رو با خودمون بیاریم»

پس بی‌خیالشان شدیم و با همین تعداد، تند و تیز وظایف مان را انجام دادیم. ماموریت که تمام شد، خاجیان گفت:

« خیل خب! شما کارتون رو کردید. حالا همین جا بمونید!»

زیر آتشبار سنگین دشمن که کلافه‌مان کرده بود، گروه قایق‌سوار از راه رسیدند. آن‌ها بایستی از روی پل ارتباطی، به خط دوم تو جزیره بعدی

می‌رفتند. در حین عبور و تردد آن‌ها، شروع کردم به صدا زدن پسرعموها که برای دقایقی از هم جدا شده بودیم. در میان همه‌ی نیروها ناگهان صدای ضجه‌ای به گوشم خورد.

– خالق! خالق!

در حالی که گیج و ویج دور خودم می‌چرخیدم که یکی آمد و گفت: «سجادی! رفیقت تو رو صدا می‌زنه.»

تو دوزخ دود و آتش، رد صدا را گرفتم و کورمال کورمال خودم را به آن نزدیک کردم. یکهو چشمم به یحیی آشکاران افتاد که مجروح روی زمین افتاده بود. با دیدنش خشکم زد. او کارت هویت را که قبلاً با نایلونی ضخیم، پرس کرده و به گردن مان آویخته بودیم، روی سینه‌اش قرار داده بود. همزمان پسرعموها نیز مضطرب به بالین آشکاران رسیدند. دست و پایم را گم کردم و گفتم:

«جانم رفیق!»

به سختی حرف می‌زد.

– من گلوله خوردم.

تو تاریکی، جای گلوله روی لباس مشکی غواصی قابل رویت نبود. احتمال دادم جای زخم از کتفش باشد. پسرعموها دل‌داری‌اش دادند. او ناله‌کنان گفت:

«این زخمی نیست که من رو از پا دربیاره؛ شاید نجاتم بدید، بتونم بدر

مملکت بخورم»

گفتم: «چشم! چشم! الان می‌رم کمک می‌آرم»

قبل از رفتن کارت شناسایی یا کارت هویت رزمندگی‌اش را که قبلاً با نایلونی ضخیم، پرس کرده و به گردن مان آویخته بودیم، از داخل لباس غواصی‌اش در آوردم و روی سینه‌اش گذاشتم تا دیگران او را شناسایی کنند

و بعد دوان دوان پی بچه‌های تعاون که کارشان حمل مجروح به عقب بود
گشتم تا به زحمت پیدایشان کردم.

- برید دوستم رو ببرید...!

در جواب گفتند: «یکسره دارن می‌کوبن، نمی‌شه مجروحین رو به عقب
ببریم.»

اوضاع به شدت قاراشمیش بود. با امید این‌که می‌روند به داد دوستم
می‌رسند، دنبال بقیه رفتم. اما دلم طاقت نیاورد و بلافاصله پیش آشکاران
برگشتم. او هنوز روی زمین افتاده بود. با تعجب گفتم:

«چی شده؟ هنوز این جایی؟ قرار بود بیان ببرنت. چرا خبری ازشون
نیست؟»

دوباره بلند شدم خواستم حرکت کنم، آشکاران دستم را گرفت. به سختی
نفس می‌کشید.

- خالق، نرو باش! می‌خوام هر طور شده بوست کنم، تو دلم نمونه. من
دیگه زنده نمی‌مونم.

اشک تو چشم‌هایم جمع شد. همدیگر را بغل گرفتیم و بوسیدیم ولی
وجدانم قبول نمی‌کرد، رفیقم را به حال خودش ول کنم. مجبورا خودم را از
آغوشش بیرون کشیدم.

- من باید برم کمک بیارم.

دست پاچه و سردرگم به هر سمتی می‌دویدم تا امدادگری پیدا کنم که
یک دفعه، چشمم به پیکر بی‌جان حضرتقلی دلیری افتاد. دستش با همان
سه انگشت بالا بود. آهسته و با قدم‌های سنگین به او نزدیک شدم و به
چهره‌ی مظلومش نگاهی انداختم. یادم آمد تو آخرین دیدار به من گفته بود:
«اگه شهید شدم، انگشترم رو بردار!»

دستش را تو دستم گرفتم، خواستم انگشتر را برای یادگاری بردارم، اما درنگی کردم و با خودم گفتم:

«بچه‌هاش واجب‌ترن»

سپس دستش را بوسیدم و گریه‌کنان برای نجات آشکاران دویدم. پس از ساعتی جست‌وجو، بچه‌های تعاون را پیدا کردم و با خودم به بالین رفیقم بردم، اما دیگر خیلی دیر شده بود و آشکاران برای همیشه از بین ما رفت. اوضاع چنان به هم ریخته و پیچیده بود که فرصتی برای عزاداری نداشتیم. نیروهای عراقی تو نیزارهای اروند کمین کرده بودند و ناشیانه به بچه‌ها شلیک می‌کردند. تو گردابی که گیرافتاده بودیم، یکی داد می‌زد: «بیا!» دیگری می‌گفت: «برو بزن!» تو این حیص‌وبیص، سروکله‌هواپیماهای بعثی پیدا شد و با شلیک منوره‌های انگوری، شب را بدل به روز کردند. صحنه شبیه کابوس بود. از ترس و نگرانی پسرعموها را صدا زدم:

«مهدی، آقا جان، کجایی؟»

حین گشتن، چشمم به جنازه لاغر با صورتی سبزه و بانمکی خورد. با وسواس جلو رفتم، دیدم عسگر رحیمی تو خونش غلتیده. اصلاً باورم نمی‌شد. جگرم از داغ عسگری سوخت. سال گذشته، برادرش هادی تو عملیات والفجر هشت به حدی مجروح شده بود، او را به اشتباه همراه شهدا به سردخانه برده بودند. زمانی که خانواده به دیدنش رفتند، کاور روی جنازه بخار زد و همه فهمیدند زنده است. بلافاصله احیاش کردند و هادی به زندگی برگشت. او وقتی لخت می‌شد، بدنش چاک‌چاک و تو هر نقطه‌اش مُهر ترکش و خمپاره بود. الان هم نمی‌دانستیم هادی کجاست و اگر خبر شهادت برادرش را بفهمد چه واکنشی نشان خواهد داد. خودم را باختم و افتان و خیزان حرکت کردم. تو مسیر راه، دو تا از بچه‌های قایق‌سوار را دیدم

که سرشان متلاشی شده بود. دنیا روی سرم چرخید. در حال به هم خوردن تعادل متوجه صدایی شدم. حمیدی از بچه‌های غواص بود که چشمش ترکش خورده بود و به شدت از آن خون می‌آمد. سریع دست به کار شدم و داشتم محل جراحت را می‌بستم به یکباره صدای فریادی به گوشم خورد.

– بدجنس‌ها، کثافتا، نامردا...!

پسرعمویم سیداسماعیل از گروه قایق‌سوارها بود که هر چه فحش در چننه داشت، به فارسی و گویش محلی، نثار دشمن می‌کرد. داد زدم: «اسماعیل، اسماعیل، کجایی؟!»

وقتی رد صدا را پیدا کردم تازه فهمیدم، ناسزا گفتنش بی علت نبود. طفلک از ناحیه ران شدیداً زخمی شده بود و داشت زجر می‌کشید. دست و پایم را گم کردم و پرسیدم:

«چه‌ات شده پسرعمو؟! یواش‌تر فحش بده لااقل آدرس ما رو پیدا نکنن. آرام باش، آرام باش، امدادگرا الان می‌آن!»

فوری با چفیه جای خونریزی‌اش را بستم و تسلی‌اش دادم. کمی که آرام شد، راه افتادم تا سید مهدی و سید آقاجان را پیدا کنم. با دیدن دوباره‌ی پسرعموها، آن قدر دل‌مان از دشمن پر بود که با نفرت، دنبال بعضی‌هایی که خودشان را تو سنگرها مخفی کرده بودند گشتیم. در حال واری، ناغافل خودمان را تو جزیره‌ی بعدی دیدیم. بچه‌های قایق‌سوار کم‌وبیش در حال پیشروی بودند. در همین حین صدای آشنایی به گوشم خورد. هیجان‌زده داد زدم:

«رحمت، بالویی، شما سالمید؟! خدا رو شکر!»

با خوشحالی به طرف هم دویدیم و یکبار دیگر صمیمانه یکدیگر را بغل گرفتیم و به سروروی هم بوسه زدیم. اما وقت تنگ بود. ما باید بر می‌گشتیم و

آن‌ها به سمت جلو می‌رفتند.

تو هوای سرد و سوزناک جزیره، خسته و وارفته، با شکمی گرسنه و روحیه‌ای درب و داغان داخل کانالی پر از جنازه خودی و دشمن چندک زدیم. با وجود لباس غواصی، سرما تو تن مان می‌خزید و نیش مان می‌زد. به ناچار هیکل خود را جمع کردیم و دست‌ها را زیر بغل چپاندیم. کم‌کم داشتیم کم می‌آوردیم که حواسم رفت به سمت مرندی. او را دیده بودم که به تنهایی، هم حمله می‌کرد و هم به مجروحین می‌رسید. حتی حاضر نشد بیاید نفسی تازه کند.

بعد از ساعتی صدای اعتراض شکم مان بلند شد. از ضعف و گرسنگی بالاجبار به سمت سنگرهای دشمن پناه بردیم، شاید چیزی برای خوردن پیدا کنیم. تویکی از این جان‌پناه‌ها، مقداری بیسکویت گیر آوردیم خوردیم و سپس از فرط خستگی، بی‌اختیار تو کانال به خواب رفتیم.

صبح، آفتاب درآمده بود و مستقیم به چشم مان می‌زد. هوای سرد شب گذشته و گرمای عجیب این ساعت اصلاً با هم نمی‌خواند. با گرمای نابهنگام هوا، شرایط فیزیکی ما طوری شده بود که حتی قدرت درآوردن لباس غواصی از تن مان رانداشتیم. سرانجام صدای پسرعمویم سیدآقا جان درآمد.

«من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!»

بعد بلند شد و رفت. ما هم زانوی غم بغل گرفتیم و تو خودمان فرو رفتیم. پس از ربعی، سید آقا جان دوباره برگشت. از دیدنش زهرترک شدیم. آخر، لباس نیروهای بعثی را پوشیده بود. چقدر به قیافه‌اش می‌آمد! تو آن شرایط بغرنج، ماندیم قهقهه بزنییم یا گریه کنیم. در عین حال، وقتی سرمان را حول کانال چرخاندیم، دیدیم آن چند نفر بابل‌سری بی‌خیال و بی‌دغدغه

خواهی‌ده‌اند. آه سردی کشیدم و نگاهم را با غضب از آن‌ها برداشتم و از دور به رضا مرندی خیره شدم. یادم آمد که این چند نفر چه متلک‌ها و حرف‌های بی‌ربطی که در مورد این پسر نزدند. چند دقیقه بعد، رضا نفس‌نفس‌زنان و با چهره‌ای رنگ‌پریده که نشان می‌داد تا صبح نخوابیده نزدیک شد و گفت:

« سجادی، بیا بریم جنازه‌ی شهدا رو جمع کنیم، مجروح‌ها رو هم عقب ببریم!»

بی‌رمق گفتم: «رضا، این کار وظیفه‌تعاونه نه ما.»

اما فوری از حرفم پشیمان شدم و خجالت کشیدم. تو دلم گفتم:

« این رفیق‌مون یه تنه به جنگ صدام رفت. بهتره ما هم باشیم.»

چند نفری برای کمک به نیروها راه افتاده بودیم که یک دفعه یکی اسلحه‌اش را به سمت پسرعمو گرفت و داد زد:

« سربازه دشمنه. دستت رو ببر بالا!»

رنگ آقا جان مثل گچ سفید شد. ما هم گیج و منگ ماندیم. پسرعمو ضجه زد: « شلیک نکن من خودی‌م!»

خدا را شکر ما چرا ختم به خیر شد؛ اما کمی که جلوتر رفتیم، دوباره یک عده از غواص‌های شهرهای دیگر، به تصور دیدن دشمن، تفنگ را به سمت سید آقا جان گرفتند.

- بعثیه لعنتی، برو بدرک!

از ترس بلافاصله خودم را انداختم وسط.

- بعثی کدومه مسلمون؟ پسرعموم سجادی بهشریه!

به سختی سید آقا جان را از چنگشان نجات دادیم. کم از دست صدام کشیده بودیم، حالا خودی‌ها هم شدند قوزِ بالا قوز. به هر مشقتی بود از مخمصه جان سالم به‌در بردیم و با کمک هم، جنازه‌ی شهدا و مجروحین

را جمع‌آوری کردیم. بعد از اتمام کار، بلا تکلیف تو کانال نشسته بودیم، تا این که ساعت ده یازده صبح اطلاع دادند:

« شما به خرمشهر برید؛ دیگه به آب بر نگریدید. ولی لباس بسیجی رو بپوشید، بیرونه آب تو خط آماده بشید.»

این در حالی بود که بیشتر نیروها به سمت جزیره بعدی پیشروی کرده بودند. من، مهدی، سید آقا جان به جز سید اسماعیل که بعد از مجروحیت او را به عقب برده بودند، از روی سیم خاردار و آکاسیوی که تعبیه دیدند به ترتیب عبور کردیم و سوار قایقی که انتظارمان را می کشید شدیم. هنگام دور شدن، فکر و ذهن ما به دوستانی بود که تو جزیره ماندند و دیگر کاری از ما برایشان بر نمی آمد.

موقع ظهر، با پاهای بی حس و جسم و روحی شخم خورده به ساحل خرمشهر، همان مقر قبلی مان بازگشتیم. انگار از روز «واقعه» آمده بودیم. صحنه‌ها و اتفاقات تو جزیره، مدام جلوی چشم ما بود. ساعتی تو محوطه، سرپا ایستادیم، نگاه کردیم و اشک ریختیم. این جا محلی بود که همه‌ی بچه‌ها همدیگر را در آغوش گرفته و وداع کرده بودیم. تو اتاقک، غذای شب قبل از عملیات، همان طور دست نخورده و باز نشده در گوشه‌ی دیوار بود. اما دیگر اشتهای ما کور شده بود. دنیا به چشم ما نمی آمد، چه برسد به غذا. چهره‌ی چهل نفر از بچه‌ها که دیشب همین جا در کنار هم بودیم را می دیدم. فکری شده بودیم و دیگر حال و حوصله حرف زدن نداشتیم. تنها خواسته‌ای که از خدا داشتیم این بود که لا اقل بقیه دوستانمان زنده برگردند. هر چند برگشتن عین معجزه بود.

تو حال یاس و سرخوردگی، ناگهان سایه مردی روی زمین افتاد. مات و مبهوت بلند شدیم، دیدیم خان آقا جهانگرد است. از پی او فیض الله

امین تبار، محمد ضرغامی معاون گروهان، احمد کلاگر و رمضان خاجیان نیز برگشتند. با آمدنشان جان تازه‌ای گرفتیم و خدا را شکر کردیم که حداقل عده‌ای زنده هستند. بعد از کمی استراحت و تمدد اعصاب، لباس‌هایمان را عوض کردیم و آماده شدیم طبق دستور به خط برگردیم. ناگهان پسرعمویم سیدتقی که تو مقر تیپ بود، از راه رسید. با دیدن ما یکه خورد و گفت:

«عمو، شما زنده‌اید؟ پس بقیه کجان؟»

با حال دماغ گفتیم: «سید اسماعیل تیر خورد عقب بردنش. بقیه رو خبر ندارم.»

- مهدی آقا شریعتی دامادم چی، اون رو ندیدید؟

- نه، ندیدم. اونا جلو رفتن.

- الان کجا می‌رید؟

- داریم آماده می‌شیم به خط برگردیم.

دست روی شانهم گذاشت.

- نه! جلو نمی‌رید. عملیات لو رفت، عقب‌نشینی اعلام شد.

برق از سرم پرید.

- چی می‌گی، یعنی چی؟! پس بچه‌ها، رفقا..!!؟

مکشی کرد و گفت: «رفیق بی‌رفیق؛ عملیات شکست خورد!»

با خشمی فروخورده و گلویی بعض کرده چشم به نقطه برگشت دوخته بودیم که به یکباره هادی رحیمی ظاهر شد. از این‌که زنده و سلامت بود بسیار خوشحال شدیم. او با قیافه آشفته به سمت‌مان آمد. یک آن، یاد برادرش عسگر رحیمی افتادم. ماندم چه جوابی به او بدهم. چون خان آقا جهانگرد سفارش کرده بود:

«اگه برادر عسگر اومد، بهش نگید شهید شده، حالش گرفته می‌شه.»

بذارید بره شهرستان خودش می فهمه.»
هادی به دوروبرمان نگاهی انداخت.
- عسگر ما رو ندیدید؟
به روی خودمان نیاوردیم.
- نه، ندیدیم.
مردد گفت: «مطمئنید؟»
- آره!

بعد با چهره‌ای غصه‌دار به سمت ارونند برگشت، شاید بتواند سراغی از برادرش بگیرد که گلوله‌ای سرزده آمد و تو جان هادی نشست و او را به شهادت رساند. با این اتفاق تلخ، سه پسر عمواز کار خودمان پشیمان شدیم و به خودمان لعنت فرستادیم.
- کاش حقیقت رو بهش می گفتیم!

حکایت یک شیردل

دم غروب، آسمان و زمین منطقه عملیاتی شبیه دشت نینوا شده بود. بچه‌هایی که زنده از جزیره برگشته بودند، پیش ما نماندند و برای پیدا کردن دوستان و رفقایشان به محورهای دیگر رفتند. من و سید مهدی و سید آقا جان هم، تک‌وتنها تو خرابه نشسته و مثل دیوانه‌ها به نقطه‌ای زل زده بودیم که یک دفعه، صدای هوایم‌ای جنگنده‌ی دشمن، سکوت مرگبار محوطه را شکست و شروع به بمباران کرد. از ترس و وحشت، سه نفری در گوشه‌ای پناه گرفتیم و عینهو کلاف جمع شدیم. تو عمرم قبل از جبهه، هرگز چنین ترسی را تجربه نکرده بودم. تو این معرکه، به هر طرف مقرر نگاه می‌انداختم، آدم‌های شب قبل را می‌دیدم. وضع پسرعموها هم تعریفی نداشت. از بیم این‌که سربازهای بعضی از سمت خرمشهر بیایند و اسیرمان کنند، نزدیک بود پس بیفتیم. اصلاً تمام دلواپسی و وحشت ما فقط از اسارت بود. اندکی که گذشت، ناگهان محمد ضرغامی از راه رسید. با آمدنش عمر دوباره گرفتیم. او از ما بزرگتر و پر دل و جرئت‌تر و از شجاع‌ترین و گمنام‌ترین بچه‌های اطلاعات عملیات بود. از حال و روزمان فهمید چه مرگمان است.

- برا چی هول کردید؟ اصلاً خیالتون نباشه. هیچ اتفاقی نمی‌افته.

ترس ما کمی ریخت و آرام شدیم. سپس کنار ما نشست و از خاطره خودش گفت: «بعد از پاتک دشمن تو عملیات والفجر هشت، آتش شدیدی شده بود. تعداد نیروها مدام تحلیل می‌رفت خطم در حال شکسته شدن بود. من و چند نفر دیگر، به شکل سینه‌خیز و دَمَر روی زمین خوابیده بودیم و داشتیم

تیراندازی می‌کردیم که یک دفعه نارنجک تفنگی روی ساق پام فرود آمد و قد یک نصفه لیوان تو عضله فرورفت. نارنجک تفنگی از خمپاره کوچکتره، اما آگه زمین می‌خورد می‌ترکید. نارنجک خیلی داغ بود و هر آن احتمال داشت منفجر بشه. می‌تونید از بچه‌هایی که اون روز کنارم بودن پرسید. درد عجیبی داشتم. خیلی می‌ترسیدم و حس می‌کردم الانه که بوم...! شهید بشم. در همون شکل و شمایل سرم رو به سمت قبله چرخوندم، اشهد خودم رو خوندم در انتظار شهادت موندم، ولی هر چی صبر کردم اتفاقی نیفتاد. از قراره معلوم عمرم به دنیا بود. به جلو که خیره شدم، دیدم نیروهای دشمن یواش یواش دارن می‌آن. بچه‌هام مشغول عقب‌نشینی بودن. از جام تکون نمی‌تونستم بخورم. دل‌دل می‌زدم و اصلا شهامت دست‌زدن به پام رو نداشتم. فرصت خیلی تنگ بود. بایستی هر چه سریع‌تر تصمیم می‌گرفتم. بالاخره دلم رو به دریا زدم کارد رو از جیبم درآوردم. چند نفری که اطرافم بودن، همزمان تیراندازی می‌کردن وقت بخرن. منم بسم‌اللهی گفتم، قسمت بالای زانوم رو با چفیه سفت بستم خونریزی زیاد نشه. بعدم با کارد، عضلات پام رو یعنی دور نارنجک رو مثل کاسه خالی کردم و آن را بیرون کشیدم. سپس پام رو بستم و لنگان‌لنگان با بچه‌ها به عقب برگشتیم.»

ضرعامی شبیه خودمان بی‌کله و شلوغ بود اما تا این حد شجاعت را اولین بار از زبانش می‌شنیدم. حرف‌هایش تسکین‌مان داد و باعث شد دل‌وجرئی بگیریم؛ هرچند حال روحی ما هنوز تعریفی نداشت. چون بودن تو مقر، بدون حضور بچه‌ها شکنجه‌مان می‌داد.

صبح فردا کامیونی از طرف تعاون لشکر آمد و تمام وسایل بچه‌ها را جمع کردند. کامیون قرار بود به هفت‌تپه برود. بی‌اطلاع از سرنوشت دیگر نیروها، از سپر ماشین بالا رفتیم و کنار ساک و کوله‌هایی که بوی دوستان شهیدمان

را می‌داد، نشستیم و تاسف خوردیم. در حین حرکت، هنوز مسافتی طی نکردیم، صدای غرش عقاب‌های دشمن، منطقه را تکان داد. از هول، برق‌آسا از روی کامیون پریدیم. راننده نیز پا روی ترمز گذاشت و خودش را پایین انداخت. چهارنفری تو زمین‌های اطراف پراکنده شدیم و دمر به زمین چسبیدیم. آن‌طور که از رفتار دشمن مشخص بود، تا آخرین نفر نیروهای کربلای چهار را تارومار نمی‌کرد خوابش نمی‌برد.

بمب‌ها پشت سر هم، روی زمین اطرافمان فرود می‌آمد و دل و روده‌اش را بالا می‌آورد. همه نگران کامیون بودیم که نکند منهدم شود. دلم برای وسایل دوستانم، تنها اثر و یادگاری‌ای که از آن‌ها به جا مانده بود و می‌توانست تسکینی برای خانواده‌های داغدارشان باشد می‌سوخت. بعد از چند ثانیه سرمان را که بالا آوردیم، کامیون سالم سرجایش ایستاده بود. نفس راحتی کشیدیم و فرز از رکابش بالا رفتیم. راننده هم پا روی پدال گذاشت و با سرعت برق از مهلکه دور شد.

خشم یک سرباز

دیدن دوباره‌ی هفت‌تپه و مرور خاطرات آموزش خاکی و چادرهایی که هنوز بر پا بودند، زخم ما تازه کرد. رو به پسرعموها کردم و با لحن گرفته گفتم:

«از یه گردان چهارصد پانصد نفره، چند نفرمون برگشتیم؟»

در همین حین خبر آوردند:

«علی جمالی، حسینعلی بالویی و نقی شکری^{۲۴} از گردان عاشورا شهید شدن و جنازه‌هاشون تو خاک جزیره موند.»

این‌طور که مشخص بود، از گردان ما فقط ده‌پانزده نفر برگشته بودیم. با این اوضاع، سخت نگران و دلواپس رحمت سعیدی شدیم. کلافه از خبرهای تلخی که لحظه به لحظه به گوش مان می‌رسید، به طرف چادرها رفتیم. وقتی وارد چادر شدیم و چشم ما به رضا مرندی افتاد که زنده و سالم نشسته، سر از پا نشناختیم. البته آن چهارپنج نفر اهل بابلسر هم زنده و سالم بودند. بی‌اعتنا به آن چند نفر، حسابی بارضاگرم گرفته بودیم که باخبر شدیم، کامیون‌های بعدی در حال آمدن به عقب، مورد حمله جنگنده‌های دشمن قرار گرفتند و پای یکی از رزمنده‌ها قطع و دیگری که از رفقا بود، دچار موج‌گرفتگی شد. همگی سکوت کردیم و تو خودمان فرو رفتیم.

با آن که دلِ خوشی از آن چند نفر نداشتیم، مجبورا شب با هم، تو یک

۲۴. شهید دانش‌آموز، نقی شکری در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۹ در شهرستان بابلسر استان مازندران چشم به جهان گشود. نام پدرش موسی و مادرش حکیمه بود. دوران تحصیلی راتا مقطع متوسطه در مدارس فریدونکنار گذراند. شهید شکری در عضویت بسیج لشکر ۲۵ کربلا خدمت می‌کرد. به جبهه‌ی غرب و جنوب رفته بود. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۱/۴ در عملیات کربلای چهارم و در منطقه ام‌الرصاص، بر اثر جراحات وارده بر بدن به شهادت رسید. پیکر این شهید پس از یازده سال، تفحص شد و بعد از تشییع در گلزار شهدای شهرستان فریدونکنار استان مازندران به خاک سپرده شد. منبع جنبش دانش‌آموزی استان مازندران. شهدای دانش‌آموز.

چادر ماندیم. من، سیدآقا جان، سید مهدی و رضا مرندی دور هم حلقه زدیم و داشتیم در مورد سرنوشت رحمت سعیدی صحبت می کردیم که این چهار پنج نفر شروع به تحلیل عملیات کردند.

- حتما خدا خواسته این طور بشه. آگه با دیگرانش بود میلی / چرا جام مرا بشکست لیلی...؟! در برابر مشیت الهی کاری نمی شه کرد.

همگی با قیافه های خشن به آن ها خیره شدیم. مرندی از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: «قایم شدن در رفتن شما هم مشیت الهی بود؟ خجالت نمی کشید؟ برای چی اون جا شما رو لازم داشتیم، مثل موش رفتید تو سوراختون هان؟!»

مرندی گویی حرف دل همه رازده بود. سپس رو به ما کرد.

- دیکه به لحظه نمی توئم این بزدلای دروغگو رو تو چادر تحمل کنم. شیطونه می گه، یکی یه گلوله حرومشون کن. اما حیف که اینا مال بیت المال! بعد هم بلند شد و به حالت قهر از چادر بیرون زد. با آن که حس و حال ما کمتر از مرندی نبود، ولی حوصله ی دهان به دهان گذاشتن با این ها را نداشتیم. بالاچاره بردباری به خرج دادیم تا ببینیم فردا، چه تقدیری در انتظار ما خواهد بود.

صبح زود به امید برگشت رحمت بیدار شدیم، اما نه خودش آمد و نه خبرش. دلم خیلی شور می زد. با خودم گفتم: «این جا نشستن فایده ای نداره، بهتره بریم ببینیم چی بر سرشون اومده.»

سریع پوتین هایمان را پوشیدیم و به مقر ستاد رفتیم تا تماسی با شهرستان برقرار کنیم. جلوی مقر عده ای از رزمنده ها تو صف تلفن ایستاده بودند. نوبت مان شد، سیدآقا جان رفت و با یکی از بستگان تماس گرفت و وارفته برگشت. تعجب کردیم و گفتیم:

«چی شده؟ حرف بزن!»

- زنگ زدم گفتم چه خبر؟

پسر عمو گفت: «خالق کجاست؟»

گفتم: «تو مقرر هستن.»

- پسر عموهای دیگه چی؟

- مقرر هستن.

- از رحمت چه خبر؟

به دروغ گفتم: «تو مقرر.»

او هم در جوابم گفت: «معلومه همه حرفات دروغه! رحمت تو جزیره ام الرصاص با اصابت ترکش به چشم و فک شهید شده، امروزم تشییع جنازه رحمت بود.»

هر سه نفرمان تو شوک ماندیم. از همه بدتر، با دروغ سید آقا جان بستگان فکر می کردند ما هم شهید شدیم. آقا جان دست پاچه شد و گفت: «خودتون برید زنگ بزنید گندم رو جمع کنید»

من و مهدی از بیم برپایی حجله عزای مان تو شهر، دوباره در صف تلفن ایستادیم، تماس گرفتیم و سروته قضیه را هم آوردیم. در راه برگشت به چادر، یاد سپردایی ام حسن تقوی^{۲۵} که تو ادوات لشکر ۲۵ و قسمت دیده بانی بود افتادم. از آن جایی که حسن، پسرخاله‌ی سید مهدی و فامیل مادری سید آقا جان هم بود به پسر عموها گفتم:

«بریم یه سری بهش بزنیم.»

با پای پیاده به سمت مقرر سپردایی تو هفت تپه که فاصله چندانی با ما

۲۵. شهید حسن تقوی در سال ۱۳۴۵ در روستای کوهستانی جیریند به دنیا آمد. نام پدر: عباسعلی و نام مادر، معصومه ایمانی است. شهید حسن تقوی عضو رسمی سپاه پاسداران در لشکر ۲۵ کربلا و در رسته توپخانه و تخصص دیدبان بود. تحقیق نویسنده. منبع: راوی- کانون فرهنگی و تبلیغی- نوید شاهد

نداشت رفتیم. جلوی اتاقش، تُقی به در چوبی اش زدم. یک نفر در را باز کرد.
گفتم: «حسن تقوی هست؟»

- من رفیقش هستم؛ آره هست.

- بگو، بیاد بیرون باهاش کار داریم.

کمی این دست آن دست کرد و گفت: «راستش حالش خوب نیست
نمی‌تونه بیرون بیاد؛ آخه همه فامیلای این بنده خدا تو کربلای چهار شهید
و مفقود شدن.»

می‌دانستم تو چه شرایطی قرار دارد و چه دردی می‌کشد. گفتم:

«برو بهش بگو، خالق او مده!»

چند لحظه بعد، سروصدای حسن بلند شد.

- برو، مسخره خودتی! می‌خوای سرم رو کلاه بذاری پیام بیرون؟! هرکی
هستش، بگو دل و دماغ کسی رو ندارم.

طفلک حسن! واقعا باور کرده بود ما شهید شدیم. دیگر منتظر نماندم.
سریع چکمه‌های گلی را از پا درآوردم و سرزده وارد اتاقش شدم. دیدم حسن
پشت به من ایستاده. آهسته گفتم:

«سلام!»

آنی سرش را برگرداند و با چشم‌های بیرون زده نگاهم کرد.

- خا... خا... خالق شما زنده‌اید؟ باورم نمی‌شه. خودتی؟!!

هیجان زده همدیگر را در آغوش گرفتیم و فشردیم. بعد هم با حالت
مضطرب گفتم: «پس بقیه کجا هستن؟»

- رحمت شهید شد اسماعیل مجروح. مهدی و آقا جانم سُروُمُر پشت در
هستن.

سراسیمه از اتاق بیرون رفت و مهدی و سید آقا جان را صدا زد. وقتی

خاطرش از زنده بودن ما آسوده شد گفتم:

« حسن! به ما گفتن، می‌تونید پونزده الی بیست روز مرخصی برید تا تکلیف روشن بشه. تو هم همراه ما بیا بریم.»

حسن رویش را از ما برگرداند و بالحن ناراحت گفت:

« تو کربلای چهار راهم ندادن، باید عملیات بعدی باشم.»
سماجت کردم.

- حسن، لج نکن! تو تنها پسر مادرتی. اون خیلی ناراحت توئه.

اما زیر بار نرفت. من هم از او خدا حافظی کردم. داشتم می‌رفتم یک دفعه گفت: « خالق نرو! »

پاهایم به زمین قفل شدند و با تعجب گفتم: « چرا؟ »

- تو عملیات باش!

سرم را تکان دادم و چشم به زمین دوختم:

- الان کسی باور نمی‌کنه من زنده‌ام. نمی‌تونم این‌جا پیام. گردان ما متلاشی شده دیگه خط نمی‌ره.

اصرار کرد.

- آگه با من باشی، جلو می‌ری. خالق، به خدا پشیمون می‌شی.

با بغضی که گلوگیرم شده بود گفتم:

- حسن، روحیه من خیلی داغونه. واقعا توان عملیات بعدی رو تو خودم نمی‌بینم. باید برگردم.

اما همین‌که پایم را از اتاق بیرون گذاشتم، به یکباره ته دلم خالی شد.

پسران شجاع

سیدآفاجان و سیدمهدی بیش از این تاب نیاوردند و زودتر از من به مرخصی رفتند. در غیاب پسرعموها، با آن که رضا مرندی در کنار من بود، کاسه‌ی صبرم سرریز شد و به مرندی گفتم: «رضا، بیا بریم مرخصی!» اما هر چه التماس کردم فایده نداشت. در عوض، او از من خواست.

– سجادی، ده پونزده روز دیگه عملیات می شه بمون!

گفتم: «پسرعموهایم رفتن، تنهایی اعصابم نمی کشه.»

از مرندی که جدا شدم، ساکم را برداشتم و به ایستگاه قطار اهواز رفتم و از آن جا راهی تهران شدم و با اتوبوس شمال به سمت ولایت حرکت کردم. نیمه‌های شب در گوشه‌ی خیابان اصلی بهشهر از اتوبوس پایین آمدم و تو تاریکی، افسرده و دل شکسته به سمت نقاش محله راه افتادم. اما هنوز چند قدمی برنداشتم، صدایی شنیدم. آنی برگشتم، دیدم یکی از بچه‌های محله است. طرف با تعجب پلک‌هایش را مالید و گفت:

«خوابم یا بیدار؟! تو زنده‌ای درست می بینم؟»

بی حس و حال گفتم: «چطور مگه؟»

– آخه تو تبلیغات گفتن، همه تون کشته شدید.

بیراه هم نمی گفت. اسم عملیات کربلای چهار، احتمالاً آوازه کشور شده

بود.



صبح به کوهستان جیربند رفتیم، اما روستا دیگر صفای قبل را نداشت. نقطه نقطه‌ی آبادی از وجود رفقا خالی بود. بالاخص رحمت سعیدی. از دلتنگی خواستم به سر مزارش بروم که اطلاع دادند، مراسمی برای او^{۲۶} برگزار کردند. با حسرت و افسوس روزهای خوش گذشته و ناراحت از نبودنش، تو مجلس شرکت کردم. در میان اقوام و بستگانی که در مراسم حضور داشتند، ناگهان چشم زن دایی‌ام، مادر حسن تقوی به من افتاد و اشکش سرازیر شد. با شرمندگی سرم را پایین انداختم. او با آه و ناله گفت:

« چرا حسن رو با خودت نیاوردی؟ »

کمی تامل کردم و به ناچار یک مشت دروغ تحویلش دادم. در پایان مراسم به گلزار شهدا و سر مزار رحمت رفتیم. وقتی نگاهم به صورت ماتم زده و شکسته‌ی مادرش افتاد بغض کردم. هنوز باورم نمی‌شد که دوست نازنینم رحمت زیر خروارها خاک آرام گرفته باشد. دلم می‌خواست داد بزنم:

« رحمت، آخرش به آرزوت رسیدی؟ شهادتت مبارک رفیق! »



بعد از یکی دو روز ماندن در کوهستان، روز ۱۹ دی ۶۵ به بهشهر برگشتیم. آن شب رادیو شروع عملیات کربلای پنج را اعلام کرد. دلهره‌ی عجیبی داشتم. تمام حواسم پیش حسن بود.

صبح فردا ۱۳۶۵/۱۰/۲۰ خبر آوردند، پسر دایی‌ام حسن تقوی بر اثر اصابت ترکش به قلب، در خاک شلمچه شهید شد و قرار است همین روز تشییع‌اش کنند. همه‌ی بستگان، اقوام و دوستان، اشک‌ریزان به استقبال تابوت حسن رفتیم و پیکر پاکش را، تا مزار شهدای روستای جیربند همراهی کردیم.



۲۶. نام پدر: صمد سعیدی و نام مادر: فاطمه سعیدی

نهم دی از عملیات کربلای چهار برگشته بودیم و حالا هجده روز از آن زمان می‌گذشت. از آن جایی که موقع برگشت تسویه نکرده بودیم، من و سیدآقا جان و سیدمهدی دومرتبه با اتوبوس به تهران و از آن جا با قطار به سمت نیروهای خودمان در هفت تپه برگشتیم. در ابتدای آمدن مان به بچه‌ها گفتم:

«حالا که اومدیم، بریم خبری از رضا مرندی بگیریم.»

دلم خیلی برایش تنگ شده بود. به شوق دیدنش داشتیم می‌رفتیم که خبر آوردند:

«رضا مرندی، قاسم تازی که و فتح‌اللهی که دنبال برادر شهیدش می‌گشت، همگی تو عملیات کربلای پنج به شهادت رسیدن.»

آه از نهادمان درآمد و در بهت و حیرت ماندیم. صورت ملکوتی رضا جلوی چشم‌هایم بود. از خودم خجالت کشیدم.

- اون دعوت من رو برای مرخصی رد کرد، حالا ما رو تنها گذاشت. انگار قسمتش بود، از عملیات سخت کربلای چهار، جان سالم بدر بیره و توی کربلای پنج...

در عین حال با شنیدن شهادت فرمانده ارشد، قاسم تازی که از خودم بیزار شدم. به یاد آوردم؛ چطور لباس ساده و کهنه بسیجی‌اش را به ریشخند گرفته بودیم و دستش می‌انداختیم. صدای قهقهه‌مان هنوز تو گوشم بود و عذاب می‌داد.

از میان رفقای که شهید شده بودند، خبر شهادت فتح‌اللهی خیلی تکان‌دهنده بود. چون پیش از خودش دو برادرش نیز شهید شده بودند. با از دست دادن بهترین هم‌زمان، دیگر رمق و انگیزه‌ای برای بودن مان در منطقه نداشتیم. پس بلافاصله به گردان متلاشی شده خودمان عاشورا رجوع کردیم و بعد از انجام کارهای تسویه، در تاریخ ۶۵/۱۰/۳۰ دوباره به خانه برگشتیم.

ترکش خجالتی

به هر نقطه‌ای از شهر که چشم می‌دوختم، پر بود از پارچه‌نوشته‌های مشکی و حجله‌های عزا. خیابان‌ها دیگر رنگ و بوی سابق را نداشت. گویی تو همه جا گرد غم پاشیده بودند. با دیدن این صحنه‌ها، دلم گرفت و طاقتم طاق شد و در تاریخ ۶۵/۱۲/۱۵ به همراه پسرعمویم سید سجاد و اکبر غلامی، از بچه‌های اقوام و هم‌ولایتی‌ام تو روستای جیربند علی اصغر محمدی، ساک‌مان را برداشتیم و از طریق سپاه بهشهر و با اتوبوس عازم جنوب شدیم. تو هفت‌تپه، وارد گردان مسلم از لشکر ویژه ۲۵ کربلا شدیم که بیشتر نیروهای آن اهل شهرستان گرگان بودند. بقیه گردان‌ها هم، متشکل از بچه‌های بهشهر که تو ادوات بودند. نیروهای قائم‌شهر در گردان شهدا، بچه‌های گلوگاه تو گردان امام حسین و نیروهای فریدون‌کنار در گردان عاشورا و یار رسول بودند. فرمانده گردان گنجی بود. حاج تقی ایزد و عیسی آتراچالی معاونین او بودند. فرمانده گروهان، بچه تنکابن بهمن فاتحی بود و فرمانده دسته، محمدزاده اهل ساری یا قائم‌شهر و سیدمحمد حسینی اهل گرگان نیز، پیک گردان بود. من هم جانشین دسته انتخاب شدم.



هر روز بی‌وقفه مشغول آموزش آبی خاکی بودیم؛ تا این‌که بعد از سال تحویل، ما را برای آموزش (ش.م.ر) با لباس‌های بادگیر کامل و ماسک به منطقه شلمچه بردند. پیمودن سی کیلومتر راه، آن هم تو هوای داغ و با

پوشش ماسک، بسیار سخت و طاقت فرسا بود اما هیچ چاره‌ای نداشتیم. پس از گذشت هفت هشت روز، رنج راه‌پیمایی و مقاومت، گفتند عملیاتی در پیش داریم. با شنیدن کلمه‌ی عملیات کمی سبک شدم.

پانزدهم فروردین ۶۶، ما را با وانت تویوتا به سمت شلمچه بردند. طولی نکشید دسته‌ی بیست و چهارتایی را به دو گروه دوازده نفری تقسیم کردند. از بین بچه‌ها بهمن فاتحی به عنوان مسئول گروهان انتخاب شد. من و پسرعمو و بچه‌محل مان اکبر غلامی برادر شهید محمدحسین غلامی از پاسداران بیت امام، مختار حسینی، کلیج از بچه‌های نوشهر و رنجبر از قائم‌شهر، تو خط اول و داخل سنگری به شکل ال و با طول چهارمتر و عرض یک و نیم و ارتفاعی که قابل محاسبه نبود مستقر شدیم. سنگر چنان تنگ و باریک بود که آدم یاد قبر می‌افتاد. هنگام ورود و خروج با کوله، به حالت نشسته رد می‌شدیم. ما در این سنگرها وظیفه داشتیم که اوضاع و احوال خط را زیر نظر بگیریم.

این جا هم مثل حکایت قبلی، از امکانات فانوس و آفتابه خبری نبود. ترس روبه‌روشدن با شب و تاریکی، فکرم را به کار انداخت. یادم آمد تو خانه روستا چراغ نفتی داشتیم. طرز درست کردنش را بلد بودم. پس بالفور پا شدم و به امید این که مثل دفعه‌ی قبل موفق خواهم شد، برای یافتن چراغ یا فانوسی زهوار دررفته، گشتی در اطراف زدم. اما این بار به جای فانوس، قوطی کمپوت گیرم آمد. به سروته آن نگاه انداختم. تنها اشکال قوطی، پارگی زیاد قسمت دریش بود. خواستم بی خیالش شوم، یاد آن مثل افتادم.

«در بیابان لنگه کفشم نعمت است.»

سریع ملات گلی درست کردم و قسمت چِررفته را گل گرفتم. بعد هم، سوراخی در همان ناحیه ایجاد کردم. سپس از داخل چرخ گلوله توپ، نخ

سفیدی که شبیه فتیله بود را برداشتم و آن را از سوراخ رد کردم. در انتها، با ریختن مقداری نفت تو قوطی، فتیله را روشن و چراغ نفتی را آماده‌ی بهره‌برداری کردم. اطرافیان با دیدن نبوغ انگشت به دهان ماندند. تنها نقص فنی که چراغ دست‌ساز من داشت، نقیمت دودی بود که در ازای نعمت روشنایی به ما بخشیده بود. اگر با همین وضع، چراغ را توی سنگر نگه می‌داشتیم، همگی تا صبح خفه می‌شدیم. برای مهار دود، مجبورا چراغ را تو راهرو گذاشتم.

در حال چاره‌جویی برای رفع مشکل چراغ، محافظ پلاستیکی گلوله آر.پی. جی هفت که شبیه لوله بود، توجه‌ام را جلب کرد. سریع چند نمونه گیر آوردم و سرش را مثل هود باز کردم. سپس یکی را بیرون از سنگر و دیگری را روی چراغ نفتی گذاشتم. بچه‌ها با دیدن ابتکارم حیرت‌زده شدند و کلی تحسین و ای ول خرجم کردند.

موقع اذان مغرب و در دل تاریکی، فقط سنگر ما از نور و روشنایی سوسو می‌زد.



به خاطر تنگی جا و فشردگی، موقع خواب به زحمت چشم روی هم می‌گذاشتیم. صبح، که چپق آسمان روشن می‌شد گشتی در اطراف می‌زدیم. یکی دو بار هم به کمین بردندمان. کمین هم جوار خط بود و آن را عینهو کانال گشوده بودند. هنگام عبور به شکل سینه‌خیز دویست سیصد متر تا جلو می‌رفتیم.

یک روز از همین نقطه، مخفیگاه دشمن را نشان دادند.

- ببینید! خط ما این جاست، خط دشمن اون جا. معبر رو هم ملاحظه می‌کنید.

پس از شناسایی محوطه و ثبت و ضبط آن در ذهن، شب ۶۶/۱/۱۸ دستور رسید: «آماده باشید عملیات می‌خواد شروع بشه.»

پس از تحویل تجهیزات با رمز «یا صاحب‌الزمان» به خط شدیم و راه افتادیم. تخریب‌چی‌ها نوک ستون بودند، اطلاعات عملیات پشت سرشان و ما هم عقبه آن‌ها بودیم. پس از مسافتی راه‌پیمایی، کنار معبری که از قبل روی آن پارچه‌ی سفیدی کشیده بودند توقف کردیم. سپس واحد اطلاعات عملیات مسیر حرکت را شناسایی کرد و گروه تخریب‌چی، نبض مین‌ها را از کار انداختند. خط اول که باز شد سردار طوسی، کمیل و سردار نوبخت، تک‌تک بچه‌ها را از زیر قرآن رد کردند. سرووضع آنان، چنان ساده و خاکی بود که به جز من که از قبل می‌شناختم‌شان، کسی نفهمید آن‌ها فرماندهان ارشد عملیات هستند.

منطقه ساکت و مرموز، اما دلم پراز آشوب بود. برعکس عملیات کربلای چهار که هیچ حس بدی در مورد خودم نداشتم، تو این مرحله، هر آن فکر می‌کردم جناب عزرائیل دارد تعقیبم می‌کند و قرار است یک اتفاقی برایم بیفتد. کمی که پیشروی کردیم و به وسط‌های معبر رسیدیم، یک دفعه منورها، مثل ترقه تو آسمان ترکیدند و منطقه را عینهوروز روشن کردند. انگار حکایت اروند و غافلگیری، دوباره داشت تکرار می‌شد. به همراه نیروها و بی‌اعتنا به نمایش سیاه‌بازی دشمن به راهمان ادامه دادیم؛ اما به یکباره رگبار گلوله بر سرمان بارید و همگی را زمین‌گیر کرد. با کنجکاو‌ی آمیخته به ترس کله‌ام را کمی بالا آوردم ببینم چه خبر است، چشمم به لشکر نوزده فجر افتاد که از سمت دیگر ما، به شکل ستونی در حال حرکت بود که ناگهان مثل گندم درو شدند. از همه عجیب‌تر، عقبه نیروهای فجر بود که بدون هیچ ترس و واهمه‌ای همچنان داشتند به راهشان ادامه می‌دادند. اطراف‌مان پراز دود و

آتش بود. انگار تو جهنم گیر افتاده بودیم. تیربارچی بعضی از روبه‌رو نیروها را به رگبار می‌بست. خداخدا می‌کردم یکی دخلش را در بیاورد. در همین حین صدایی آمد: «آر. پی. جی زن، تیربار رو بزن!»

مختار محسنی اهل سوادکوه که آر. پی. جی زن گروه بود، آماده شد تیربارچی را هدف بگیرد، اما ما پشت سرش بودیم. اگر از داخل معبر شلیک می‌کرد، آتش عقبه بچه‌ها را می‌سوزاند. در کنار معبر، چاله یا گودال خمپاره‌ای قرار داشت که احتمالاً از قبل و بر اثر برخورد توپ یا خمپاره درست شده بود. مختار آر. پی. جی به دست پرید تو چاله اما به یک چشم به هم زدنی، صدای فریادش بلند شد و سلاح از دستش سقوط کرد. خیلی عجیب بود؛ با آن که هر دو پایش قطع شده بود، چهارچنگولی خودش را بیرون کشید. خون از پاهایش شره می‌کرد. به غیر از پا، سروصورتش خونی و تکه بزرگی از گوشت باسنش کنده شده بود. حیرت‌آور بود؛ او اصلاً آه و ناله نمی‌کرد. فقط پاهایش را از پشت بالا گرفت.

در حالی که همه درازکش و دماغ به وضعیت مختار نگاه می‌کردند، طلبه‌ای با آر. پی. جی پرید تو چاله. اما همین که تیربارچی دشمن را هدف گرفت، از روی مین پرتاب و پایش از بالای مچ قطع شد. جسارت طلبه همه را شگفت‌زده کرد. او موفق شده بود تیربارچی بعضی را بزند. طلبه با وجود عضوی قطع شده و ترکشی که به پای دیگرش خورده بود چهار دست و پا از گودال بیرون آمد. با دیدن چنین جرئت و شجاعتی به وجد آمدم و نگاهم کلاً به او عوض شد. تو این گیرودار، به یکباره خمپاره شصت، مثل اجل معلق فرود آمد و تو فاصله یک متری ام به زمین خورد. در حالی که سرم را تو پنجه‌هایم گرفته بودم، حس کردم با پتک، محکم به پهلوی راستم کوبیدند. نفسم بالا نمی‌آمد. روی پیراهن بادگیر و زیرش گرم کن کشی بود. دستم را به

سختی زیر پیراهنم بردم، بینم چه‌آم شده، از پهلو به داخل شکم فرورفت و لخته خون، مثل لجن بیرون زد. جای زخم به شدت می‌سوخت. نفسی عمیق کشیدم و با خودم گفتم:

«دیگه کارت تمومه خالق!»

بعد از به دَرک واصل شدن سرباز دشمن، نیروها جان تازه‌ای گرفتند و به سمت جلو حرکت کردند. پسرعمویم سید سجاد و رفقا هم از پشت سر من رسیدند. پسرعمو با دیدنم گفت:

«برای چی معطلی؟ بریم دیگه!»

از درد، دندان‌ها را روی هم فشردم و به سختی گفتم:

«من زخمی شدم. شما کاری به من نداشته باشید برید!»

سیدسجاد سریع رفت و صادقی امدادگر از بچه‌های آمل را به بالینم آورد. او دست به پایم زد فهمیدم، از این ناحیه هم ترکش خوردم. از بدشانسی‌ام، بادگیر جلوی دیدن زخم اصلی را گرفته بود و این‌ها خیال می‌کردند مشکل اصلی من از پاست. از درد هم، قدرت نداشتم حرف بزنم و جای اصلی جراحت را نشان بدهم. پسرعمو و بقیه هم، به تصور این‌که کمکم کردند، از بالای سرم رد شدند و به جلورفتند. امدادگر هم به سراغ طلبه و مختاری رفت و پاهایشان را بانداپیچی کرد. در حالی‌که جای درد به شدت می‌سوخت و کلافه‌ام کرده بود، حمایل هم مدام فشار می‌آورد. بالاچاره کاردم را از غلاف درآوردم و بند حمایل را بریدم و دوباره سرجایش گذاشتم.

من و مختاری و طلبه کنار هم افتاده بودیم. دیگر هیچ‌امیدی به زنده‌بودنم نداشتم. به یاد حکایت محمد ضرغامی افتادم و رو به قبله دراز کشیدم و اشهد خودم را خواندم. در همین حیص صدای آخوند به گوشم خورد.

- مختاری، بیا برگردیم عقب، این‌جا کسی نیست ما رو بگیره!

وقتی چشمم را یواش یواش باز کردم، با منظره عجیبی برخورددم. آن دو نفر با پای بریده، چهار دست و پا داشتند به عقب بر می‌گشتند. با دیدن صحنه چشم‌هایم بیرون زد.

- بدبخت! بازم خوب بود، نصفهت آرت جدا نشده. تو از اینا کمتری؟

طول معبر دویست سیصد متر بود؛ گلوله‌ها هم از روی سرمان صغیر می‌کشیدند ولی به روی خودم نیاوردم و تمام نیرویم را جمع کردم، چهار دست و پا دنبال آن‌ها راه افتادم. در مسیر حرکت، چشمم به مجروحین و شهدا می‌افتاد حالم دگرگون می‌شد. دوست داشتم به زخمی‌ها امید بدهم. پس با تمام توان داد کشیدم:

- بلند شوید، یا علی بگید از جا بلند شوید! باید خودتون روز از مهلکه نجات بدید. کسی به دادتون نمی‌رسه.

تا پنجاه شصت متر درازکش پیش رفتم، اما ادامه‌اش برایم زجرآور بود. سرانجام قید این روش را زدم و با خودم گفتم: «مگه بالاتر از سیاهی‌م رنگیه؟ تو که مُردنی هستی؛ فوقش بلند می‌شی یه تیر بهت می‌خوره خلاص!»

با آن‌که دشمن مرتب طرف ما را می‌کوبید، به زحمت روی پاهایم ایستادم و لنگان لنگان خودم را به سنگر خودی تو عقبه رساندم و باتنی کوفته نقش زمین شدم. مختاری و طلبه هم افتادند.

مجروحین پشت سر هم از راه می‌رسیدند. پسری تُرک که دستش ترکش خورده بود، قیل و قال می‌کرد. صدایش روی مخ آدم بود.

- آئی دستم، دارم می‌میرم...!

خودمان کم درد داشتیم، این هم شده بود انبار باروت. همزمان جوانی با ساعد قطع شده نزدیک شد و با خونسردی قسمت بالای آن را بست و بعد بی خیال کنارمان نشست. با دیدن صحنه، از دست پسر ترک قاطی کردم و

داد کشیدم: « بتمرگ سرجات دیگه، چقدر دادو بیداد می کنی؟! مخ ما رو تراشیدی. نمی بینی اون پا نداره، این دست نداره، تو فقط درد داری؟ یه خرده آروم باش ببینم چه خبره!»

پسر کمی آرام شد و خواست بنشیند، بی هوا روی پای قطع شده محسنی پایین آمد. محسنی بدبخت هم از درد بیهوش شد. زیر لب غر زدم: «کبه ی مرگت رو بذاری پسر!»

طوری با نفرت به جوان خیره شدیم که با وحشت از ما فاصله گرفت. بعد از چهل و پنج دقیقه، سنگر که پر شد یک دفعه گریه ی بی صدای طلبه شجاع توجه ام را جلب کرد. از رفتارش متعجب بودم. چون پس از آن حرکت جسورانه اش، نظرم به کلی در موردش تغییر کرده بود. پرسیدم:

« حاج آقا شما برای چی؟ دو تا پای این بنده خدا قطع شده...»

بالحنی گرفته گفت:

« من برای پام نمی گم. ناراحت اینم، چرا باید قطع بشه دیگه نتونم جبهه

بیام.»

جمله اش تا مغز استخوانم فرو رفت و نگاه مرا، نسبت به هم قطارانش کاملاً تغییر داد. چند دقیقه بعد، خودرویی شبیه آمبولانس جلوی سنگر ترمز زد. بچه هایی که سرپا بودند، زودتر سوار شدند، ولی حواس شان نبود مختار محسنی را بردارند. خوب بود من متوجه اش بودم. بلافاصله اطلاع دادم و او را هم داخل آمبولانس گذاشتند. خودرو با سرعت حرکت می کرد. در مسیر رفتن، چرخ ها چندین بار تو دست انداز و چاله چوله افتادند و آخ و واخ ما را درآوردند. تو این هیروویر، یک دفعه خمپاره ای به اطراف آمبولانس خورد و راننده ناگهانی ترمزاش را کشید و همه را روی هم تلمبار کرد. چهار چرخ قراضه، به جای نجات عامل عذاب شده بود. به هر زحمت و مشقتی بود،

بالاخره از معرکه خطر جان به در بردیم و بعد از نیم ساعت، کنار بیمارستان صحرائی علی بن ابیطالب توقف کردیم.

البته بیمارستان فاطمه زهرا (س) هم که در اصل، اورژانسی مدرن بود در عقبه قرار داشت. در خودرو که باز شد، امدادگران و پزشکان بادم و دستگاه به سمت مان هجوم آوردند و بچه‌ها را روی برانکارد خواباندند. مختار محسنی و دیگر مجروحین را داخل بردند ولی به من که رسیدند گفتند: « فقط پاش زخمیه. چیز مهمی نیس! »

طبیعی بود تحویل نگیرند؛ چون نفسم به زور بالا می‌آمد و قدرت نداشتم وضع خودم را توضیح بدهم. بنابراین قطع عضوها تو اولویت بودند. به ناچار افتان و خیزان و با تقلا خودم را به بهداری رساندم. پرستارها مرا روی تخت خواباندند، ولی رفتند سراغ مجروحینی که وضعشان وخیم بود. انگار من تخت ندیده بودم. اصلا کسی به من محل نمی‌گذاشت. از درد به خودم می‌پیچیدم و دیگر رمقی نداشتم. کم‌کم داشتم به ته خط می‌رسیدم که فکری به کله‌ام زد. در حال رد شدن یکی از پرستارها، روپوشش را چسبیدم. پرستار هول کرد و فوری برگشت. به سختی و با صدای خفه گفتم:

« منو بگیر، دارم می‌میرم! »

سپس با دست دیگرم، بادگیر را بالا کشیدم. چشم پرستار که به گرم کن سفید و خون افتاد هول کرد.

« تو که وضعت خیلی خرابه! »

مثل فشنگ در رفت و دکتر را خبر کرد. گروه سفیدپوش شتابزده دورم حلقه زدند و با قیچی لباس‌ها را جر دادند و از تنم درآوردند. یکی از پرستارها، هر خرت و پرتی تو جیب لباسم بود را بیرون کشید و داخل کیسه نایلون گذاشت. گفتم: « چیکار می‌کنی؟ »

- نگران نباش برات پست می‌کنم.
آدرسم را گرفت و بعد روی تخت خواباندنم و گفتند:
«سریع باید به اتاق عمل بره.»

داخل اتاق، به هوش بودم و می‌دانستم پا، پهلو و باسنم زخمی است. دوباره که چشم باز کردم، دیدم مرا از بیمارستان صحرایی به طرف اتوبوس می‌برند. این لحظه شنیدم: «بیمار به هوشه!»
اما باز هم بی‌هوش شدم. دفعه‌ی بعد که هوشیار شدم، خودم را تو فرودگاه دیدم و سردی هوا را کاملاً حس کردم. داخل هواپیما، به جای صندلی‌های مسافری، تخت‌های طبقه‌ای قرار داشت. مرا تو قسمت بالا خواباندند. سپس خانمی با کمک همکارانش مرا محکم به تخت بستند. بین بی‌هوشی و هوشیاری هواپیما نشست و صدایی به گوشم خورد:
«این جا فرودگاه مهرآباد تهران است.»

سپس من و مجروح کناری ام را داخل آمبولانس گذاشتند و به سمت بیمارستان شهر بردند. احتمالاً ما، اولین سری مجروحان آن عملیات بودیم. چهار پنج بعد از ظهر به حیاط بیمارستان امام خمینی رسیدیم. حین انتقال ما به بخش، غریبه‌ای کنارم آمد و گفت:

«بچه کجایی؟»

آهسته گفتم: «شمال، بهشهر.»

لبخند زد.

- چه خوب! اتفاقاً منم اهل چالوسم. چی شده؟

- دیشب تو عملیات مجروح شدم.

بالحن صمیمانه گفت: «خونواده‌ت می‌دونن؟»

بغضم گرفت.

- نه کسی خبر نداره.

- تو خونه تلفن دارید؟

- ما نداریم، ولی پسرعموم داره.

تندی رفت و خواهر پرستارش را بالای سرم آورد.

- آجی، این همشهری مونه، هواش رو داشته باش!

انگار خدا او را برایم فرستاده بود.

در اتاق بستری، از بی کسی و غربت به شدت هوای خانواده را کرده بودم. هر چند، مجروحی در کنار تختم بود ولی تو آن لحظه، فقط دیدن پدر و مادرم آرامم می کرد.



ساعت شش صبح، مردی که دست مهربانش را روی سرو صورتم می کشید گفت: «عمو بیداری؟!»

چشمم را آرام آرام باز کردم، صورت پسرعمو سید جعفر نمایان شد. با دیدنش گریه ام گرفت. پسرعمو هم سن و سال پدرم و سنگ صبور ما بود. او در صلوی پنجاه متری خانه ما تو بهشهر زندگی می کرد. شغلش رانندگی کامیون بود. پسرعمو در غیاب پدرم که مشغول چوپانی مردم بود و مادری زمین گیر، همیشه ناجی و فریادرس ما بود. روزی دو مرتبه به خانه مان می آمد. هر وقت کاری داشتیم به او رو می زدیم. بیشتر بار زندگی مان روی دوشش قرار داشت. وقتی برای خواهرهای دم بختم خواستگار می آمد، تایید داماد به عهده او بود. از ملاقات پسرعمو روحیه گرفتم و دلتنگی ام را فراموش کردم. به خصوص با خبری که از سید سجاد داد.

- زانوهای اونم تو عملیات، تیر مستقیم خورد الانم بیمارستان مشهد بستریه.



چند روز پس از رفتن پسرعمو سیدجعفر، کل فامیل به عیادت آمدند و دور تخت را گرفتند. با دیدار چهره‌های آشنا، اولین لبخند بعد از جراحی روی لبم آمد. مخصوصاً با ملاقات دیگر پسرعمویم سید جواد. موقع خداحافظی اقوام، او به عنوان همراه پیش من ماند ولی زودی تصمیم گرفت برود. خیلی هم عجله داشت. هنگام رفتن گفت: «یه لحظه منتظر باش، می‌رم برمی‌گردم.»

چند ساعت بعد با دستی پر از بسته‌های پسته، آب‌میوه، انواع و اقسام خوراکی برگشت. با تعجب نگاهش کردم؛ چون از پرونده پزشکی‌ام کاملاً مطلع بودم و می‌دانستم، با پرده دیافراگم کامل پاره، کبد داغان و با سِرْمی که به من وصل بود، اجازه خوردن نداشتم. گفتم:

«این چیه بنده خدا؟! اصلاً واسه چی آوردی؟»

لبخند مرموزی زد.

– کارت نباشه، الان درست می‌کنم.

بعد از نیم ساعت، دو پرستار به سمتم آمدند و گفتند:

«شما باید امروز حموم بشید.»

سگرمه‌هایم تو هم رفت.

– چی، شما من رو حموم کنید؟ عمر اگه اجازه بدم.

پرستارها بی‌اعتنا به حرفم، روی همین تخت، با پارچه‌ای خیس تنم را صابون زدند. از کارشان حاج‌وواج ماندم. تو دلم گفتم:

«نکنه تو خوابم. ما رو این همه خوشبختی محاله! این چندروزی که اومده

بودم، داخل آدم حسابم نکردن. سرشون یه دفه کجا خورد؟»

پسرعمو با ایماء و اشاره به من فهماند.

- گفته بودی چرا پسته خریدی. حالا تماشا می کنی؟
 سپس مرا سوار ویلچر کردند و سرم را داخل روشویی شستند. در ادامه
 قصد داشتند ریشم را تیغ بزنند که خودم را عقب کشیدم.
 - با ریشم چیکار دارید؟ سرم رو بدم ریش نمی زنم!
 از دیدگاه من این عمل حرام بود. ولی آن ها بی توجه به خواسته ام
 کار خودشان را کردند. سید جواد هم، کنار تخت ایستاده بود و مدام از
 مزایای پسته می گفت و یکسره می خندید. چه نورچشمی شده بودم!
 پسرعمو متاهل بود و خیلی پیشم نماند. پس از رفتنش تو همان روز،
 پسرعمویم سید اسماعیل نبوی و دایی ام، پدر حسن تقوی به ملاقاتم آمدند.
 همه چیز خوب پیش می رفت. دیگر من خالق تنها و بی کس نبودم و با
 مجروحین هم اتاقی، دل می دادم و قلوه می گرفتم.
 چند روز بعد، پدر نخست وزیر مهندس موسوی به عیادتم آمد و از طرف
 ایشان نامه ی تقدیر و تشکری به همراه چند بسته آجیل تقدیم من کرد.



پس از بیست و چهار روز بستری تو بیمارستان امام خمینی، با پسرعمویم
 سید جعفر تماس گرفتم و خبر مرخص شدنم را دادم. او هم سریع خودش را
 به تهران رساند. زمان ترخیص یک دست لباس نو تحویل گرفتم و پوشیدم. از
 بس لاغر شده بودم پیراهن تو تنم زار می زد. با همان ظاهر مضحک، کفشم
 را پا کردم و از هم اتاقی ها جدا شدم و با ماشین دربستی ای که پسرعمو از
 تهرانپارس گرفت، به سمت شمال و شهر بهشهر حرکت کردیم.
 روز ۶۶/۲/۳ وقتی پا تو حیاط خانه گذاشتم و چشم مادرم به من افتاد،
 لبخندی زد و گفت: «پسرم، حالا از تو راضی ام!»
 با این جمله ی مادر، چنان قوت قلبی گرفتم و حس خوشایندی به من

دست داد که حاضر نبودم آن را با هیچ مدالی عوض کنم.



بعد از ده پانزده روز ننه گفت: «پسرعموت سیدسجاد، تو بیمارستان مشهد همراهی نداره. تو برو پیشش باش!»

با آن که جراحتم کاملا خوب نشده بود، فردای آن روز راهی مشهد شدم. در کنار بالین پسرعمو خبر شکست عملیات کربلای هشت^{۲۷} و مفقود شدن سردار محمدحسن طوسی و شهادت حمیدرضا نویخت و گنجی از فرماندهان گردان، ما را شوکه کرد.

۲۷. پیروزی عملیات کربلای ۸ در ابتدا از سوی عراق و کلیه حامیانش مورد تکذیب قرار گرفت. چنان‌که رادیو اسرائیل به نقل از کارشناسان نظامی گفت: «به احتمال قوی نیروهای ایرانی در عملیات موسوم به کربلای ۸ در جبهه بصره موفق به پیشروی نشدند و نبرد به صورت ساکن ادامه دارد. اما با گذشت زمان و عینیت پیروزی ایران، سرانجام زبان به اعتراف گشود و متعاقب آن خبرگزاری‌ها چنین گزارش دادند: «عراق دیروز اعتراف کرد که مناطقی را در جریان حمله جدید ایران در شرق بصره از دست داده است.»

تحقیق نویسنده منبع: خبرگزاری دانشجویان ایران، ایسنا. مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

بارج

پس از نه ماه استراحت جراحیتم که بهتر شد دوباره هوای جبهه کردم. تو این مدت، من و پسرعموها چپ و راست پیگیر خبرهای اعزام بودیم؛ تا این که شنیدیم لشکر ۲۵ کربلا قصد دارد برای نمایش اقتدار، در اواخر بهمن رژه‌ای در تمام شهرهای مازندران از کلاله تا چند شهر گیلان برگزار کند.

در تمام این ایام گوش به زنگ بودیم که هر وقت آن‌ها وارد بهشهر شدند، به استقبالشان برویم و از چند و چون اعزام، اطلاعاتی به دست بیاوریم. پس از مدتی چشم‌انتظاری، گروهی از واحدهای مختلف لشکر که شامل اطلاعات عملیات، توپ‌خانه، تخریب، پیاده و مجهز به صدها دستگاه خودروی سنگین و نیمه‌سنگین بودند به شکل کاروانی به بهشهر رسیدند. با دیدن رژه‌ی باشکوه رزمندگان و قدرت نظامی، حس غرور و افتخاری به ما دست داد و سپس هیجان‌زده به پیشباز بچه‌های اطلاعات عملیات رفتیم و با هم قول و قرار گذاشتیم که به شکل انفرادی اعزام جبهه شویم.

طولی نکشید فرماندهان نامه‌ای به سپاه بهشهر زدند و دستور دادند: «این چهار نفر را بفرستید.»

به خاطر مشکلی که برایم پیش آمد، پسرعموها یک ماه زودتر اعزام شدند. حالم خیلی گرفته بود. مدام خدا خدا می‌کردم که به مرخصی بیایند. بعد از بازگشت پسرعموها، چهارنفری مثل سال ۶۵ که مشترکا در عملیات کربلای چهار شرکت کرده بودیم، بار دیگر در تاریخ ۶۶/۱۲/۲۲ تیم شدیم و انفرادی از شمال به واحد اطلاعات لشکر در جنوب رفتیم. از چهل یا پنجاه

نفر نیرویی که در مقر حضور داشتند، بیست و پنج نفر از بچه‌ها برای ادامه عملیات والفجر ده، به حلبچه و خرمال فرستاده شدند. ما نیز تو محور یک اطلاعات عملیات شلمچه خط گرفتیم. روزها برای وقت‌گذرانی، سرمان را گرم بازی فوتبال می‌کردیم و هیاهو راه می‌انداختیم. با آن‌که یقین داشتیم، خیلی‌ها به خاطر شیطنت‌مان نمی‌خواهند سر به تن ما باقی بماند، باز هم با پوست کلفتی داخل سنگر مسخره‌بازی در می‌آوردیم و بلندبلند می‌خندیدیم و هر از گاهی هم به انبار تدارکات سرک می‌کشیدیم. تو وقت اضافه، چفیه را به سرعت تو دست‌مان می‌چرخانیدیم و بعد از پیچ‌وتاب خوردن و سفت و محکم شدن، همدیگر را به باد کتک می‌گرفتیم. تا این‌که صدای اعتراض بزرگ‌ترها و پیشکسوت‌ها درآمد و به ما نهیب زدند. در بین این افراد، کریمی و صفری اهل بابل‌سر بودند. صفری متاهل و صاحب چند فرزند بود. کریمی صوت خوبی تو تلاوت قرآن داشت. این دو نفر چنان از دست ما به ستوه آمده بودند که آگه خفه‌مان می‌کردند کم‌شان بود. با همه این اوصاف، یک روز جرئت کردم و از پاسدار صفری پرسیدم: «دوست داری بچه‌ها مثل من باشن؟»

با غیظ به من خیره شد.

- آگه بدونم بچه‌هام می‌خوان مثل تو باشن، سر هر پنج بچه رو می‌بُرم می‌ندازم داخل چاه.



انتهای شب دوباره سروکله موش‌های بزرگ پیدا شد و گوش‌های بچه‌ها را مثل هویج و کاهو جویدند و دست‌شان را گاز گرفتند. از شر این موجودات چندش‌آور امان نداشتیم. اشتهايشان آن قدر زیاد بود که پای یکی از پسرعموها را جویده بودند. صورت موش‌ها بیشتر شبیه عذاب‌وجدان

بود. وجود چنین جانورانی آن هم تو حول وحوش سنگر ما خیلی عجیب بود! شاید هم، به خاطر اذیت و آزار نیروها دچار مکافات عمل شده بودیم. این جانوران غول‌پیکر حتی از صدام یزید هم بی‌رحم‌تر بودند. از ترس‌شان خواب به چشم‌مان نمی‌آمد. همزمان با همزیستی غیرمسلطت‌آمیز با آن‌ها، شب‌ها به کانال کمین خودمان سر می‌زدیم و واری می‌کردیم که نیروهای بعثی، ناغافل شبیه خون‌نزنند.

یک بار من و پسرعموها، هنگام عبور از مسیر کمین تو کانال، پسر نوجوانی را دیدیم. این رزمنده نزدیک‌ترین فرد به دشمن بود، ولی به جای ایستادن مقابل آن‌ها و دادن کشیک، پشتش را به سمت‌شان کرده بود. با تعجب پرسیدم:

« چرا مواظب طرف دشمن نیستی؟ »

گله‌کنان گفت: « به ما پنج گلوله دادن. من اینارو اول شلیک کردم، دیگه گلوله ندارم. به چه امیدی اون سمت رو نگاه کنم؟ » یکه خوردیم و تازه به وخامتِ اوضاع شلمچه پی بردیم؛ در حالی که این منطقه مهم‌ترین خطِ عملیاتی سپاه بود. اصلاً سرنوشت جنگ در شلمچه تعیین می‌شد. این موضوع مدتی فکر و ذهن‌مان را آشفته کرد تا بعد از ده‌بیست روز گفتند:

« بیایید باید برگردیم اهواز؛ می‌خوان شما رو بیرن مشهد! »

بهت‌زده پرسیدیم: « مشهد برا چی؟ »

بعد فهمیدیم که مشهد اسم رمز حلبچه است. پس آماده و سرحال سوار وانت تویوتا شدیم و به اهواز برگشتیم، چون انبار تدارکات در این نقطه قرار داشت. قبل از حرکت دستور رسید:

« وسایل تدارکات کمپوت، کنسرو، آب‌میوه، هر چی هس بذارید پشت

تویوتا. »

از فرصت استفاده کردم و به بچه‌ها گفتم: «یاور چند قوطی کمپوت گیلاس، کنسرو ماهی رو استاد کنید.»

فرز دست به کار شدیم و دور از چشم نیروها، مقداری از خوراکی‌ها را زیر خاروخاشاک پنهان کردیم و مابقی را عقب ماشین گذاشتیم. بعد از راه‌افتادن و دورشدن تویوتا، وسایل کشرفته را سریع داخل کوله‌هامان جاسازی کردیم.

فردای آن روز با رسیدن مینی‌بوس، پانزده نفرمان به مقصد حلبچه سوار شدیم و حرکت کردیم. هنگام شب مینی‌بوس برای صرف غذا در نزدیک اسلام‌آباد توقف کرد. رزمندگان بینوا نشستند و مشغول خوردن طعامی ساده شدند، اما ما چهارپسرعمو که مثل همیشه گرفتار شکم بودیم، آهسته گفتم: «آخ، اگه الان این خوراکی‌ها رو، رو کنیم بچه‌ها چه حالی می‌شن!»

ذوق‌زده قوطی‌های سرقتی را از کوله‌هایمان برداشتیم. تو تاریکی، نه نوشته روی قوطی قابل رویت بود، نه تصویر روی جنس تماشایی. هُل هُلکی درب‌شان را باز کردیم و خوراکی را باکیف تو دهانمان گذاشتیم و چرخاندیم. اما خورده نخورده، محتویات را تُف کردیم بیرون. از بدشانسی به جای کمپوت گیلاس و کنسرو ماهی، کنسرو انهدامی یا بادمجان و لوبیا برداشته بودیم. تا حالا این جور ضایع نشده و دماغ‌هایمان نسوخته بود. تازه پی بردیم این‌که گفتند:

«دزد ناشی به کاهدون می‌زنه» چقدر درست بود.

اطاعت از فرمانده

ساعت یازده شب به خط نزدیک شهر بیاره، بعد از پاه بردندمان. پاه قبل از طویله، خرمال و حلبچه در مناطق کوهستانی عراق قرار داشت. مقرر نیروها هم در همین اطراف و در کنار رودخانه‌ی پر آبی بود. به دلیل هوای سرد و پرسوز شب‌های عید و سرسبزی و صافی زمین کنار رود، قبلا با جعبه مهمات، سنگری درست کرده و چادر زده بودند. تو سنگر، بچه‌های اطلاعات عملیات دور هم نشسته بودند. آن‌ها مغز لشکر و در مقام عرفانی بودند. کمترین پست‌شان فرماندهی گردان بود. همین‌که چشم یک عده‌شان به ما افتاد صدای اعتراض‌شان بلند شد.

- ای وای، باز این زلزله‌ها اومدن؟! -

ما هم سرمان را پایین انداختیم و در کمال پرویی سر سفره‌ی شام و در کنارشان نشستیم. اما هنوز جای‌مان گرم نشد، سید آقاجان پارازیتی انداخت و همه از خنده ریشه رفتند. ولی بعضی‌ها که طبق معمول دنبال بهانه می‌گشتند، به فرمانده‌مان حجت نعیمی توپیدند:

- برای چی اینا رو آوردی؟ -

غافل از این‌که حجت نعیمی عاشق ما بود. در جوابشان گفت:

«درسته بچه‌های شلوغی هستن، در عوض بسیار کاری ان.»

فرمانده یک دفعه بلند شد و به ما اشاره کرد.

- سجادی‌ها، پاشید برید داخل رودخونه!

با بخار سردی که از دهان رود بلند می‌شد، آدم نرفته می‌لرزید چه برسد

رفتن تو آب. اما با خودم گفتم:

« حتم دارم بقیه دارن فکر می‌کنن، ما یاغی هستیم و لابد در برابر فرمانده گارد می‌گیریم و داد می‌زنیم، برو بابا این چه حرفیه؟! »

پسر عموها به من زل زدند. مهدی گفت: « واقعا می‌خوای توی آب بریم؟ »
فرمانده نعیمی حرف ما را قطع کرد.

- تو آب برید تا صداتون کنم.

ابتدا به قیافه رود نگاهی انداختیم و مکثی کردیم. سپس سینه‌ها را جلو دادیم و مستقیم رفتیم وسط آن نشستیم. آب شدیداً سرد و گزنده بود ولی تجربه‌ی ما زهرش را گرفت. پس از دقیقه‌ای حجت یکی از بچه‌ها را دنبلمان فرستاد. طرف با دیدن مان چشم‌هایش بیرون زد و سراسیمه به سمت چادر فرماندهان دوید. حجت نعیمی دست پاچه بیرون آمد و داد زد:

« دیوونه‌ها، مریض می‌شید؛ زود باشید بیایید بیرون! »

قطعا خود حجت خبر نداشت که از نظر ما پسر عموها، تمکین از فرمانده، بالاتر از اطاعت پیامبر بود. این‌که چیزی خاصی نبود؛ اگر جان می‌خواست تقدیم می‌کردیم. در حالی که مثل لباس نچکانده شده و لرز افتاده بودیم، فرمانده بچه‌ها را صدا زد. آن‌ها به کمک مان آمدند و فوری لباس‌های خیس را از تنمان درآوردند و خشک کردند.

کله پاچه

به جز ما پسرعموها که اهل روستا بودیم و تجربه‌های زیادی داشتیم کسی دل‌وجرئت ردشدن از رودخانه و رفتن به طرف دیگرش را نداشت. چون بیشتر نیروها، بچه‌شهری سوسول بودند. ما چهارنفر اگر اراده می‌کردیم، از درودیوار منطقه بالا می‌رفتیم.

تو اولین قدم، برای خودمان تبری تهیه کردیم و به جان دارودرختان صنوبر که تو اطراف مان پر بود افتادیم. سپس شاخه‌هایش را بریدیم و روی رودخانه پل چوبی زدیم. از آن روز راحت و بی‌دغدغه به سمت دیگر رودخانه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم.

در منطقه‌ای که مقرر داشتیم گاو، گوسفند و بز فراوان بود؛ چون مردم پس از بمباران، خانه‌ها و دام و طیورشان را رها کرده بودند. به غیر از این، دو دامداری صنعتی و دولتی عراق در همین محل بی‌صاحب رها شده بود. ما هم پس از مشاهده و بررسی‌های تکمیلی تصمیم گرفتیم از این خوان نعمت نهایت استفاده را ببریم. روز اول خودمان را به دامداری رساندیم و گوساله‌ای سر بریدیم و به مرور کباب کردیم و دلی از عزا درآوردیم. فردایش، تدارکات گوساله‌ی دیگری ذبح و گوشت را به شکل مساوی بین بچه‌ها تقسیم کردند. اما ما چهارنفر به این سهم راضی نشدیم و چشم طمع به مانده لاشه انداختیم. همین‌که محیط خلوت شد، به پسرعموها گفتم:

«بچه‌ها وقتشه!»

بعد هم با یک حرکت تاکتیکی، پنج شش کیلو گوشت را تک زدیم و

درجایی دنج از خجالتش درآمدیم.

چند روز بعد بچه‌های تدارکات، دوباره گوساله‌ای سر بریدند. حین تمیزکردن و چاک‌وپاک‌دادن لاشه متوجه شدم، دارند کله‌اش را دور می‌اندازند. با دیدن این صحنه یاد مادرم افتادم که چطور کله را داخل حیاط خانه تمیز می‌کرد. فکری به سرم زد و گفتم:

«کله رو ننندازید، بدید به ما!»

روز قبل که به حلبچه رفتیم، دیدم تک‌وتوک مغازه‌ها باز است، برای خودم تیغ و خودتراش دستی خریدم. با همین ابزاری که در اختیار داشتم، سر گوساله‌ی نگون‌بخت را کنار رودخانه ماهرانه تراشیدم و صاف کردم. بعد هم، از روی پل چوبی به سمت دیگر رودخانه رفتیم آتشی به‌راه انداختیم و دیگ کله‌پاچه را رویش بار گذاشتیم. پاچه، آن هم تو سرمای جبهه عجب می‌چسبید!

البته دلم خیلی برای صدام می‌سوخت. اگر خبر داشت، چه بلایی سر دامداری‌اش آوردیم دق می‌کرد.

عاقبت شرارت

خط اول مان در خرمال سی کیلومتر از مقر فاصله داشت. هر شب ما چهارنفر، نوبتی به خط می‌رفتیم و دوباره برای خوابیدن به سنگر برمی‌گشتیم. پس از ماموریت، با موتور به مقرمان می‌آمدیم و کنار رودخانه مشغول ماهیگیری می‌شدیم. برای این کار، نارنجک موجی را بی‌رحمانه تو آب می‌انداختیم. وقتی موج ماهی‌ها را کاملاً بالا می‌آورد، با کیف می‌نشستیم جمع‌شان می‌کردیم. استراحت چندروزه که تمام می‌شد دوباره به خط می‌رفتیم. یک روز موقع برگشت به من اطلاع دادند: «از دفتر قضاییه لشکر تماس گرفتن، تورو خواستن.»

در حین آمدن یک ریز غر می‌زدم:

- مگه من چیکار کردم؟ برای چی من رو باید بخوان...!؟

پس از اعلام حضور، مرا به اتاق شماره یک^{۲۸} یا دفتر قضایی بردند. تو دفتر با اخم و تخم و نفرت نگاهم کردند و گفتند: «تو داری چیکار می‌کنی؟ برا چی ۴۸ پاکت ساندیس رو بلند کردی خوردی؟!»

برق از سرم پرید.

- چی؟! ۴۸ پاکت ساندیسه انگور رو دیشب دزدیدم؟ مگه شکم من تانکره، اینهمه رو تو خودش جا بده؟

با تحکم گفتند: «آره!»

گیج و منگ شدم.

۲۸. اصطلاح جبهه‌ای است.

- من دیشب خط خرمال بودم. فاصله‌ش تا این جا سی کیلومتره. مگه می‌شه، پیام آب میوه بدزدم بزنم به چاک؟! با قاطعیت روی حرفشان ایستادند.
- فقط کار خودته!

البته با پرونده سیاهی که داشتم، خودم، بهتر از هرکسی می‌دانستم که حق دارند چنین فکری نکنند. به خودم لعنت فرستادم و گفتم:
« بیا، اینم آخر بدنامی! الان اگه صدام این جا رو بزنه، می‌گن عاملش من بودم.»

شدیدا سین جینم کردند و حکم مرا بریدند.
- باید بری بازداشتگاه تا تو باشی از این کارها نکنی.
کلی التماس شان کردم. « آقا اگه باور نمی‌کنید، بی‌سیم بزنید به مقر از اونا پرسید دیشب کجا بودم. اگه تایید کردن این جا بودم، دزدی رو گردن می‌گیرم.»
پیشنهادم را قبول کردند و بلافاصله با خط تماس گرفتند.

- سجادی دیشب خط بود؟
آنها گفتند: «آره بود. ولی همین الان رفت.»
نفس راحتی کشیدم و از بازداشت و بی‌آبرویی نجات پیدا کردم. با وجود آزادی، به شدت ناراحت بودم و خودم را می‌خوردم. وقتی پام به مقر رسید، روحانی مان مهدی زادگان بچه‌ی رشت که آدم خیلی کاردرست، شجاع و دلیری بود گفت: «خالق کجا بودی؟»
بی‌حس و حال گفتم:

« حاجی ول کن! نمی‌دونم چه شانس بی‌خودیه من دارم.»
با تعجب پرسید: «مگه چی شده؟»

- اصلاً دیشب من این جا بودم؟

- نه! اتفاقی افتاده؟

- دو ساعت بازخواستم کردن. نزدیک بود بازداشتم کنن.

- به خاطر چی؟

گفتند: « ۴۸ پاکت آب میوه رو تو کش رفتی. » یکهو از خنده ریسه رفت.

نمی دانم کجای حرفم خنده داشت. پرسیدم:

« حاجی داری مسخره ام می کنی؟ »

در حالی که اشکش از خنده درآمده بود گفت: « ای خالق! ساندیس رو،

من از انبار برداشتم. دیدم داره اون جا خاک می خوره و از تاریخ مصرفش

می گذره، گفتم بذار بچه ها نوش جان کنن. چون مطمئن بودم کسی به من

شک نمی کنه. » از تعجب خشکم زد.

- آخه مرد حسابی، با این کارت نزدیک بود به حکم سنگین برام ببرن!

خطِ مرموز

تو خرمال تپه‌ای بود به نام تپه سبز. هر وقت تماشایش می‌کردم یاد روزی می‌افتادم که از صدا و سیما آمده و از تک‌تک بچه‌ها مصاحبه گرفته بودند. آن روز وقتی نوبت من شد، میکروفن در دست گرفتم و با افتخار گفتم: «سید خالق سجادی از بهشهر هستم. اومدم به دشمن بگم، کور خونده. هیچ غلطی هم نمی‌تونه بکنه»

سمت دیگر این تپه کانالی قرار داشت. از بیم حمله‌ی غافلگیرانه دشمن، از داخل آن به شناسایی می‌رفتیم. دفعه‌ی بعد که برای سرکشی به خط اول تو حلبچه رفتیم، با صحنه‌های تکان‌دهنده‌ای روبه‌رو شدیم. روی وجب به وجب خاک آثار جنایت نقش بسته بود. جنازه‌های شیمیایی شده‌ی انسان و حیوان هنوز پخش زمین بودند. صحنه‌های دلخراش، حتی دل سنگ را نرم می‌کرد. در حالی که همچنان در شهر می‌گشتیم و در حیرت جنایت و وحشیگری صدام و سرنوشت غم‌انگیز مردم گُرد بودیم، خبر آوردند: «علی‌خادمیان تو عملیات والفجر ده به شهادت رسید»



بعد از پایان عملیات والفجر ده در تاریخ ۶۶/۱۲/۲۹ که منجر به آزادسازی شهر حلبچه شد، اواخر فروردین اعلام کردند، بچه‌ها به مرخصی بروند. از جمع چهل پنجاه نفره، ما پسرعموها و هفت نفر دیگر ماندیم و بقیه عازم اهواز شدند تا به زادگاهشان در شمال برگردند. اما یک روز پس از رفتنشان پیام آوردند: «بچه‌ها داشتن می‌رفتن اهواز وسایلشون رو بردارن، همزمان

دشمن فاو رو پاتک کرد.^{۲۹} بعدم به خاطر نیاز به کمک، اونا مجبور شدن مسیر خودشون رو به طرف فاو عوض کنن.»

از بین بیست نفر که به فاو اعزام شده بودند، محمدباقر قمی اهل نوشهر و حسین مکرم بچه سورک ساری، حسن تقی‌زاده بچه گنبد، علیرضا سپطی اهل گرگان و دوستم صفری و کریمیان به شهادت رسیدند. خبر پرکشیدن دوستان، بالاخص جاماندن جنازه‌هایشان تو فاو به قدری سنگین و تکان‌دهنده بود که همه راتو شوک فرو برد. پس از پایان نبرد در تاریخ ۶۷/۱/۲۹، بلافاصله چهارنفرمان را از حلبچه به شلمچه بردند، چون قرار بود عملیات شود.

با وجود اکیپ‌های مختلف که در این جا مستقر بودند، شب‌ها نوبتی به شناسایی می‌رفتیم. تو همین گیرودار باخبر شدیم، نیروهای بعثی قسمتی از شلمچه را پاتک کردند. دشمن پیش از حمله، اطلاعیه و اعلامیه‌های زیادی روی سر رزمندگان پخش کرد. متن نوشته به این شرح بود: «بار دیگر حکمرانان شما به جنایت جدید بر علیه بچه‌ها و ساکنین بی‌گناه شهرهای ما دست زدند. ما در طول سال گذشته خیلی صبر کردیم و به شما فرصت دادیم...»

و در آخر با لحن طلبکارانه و تهدیدآمیز از ما خواستند: «رزمنده‌های ایرانی، این جا رو تخلیه کنید می‌خوایم حمله کنیم!»

نیروهای بعثی آن قدر جلو کشیده بودند، مجبور شدیم برای مهار اشتهایشان تو اهواز بمانیم و شاید هم پشت درهای اهواز دفاع کنیم. شانس آورده بودیم که پس از شکستن کامل خط اول، ترمز دشمن تو نقطه‌ی قبل

۲۹. از قرار معلوم روز ۲۸ فروردین که عراق پاتک کرد، نبرد سختی میان نیروهای ایرانی و عراقی در فاو صورت گرفت و در عرض ۲۵ ساعت به دست عراقی‌ها افتاد و پس از قطع راه‌های ارتباطی آن با ایران، تمام نیروهای محاصره شده ایرانی کشته یا اسیر شدند و بیشتر تجهیزات آن سالم و دست نخورده به دست عراقی‌ها افتاد. تحقیق: نویسنده. منابع: روزنامه شرق، فاو چگونه سقوط کرد؟

برید؛ وگرنه پایش به اهواز می‌رسید کسی جلودارش نبود.

بعد از پاتک شدید، خط ثابت ماند و ما برای آمادگی عملیات دوباره رفتیم مستقر شدیم. این بار نوبت من و ابوالحسنی بچه نکا بود که به خط برویم. وقتی پا تو خط مقدم گذاشتیم، همه جا سوت و کور بود. در طول ۵ کیلومتر از خط شلمچه که در اختیار لشکر ۲۵ بود، هیچ نیرویی به چشم نمی‌خورد. حالا دیگر یقین پیدا کردیم که از لحاظ نیرو و امکانات شدیداً دچار کساد شدیم، همه جا ساکت و آرام بود. به ابوالحسنی گفتم: «حالا چیکار کنیم؟»

- معلومه؛ نوبتی تا صبح بیدار باشیم نگهبانی بدیم.

خیره نگاهش کردم.

- مرد حسابی! چهارپنج کیلومتر خط رو چطوری کشیک بدیم؟ ما این جا

بشینیم، یارو از اونور می‌ره.

ناچاراً موقع غروب، مسئولیت دوکیلومتر خط را بین خودمان تقسیم کردیم و هر کدام یک جهت خط را گرفتیم و هر دو بیست سیصد متر را به گلوله بستیم و به همین شکل برگشتیم تا دشمن فریب بخورد، و تصور کند خط شلوغ است. هوا که تاریک شد، رو به ابوالحسنی کردم.

- فانوس رو روشن نکن! تو همین سنگر خاموش می‌خوایم تا ببینیم فردا

چی می‌شه.

صبح که از خواب بیدار شدیم، محیط همچنان سوت و کور بود. ما هم که از آرامش بدمان نمی‌آمد، به نگهبانی ادامه دادیم تا پس از دو روز، با دونفر دیگر جابه‌جا شویم.

طعم پیروزی

مدتی پس از حمله دشمن، در نیمه خرداد ۶۷ دوباره در شلمچه خط گرفتیم و مثل قبل نوبتی به شناسایی رفتیم؛ تا بالاخره تصمیم قطعی شد و ما را برای عملیات تقسیم‌بندی کردند. من راهنمای بچه‌های گردان زرهی ۲۵ کربلا شده بودم و داخل تانک می‌نشستم و تا مسافتی به بدرقه نیروها می‌رفتم. هوا آن قدر داغ بود آبِ یخ داخل کلمن را، می‌شد جای چایی خورد. از تشنگی له‌له می‌زدیم. دانه‌های عرق از سرو روی ما آویزان بود. دم غروب، فرمانده لشکر مرتضی قربانی آمد و گفت: «این جا بچه‌ی اطلاعات کیه؟»

گفتم: «منم!» سپس محوطه و وضعیت نیروها را به او نشان دادم. شب قبل از عملیات به همه آش دادند. به یاد آش‌هایی که مادر در خانه درست می‌کرد، کنار رفقا شکمی از عزا در آوردیم. سرآشپزش هر که بود، کارش حرف نداشت. همه را سرحال آورده بود.

طبق نقشه، قرار بود عملیات دَمدمه‌های صبح انجام شود؛ اما دشمن پیش‌دستی کرد و چند ساعت زودتر، مواضع رزمندگان را به شدت زیر آتشبار سنگین گرفت. نیروهای ما هم خاموش نشستند و در اوایل بامداد ۲۳ خرداد ۶۷، عملیات «بیت‌المقدس هفت» را با رمز یا ابا عبدالله‌الحسین و به هدف منهدم کردن قوای بعثی در منطقه شلمچه آغاز کردند.

پسرعموها در همان ابتدای عملیات، ترکش خمپاره خوردند و آن‌ها را به عقب بردند، اما ما با رد کردن موانع، از چند محور به دشمن حمله کردیم و خط مقدم آن‌ها را آب خوردن درهم کوبیدیم و تا بطن نیروهای عراقی پیشروی

کردیم. نیروهای بعثی هم برای مقابله، آتش توپخانه‌شان را شدیدتر کردند. ما نیز بی‌جوابشان نگذاشتیم. پس از ده‌دوازده دقیقه، فاتحانه خودمان را به توپخانه‌ی دشمن رساندیم. سربازان بعثی با دیدن مان سردرگم به هرسو می‌دویدند. پس از سقوط هلاله سه، نیروهای بعثی از دژ دفاعی خود پا به فرار گذاشتند. هوا که روشن شد، بسیاری از بعثی‌ها را به اسارت گرفتیم. در بین اسرایی که به مقر آوردیم، متوجه سربازی شدم که داشت با حسرت به ظرف میوه نگاه می‌کرد. انگار تو عمرش میوه ندیده بود. دلم برایش سوخت؛ دستش را گرفتم و کنار جعبه‌ی میوه بردم و گفتم: «همین جا بشین، هرچی دلت می‌خواد یاکل!»

تو بروییا و همه‌ی نیروها، یک لحظه چشمم به یوسف سیفایی بچه فریدون کنار افتاد که با گردن مجروح در حال آمدن بود. بچه‌ها می‌گفتند: «گلوله از جلوی گردنش رد شد، از پس گردنش بیرون زد.» مات و مبهوت ماندم و اقرار کردم:

«واقعا تا خدا نخواست، برگی از درخت پایین نمی‌افته.»

مجنون و حجت

بعد از تکِ فاو و شلمچه، لشکر ۲۵ کربلا اعلام کرد: «عراق می‌خواهد جزیره
مجنون رو پاتک کنه.»

رزمنده‌ها هم، مرحله به مرحله از اهواز به جزیره مجنون می‌رفتند. یک روز
از روی لیست، اسامی مابقی نیروها را خواندند و گفتند:
«این افراد باید به جزیره برن.»

من و پسرعموها که مثل چندقلوهای چسبیده به هم بودیم، دل‌مان را
صابون زدیم که می‌خواهیم به خط برویم. اما زمان حرکت، در پایگاه شهید
بهشتی اهواز، تو صفِ طولانیِ تلفن معطل شدیم. در همین حین، فرمانده
نعیمی آمد و صدایم زد: «سجادی، بیایید باید بریم!»

غافلگیر شدم.

- من سه ساعته تو صفم، تازه داره نوبتم می‌شه.

فرمانده گفت: «باشه؛ پس فردا بیایید!»

صبح روز بعد ساعت نُه، دوباره حجت نعیمی دنبال‌مان آمد.

- بیایید باید بریم!

با تعجب گفتم: «یه ساعت دیگه امتحان دارم.»

ما در مقر آموزشی اهواز و تو اوقات بیکاری، درس می‌خواندیم و یکی
درمیان به کلاس می‌رفتیم و آزمون می‌دادیم. فرمانده نعیمی گفت: «امتحان
داری؟ ایرادی نداره باشه فردا.»

دیگر مطمئن بودیم، فردا بیکاریم و اعزام مان حتمی ست. صبح که شد، هر چه منتظر بودیم دنبالمان بفرستند خبری نشد. چهارنفری ناامید و حیران دنبال کار خودمان رفتیم.

نیمه شب شنبه، چهار تیرماه ۶۷، یکدفعه دچار دلشوره عجیبی شدم و دیگر خوابم نبرد. ساعت سه بامداد داشتم از مسیر صدمتری به طرف سرویس بهداشتی می‌رفتم، ناگهان زمین اهواز تکان شدیدی خورد. از خیر توالی گذشتم و سراسیمه به سمت ساختمان دویدم. از طبقه دوم، خودم را به پشت بام رساندم و با دلهره خط دشمن را دیدم. یکهو کل منطقه مثل روز روشن شد. با ترس و دلهره به سمت طبقه اول دویدم و پسرعموها را صدا زدم: « مهدی، اسماعیل، آقا جان باشید، دشمن داره جزیره رو تک می‌کنه! »

با خونسردی گفتند: « ای بابا، خواب دیدی. »

هول زده گفتم: « خودتون بیایید بالا ببینید. »

پسرعموها با قیافه‌های آشفته از جایشان پریدند و چهارنفری شتابان به طرف پشت بام دویدیم. سپس به سمت دشمن اشاره کردم، اما آن‌ها مردد بودند.

نه بابا، الکیه!

وقتی به جای خواب مان برگشتیم، از شدت دلواپسی و نگرانی برای دوستان، بچه‌ها و فرمانده نعیمی به زور چشم روی هم گذاشتیم.

صبح شنبه خبر آوردند: « عراق جزیره رو گرفت. بیشتر بچه‌ها به شهادت رسیدن. بعضی‌ها هم مجروح و اسیر شدن. فرماندهی محور، حجت نعیمی

هم مفقودالاث‌ر شد. »^{۳۰}

۳۰. شهید حجت‌الله نعیمی، علاوه بر تمام ویژگی‌های ممتاز شخصیتی، در جنگیدن بسیار توانمند و حتی به زبان انگلیسی و عربی مسلط بود. دوستانش می‌گفتند: « او به عنوان نیروی نفوذی اطلاعات عملیات به کربلا رفت و در مرقد امام حسین به عربی مرثیه‌ای خواند و صدایش را ضبط کرد. » در مورد نحوه شهادت او، بر اساس فیلمی که بعدها از کویت به ایران ارسال شد، حجت‌الله نعیمی با زیرپوشی که همیشه می‌پوشید و جفیه، در جزیره مجنون به اسارت در آمده بود و در همان نقطه نیز به شهادت رسید. پیکرش سال‌ها در آن جا ماند و سرانجام توسط گروه تفحص شهدا، در عقبه جزیره مجنون شناسایی و به زادگاهش امل و به آغوش خانواده برگشت.

تحقیق: نویسنده، منبع: سایت شهدا

خبر شهادت فرمانده منقلب مان کرد. حجت‌الله به تازگی نامزد گرفته بود و این موضوع بیش از هر چیزی خون به جگرمان انداخت. داغ فرمانده‌ای که همیشه مثل رفیق با ما رفتار می‌کرد، بسیار سنگین بود. در غیاب او، دیگر این جارنگ و بوی گذشته را نداشت و بودن را برای مان غیرقابل تحمل کرد. پس با تاسف و حسرت به شهرمان برگشتیم.

کوچ فرمانده خان آقا

۲۷ تیر توروستای جیربند و در خانه خاله بتول نشسته بودیم و داشتیم به رادیو گوش می‌دادیم که مجری خبر ساعت چهارده گفت:

«ایران قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت.»

دردناک‌تر از آن، خون دلی بود که امام برای تن دادن به قطعنامه خورد و آن را جام زهر تعبیر کرد. از شنیدن خبر میخ‌کوب شدم و با چشم‌های گریان دو کیلومتر راه را تا ده پایین که پسرعموها و رفقایم بودند دویدم. آن‌ها وقتی قضیه را فهمیدند شدیداً جا خوردند و خون‌شان به جوش آمد.



ده پانزده روز پس از قبول قطعنامه و تحمل بار غم و اندوه که روی شانه‌هایمان سنگینی می‌کرد، مطلع شدیم صدام یزید کافر، دست به حمله‌ی سراسری زد. خبر آن قدر تکان‌دهنده بود که بی‌اختیار ما را از جا کند. من و پسرعموها با آن‌که تو مرخصی بودیم، ولی هنوز جزو نیروهای اطلاعات عملیات به حساب می‌آمدیم. بنابراین با چند نفر از بچه‌های روستا که قصد اعزام داشتند هماهنگ کردیم و دوباره در نیمه دوم مرداد ۶۷ با مینی‌بوس به جنوب اعزام شدیم.

تو اهواز، ما پسرعموها در اطلاعات عملیات ماندیم و دیگر دوستان که ده‌دوازده نفر می‌شدند به گردان عاشورا رفتند. لشکر در طلائیه خط داشت. جنگ گویی از تب‌وتاب اولیه‌اش افتاده بود. با دیدن امنیت و آرامش نسبی که بین دو طرف درگیر برقرار بود و همچنین فرارسیدن عاشورا و

تاسوعای حسینی به رفقا گفتم:

« من می خوام برگردم روستا.»

پسرعموها تعجب کردند.

- چه جوری؟ اونا که نمی دارن.

با کله شقی همیشگی گفتم: « ولی من می رم! »

من مداح بودم و هر سال محرم در مراسم عاشورا و تاسوعای حسینی شرکت می کردم و مرثیه می خواندم. دلیل دیگر این تصمیم، مادرم ننه زبیده بود که قبلا حکایتی را برایم تعریف کرد و در هر فرصتی و هر جا می نشست به این موضوع اشاره می کرد. مادرم می گفت:

« وقتی بچه بودی بیماری سختی گرفتی. با دیدن حال و روزت خیلی ترسیدم. بایستی هر چه زودتر به دکتر می بردمت؛ اما پنجره چوبی خونه رو که باز کردم دیدم برف، همین جور داره می باره. دست و پام رو گم کرده بودم و نمی دونستم چیکار کنم. چون از خونه تا مطب دکتر، تو روستای «بیشه بنه» پانزده یا بیست کیلومتر راه بود. حالت لحظه به لحظه بدتر می شد. دیدم دیگه نمی تونم دست رو دست بذارم تا برف بند بیاد. به ناچار لباس رو لباس پوشیدم؛ تو رو لای پتو پیچیدم و بغل کنان دنبال دایی بت مَشْت صفر و مَشْت عباسعلی هم محلی مون فرستادم. بعدم با کمکشون سوار اسب شدم و به خونه ی دکتر در روستای «بیشه بنه» که بیست کیلومتر تا محل فاصله داشت رفتم. دکتر با دقت تو رو معاینه کرد و دارویی داد. ما هم به امید خوب شدن، دوباره راه اومده رو برگشتیم.

دلم خوش بود حالت خوب شد اما طولی نکشید بیماریت برگشت. به ناچار منو دایی صفر دوباره راهی «بیشه بنه» شدیم. در حین رفتن از مسیر برفی یواش یواش ته دلم خالی شد از خدا خواستم: "خدایا! نذر می کنم آگه

بچشم نجات پیدا کنه، تا زنده هست، روزهای تاسوعا برای امام حسین
سقایى و مداحى کنه.»

با اهمیتی که این سفر برایم داشت، روز هشتم راه افتادم و خودم را با قطار
اهواز به تهران و بعد با اتوبوس شمال به بهشهر رساندم. صبح نهم عاشورا،
سرخط بهشهر پیاده شدم. نگران بودم نکنند دیر شود و نتوانم به موقع تو
مراسم عزاداری حاضر شوم. پس بدون معطلی سوار خودرویی شدم و یک
راست به طرف کوهستان رفتم.

پس از پایان مراسم در بعدازظهر عاشورا، با پای پیاده از روستایم جیربند
راه افتادم و خودم را به ده «لایی» که پانزده شانزده کیلومتر مسافت داشت
رساندم. تو همین حین، وانت نیسانی آمد و من و دیگر مسافران را سوار کرد
و راه افتاد. بعد از ساعتی خودرو تو شهر نکا ترمز زد. این بار سوار ماشین
بهشهر شدم و موقع اذان مغرب به خانه مان در نقاش محله رسیدم. اما هنوز
ساعتی از آمدنم نگذشت، به یاد جنوب و لشکر افتادم و بی طاقت شدم.
سپس ساکم را برداشتم و تندتند به سمت جاده اصلی راه افتادم. پس از
نیم ساعت انتظار کنار خیابان، سوار اتوبوسی شدم و به سمت تهران حرکت
کردم. زمانی که به پایتخت رسیدم، اول صبح بود. بنابراین دیگر معطل
نکردم و بلافاصله به راه آهن رفتم و با قطار تهران - جنوب به اهواز برگشتم.
تو هوای گرم و کلافه کننده‌ی مرداد، به طرف لشکر و بیچه‌ها حرکت کردم.
پسرعموها و رفقا همین که چشم‌شان به من افتاد گفتند:

« صدام بی شرف صلح رو قبول کرد.»

در بین خبرهایی که لحظه به لحظه از اطراف به گوش می‌رسید، دوستان
اطلاع دادند: «خان آقا جهانگرد سه روز قبل از اعلام آتش بس با ترکش گلوله
توپ به قلبش شهید شد.»

به یکباره دنیا جلوی چشم سیاه شد. دلم می‌خواست زار بزنم و مویه کنم. - خان آقا! باورم نمی‌شه. تو بهترین فرمانده، رزمنده‌ی اصیل و کامل جنگ، رزمی‌کار، ماهی‌گیر حرفه‌ای، الگوی همه‌مون بودی. صیدی رو که برامون کردی یادت هست؟ آگه دنبال پست و مقام می‌رفتی از فرماندهان ارشد لشکر می‌شدی. ولی همیشه خودت رو تو لباس ساده جا می‌زدی. خان آقا، تو سخت‌ترین و مهم‌ترین کارها رو مدام به گردن می‌گرفتی. همیشه می‌گفتی: "می‌خوام گمنام بمونم."

داغ فراق و جدایی از فرمانده خان آقا خیلی سنگین بود. او پس از شهادت نقی شکری، دوست و رفیق صمیمی‌اش تو کربلای چهار خیلی عوض شده بود؛ چون بیش از حد نقی را دوست داشت و با او صمیمی بود. برای همین با آن صدای قشنگش، ترانه‌ی مازندرانی «نجما» را به نام نقی برگرداند و در جایی شبیه استودیو خواند و آن را ضبط کرد. ترانه‌اش را از بر بودم. - شب اول که نقی شد روانه/ که دنیا بر سر صاحب زمانه ...

حکایت به آب‌زدن نقی شکری تو اروند و نحوه‌ی شهادتش را بسیار هنرمندانه به تصویر کشید و زیبایی نجما را در برابر ایثار و عشق پاک نقی به چالش کشید. من هم صدای ضبط‌شده‌اش را برای یادگاری از او گرفتم. در عزای فرمانده می‌سوختم و نمی‌دانستم این حنجره و نفَس گرم، بعدها چه بلایی بر سر روزهای تنهایی‌ام خواهد آورد.

بعد از شهادت خان آقا جهانگرد و کوچ بهترین هم‌زمانم، دیگر جنگ تمام شد و ما پس از گذشت هفت یا هشت روز در آخرین روزهای مرداد، دل شکسته به شمال برگشتیم.

محکوم به زندگی

دیگر نه از سنگر و نه از مارش نظامی و عملیات خبری بود. صبح تا شب بلا تکلیف تو کوچه و خیابان پرسه می‌زدم. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. به هر نقطه خیره می‌شدم، صورت تک‌تک هم‌زمان و دوستان شهیدم را می‌دیدم و بغض می‌کردم. یک روز پسرعمویم، سید مهدی سجادی که سه چهارسال از من بزرگتر بود و در دانشگاه تربیت مدرس تهران درس می‌خواند به دیدنم آمد. او با مشاهده‌ی حال و روز من، یکه خورد و ساعتی با من حرف زد. پسرعمو سعی کرد به من انگیزه بدهد و حالم را برگرداند. در جوابش گفتم: «دیگه از پا افتادم. رفقام، همسفرای من همه‌شون شهید شدن؛ اون وقت ما موندیم...!»

سید مهدی خیره نگاهم کرد.

- عمو، اگه می‌خوای راه اونا رو ادامه بدی، چاره‌ش اینه که درست رو بخونی! اگه نتونی این کار رو انجام بدی، اونایی که شهدا رو قبول ندارن، همه‌کاره مملکت می‌شن؛ شما باید آویزونشون بشید. اگه واقعا می‌خوای همون مسیر رو بری، ادامه تحصیل بده. بیا نذاریم پست‌های مهم مملکت به دست نامحرما بیفته.

حرف‌هایش برایم تازگی داشت و تلنگری به من زد. از آن روز، موقع خواب و بیداری ساعت‌ها نصیحت او را مرور می‌کردم. نرم‌نرمک از هوای یاس و ناامیدی بیرون آمدم و تصمیم گرفتم دنبال هدفم بروم.

پس کتاب‌هایم را دور خودم چیدم و غرق خواندن شدم. شب و روز مطالعه می‌کردم؛ چون قصد داشتم در آزمون پایه چهارم که به خاطر جبهه

نا تمام مانده بود، شرکت کنم و مدرک دیپلم را بگیرم. در کنار مطالعات درسی مطالب سیاسی، اجتماعی و اطلاعات عمومی را می‌خواندم. می‌خواستم آگاهی و دانش خودم را در همه زمینه‌ها وسیع کنم. در کنار این موارد موضوعات مربوط به خاطرات دفاع مقدس را با جدیت دنبال می‌کردم. سرانجام سعی و تلاشم نتیجه داد و من مدرک دیپلم را از مدرسه ثارالله گرفتم. خان اول را که با موفقیت رد کردم، داشتم برای کنکور آماده می‌شدم که خانواده و دوستان به من هجوم آوردند و اصرار کردند رشته پزشکی را انتخاب کنم. اما من برخلاف میل‌شان عاشق کارهای اجرایی بودم.

تو این وضعیت خاطرخواه دخترعمویم شدم. او دختری زیبا، مودب، بااخلاق و بسیار ساده و اصیل بود. خانواده‌اش هم سطح خودمان بودند. البته روح سکینه از عاشق سینه‌چاکش خبر نداشت. اما عشق به او، جان و هستی دوباره به من بخشید و مرهمی برای دردهایم شد.

مهر دختر عمو طوری تو دلم نشست بود که تصمیم گرفتم قبل از رفتن به دانشگاه آستین بالا بزنم. اگر خاطر از سکینه راحت می‌شد، می‌توانستم تا درجه پرفسوری به تحصیلم ادامه بدهم.

در یکی از شب‌های سال ۱۳۶۹، پدر و پسرعمو سید جعفر به خواستگاری رفتند. آن شب آرام و قرار نداشتم. تو عالم رویا هر بار او را می‌دیدم که بالباس عروس دارد به سمتم می‌آید. بعد از ساعتی چشم‌انتظاری، پدر و عمو دست از پا درازتر برگشتند. تصورش را نمی‌کردم، توی ذوق خالق سجادی رزمنده شجاع جنگ بزنند. البته به آن‌ها حق می‌دادم؛ چون هیچ کس به جوان بیکار و آس و پاس مرغ زنده نمی‌داد چه برسد به دختر. دلم مثل ظرف چینی شکست اما غرورم به روی خودش نیاورد. با خودم گفتم: «دیگه یه لحظه‌م نمی‌تونم این‌جا بمونم. لااقل تو دانشگاه، فکر کمتر مشغول می‌شه. شایدم بعدا، از کرده خودشون پشیمون بشن.»

خدا حافظ ننه

پس از شرکت در کنکور رشته تجربی در سال ۱۳۷۰ تصمیم گرفتم اگر قبول شدم، رشته‌ی مهندسی کشاورزی و دامپروری را که کاملاً با سوابق خانوادگی و روحیاتم سازگاری داشت انتخاب کنم. در تمام این ایام فکر و ذهنم یکسره درگیر نتایج کنکور بود. تو این شرایط پرتشویش، یک روز ساعت چهار صبح پدرم سراسیمه صدایمان زد.

« بلند شید، حال مادرتون خوب نیست.»

وحشت زده ملحفه را کنار زدم و از جایم پریدم. ننه به کما رفته بود. خواهرها و برادرها ناراحت و آشفته کنار بستر ننه نشسته و به صورت رنجور او چشم دوخته بودند. دلم برای برادرم عیسی، بیش از بقیه می سوخت. او وابستگی خاصی به مادر داشت. عیسی همیشه مثل دخترها دور سر مادر می چرخید. حالا با چهره‌ای بغض کرده به مادر خیره شده بود. تاب نیاوردم و شتابزده دنبال پسرعمو سیدجعفر در همسایگی مان رفتم و سریع به خانه آوردمش. پسرعمو با دیدن حال مادر گفت: « فوری باید دکتر خبر کنیم.»

دو نفری با عجله به سمت منزل عمه توکوز که در نزدیکی خانه ما زندگی می کرد رفتیم. پسرعمو به او گفت:

« برای برادرشوهرت دکتر قلندری زنگ بزن بگو، زن حبیب وضعش

خرابه.»

فاصله‌ی منزل دکتر تا محل ما دو کیلومتر بود. خدا خدا می کردم هر چه زودتر برسد. طولی نکشید دکتر با خودروی شخصی اش آمد. سپس وارد خانه

شد و از داخل کیفش، گوشی پزشکی را درآورد و با دقت مادر را معاینه کرد.

- حالش خیلی وخیمه؛ باید هرچه زودتر به بیمارستان منتقل بشه.

با کمک پدر و پسرعمو، بلافاصله مادر را تو ماشین دکتر خواباندیم و سریع به بیمارستان امام خمینی بهشهر بردیم. بعد از بستری در بخش و گرفتن آزمایشات جورواجور، دکتر مجیدی بالای سرش آمد.

- کلیه‌هاش از کار افتادن. احتمال خوب شدنش خیلی ضعیفه. آگه یه درصدم خوب بشه، زندگیش نباتی می‌شه.

پدر سردرگم مانده بود و نمی‌دانست با مراسم عقد چه بکند. آخر ساعت چهار بعد از ظهر مراسم عقد آخرین خواهرم صدیقه بود. مادر همیشه و در تمام چهارده‌سالگی که زمین‌گیر بود، از خدا می‌خواست:

«خداایا! تا دخترام رو شوهر ندادم نمیرم؛ هر وقت شوهرشون دادم فرداش خواستی جونم رو بگیری بگیر!»

خیال مادر از دو خواهر بزرگم سیدبلیس و سیدنسا راحت بود. چون آن‌ها در اوایل سال ۱۳۶۰ ازدواج کرده بودند. سید هاجر نیز سال ۶۶ در مراسمی ساده با سیدعلی داوودی و خواهر دیگرم در سال ۶۵ بی‌سروصدا با محمدصادق شریعتی که طلبه بود ازدواج کرد. حالا، فقط خواهرم صدیقه بلاتکلیف مانده بود.

پدر و پسرعمو پس از برگشت به خانه، بالاچار با خانواده داماد، سید محمد حسینی تماس گرفتند و ماجرا را شرح دادند. آن‌ها هم، با توقف مراسم عقد موافقت کردند. همه‌ی اعضای خانواده بالاخص صدیقه زانوی غم بغل گرفته و هر آن منتظر خبری از بیمارستان بودیم؛ تا این‌که ساعت نه‌ونیم شب تماس گرفتند مادر به هوش آمد. من و پدر و پسرعمو سراسیمه به طرف بیمارستان حرکت کردیم. وقتی به بخش بستری رسیدم و چشمم به

مادر افتاد که روی تخت نشسته ماتم برد. به نظر هیچ مشکلی نداشت. فقط یک طرف از صورتش شبیه آدم‌های سخته کرده تیک داشت. مادر به محض دیدنم دست‌هایش را برابم باز کرد. از شوق دیدار دوباره مثل بچه‌ها گریه‌کنان تو بغلش رفتم. مادریک دل سیر مرا بوسید و گفت: «شما سید هستید؛ قدر خودتون رو بدونید. راستی عقدکنان چی شد؟»

از این‌که، بعد از دو روز بودن تو کما، هنوز مراسم را به خاطر داشت حیرت‌زده شدم و گفتم: «عقد رو کنسل کردیم ننه! چون تو، حالت به هم خورده بود. با این اوضاع آخه چه ازدواجی؟! چهارتا دیگه داماد داری؛ بی خیال شو!»

مادر اخم کرد و گفت:

- همین الان زنگ می‌زنی می‌گی، مجلس برگزار بشه.

با عشق و علاقه‌ای که ننه از قبل به دامادها داشت، واکنشش کاملاً طبیعی بود. دنبال حرفش را گرفت.

- اصلاً صحبتش رو نکن! همین الان زنگ می‌زنی می‌گی، مراسم انجام بشه.

با اصرار ننه با خانه تماس گرفتم و از خواهرم خواستم، به خانواده داماد اطلاع بدهند همین امروز مراسم عقد را برگزار کنند. بعد از رساندن پیام دوباره پیش مادر برگشتم.

- حالا دیگه نگران نباش، قضیه حله.

یکهو شوخی‌ام گل کرد.

- ننه، واقعا رفته بودی‌ها! ما که بدرک؛ تکلیف دامادات که این قدر هواشون رو داشتی چی می‌شد؟ طفلکیا خانه خراب می‌شدن.

ننه به شدت لرزید و گریه کرد.

- خالق، من مُردم؛ رفتم اون دنیا دوباره برگشتم. منکر، نکیر، سوال جواب همه راسته. از اول عمر تا آخر عمر چیکار کردی رو می پرسن، باید جواب پس بدی.

از حرف های مادر مو به تنم راست شد اما از سر کنجکاوی منتظر بودم بقیه ی ماجرا را بشنوم. او دنبال حرفش را گرفت.

- تمام اعمالم رو یه جا بررسی کردن. خانمی سرتاسر سیاه پوش جلوم ایستادُ گفت: "بهشت می ری، ولی سه چهار روز باید بیری اونور تو جهنم. چون پرونده ات یه خرده سنگینه. با گریه و التماس گفتم: "شوهرم سید بود. من خیلی دوستش داشتم. بچه هاش رو بزرگ کردم؛ زحمت شون رو کشیدم." همزمان پدر بزرگ و عمه ات سید خدیجه اومدن. اونا حرفام رو تایید کردن. بعدم بانوی سیاه پوش به مامورها گفت: "به خاطر اینا ببخشیدش، ببریدش بهشت." همین که داشتن، من رو به سمت بهشت می بردن بیدار شدم.

مادر خیلی ترسیده بود. مدام می گفت:

« قدر جدتون رو، پدرتون رو بدونید! »

با شنیدن حکایت مادر به فکر فرو رفتم. در این حین، خویشان و بستگان تک تک یا چند نفری به ملاقت مادر می آمدند و می رفتند. وقت ملاقات که تمام شد، زن پسرعمویم به عنوان همراه پیش مادر ماند و من از او خداحافظی کردم تا به مجلس عقد خواهرم برسم.

خطبه ی عقد سر ساعت چهار با حضور عاقد، خواهرم، داماد، پدرم و پسرعمو سید جعفر و دیگر اعضای دو خانواده خوانده شد و خواهرم به عقد دائم سید محمد حسینی درآمد. ساعتی بعد، از بیمارستان خبر دادند حال مادرم خراب شد. ما هم ماشین گرفتیم و سریع رفتیم. به بخش که رسیدیم فهمیدیم، به بخش که رسیدیم، فهمیدیم مادرم به کما رفت. دکترها دور

مادرم را گرفتند و هرکاری لازم بود انجام دادند. اما نه، دیگر چشم باز نکرد. پزشکان گفتند:

« مریض رو ببرید تهران، شاید اون جا فرجی بشه. »

اما نظر دکتر مجیدی چیز دیگر بود.

- اگه اون رو ببرید، احتمال خوب شدنش دو درصده. در صورت چنین اتفاقی، بقیه عمرش دیالیزی، انسولینی و فلج کامل می شه.

ته دلم اصلا راضی نبودم، مادر به قیمت دو درصد این همه عذاب بکشد. او در تمام این سال ها، با آن که فلج بود، لاقل می توانست نشسته خودش را جابه جا کند. اما بابا حبیب در جواب دکتر گفت:

« نه! می خوام تهران ببرم شاید خوب بشه. »

بابا با کورسوی امیدی که تو دلش سوسو می زد، سر حرفش ایستاد و مادر را به تهران برد. خانه بدون وجود مادر نور و صفایی نداشت. برادرها و خواهرها هر کدام تو لاک خودشان رفته بودند و غصه می خوردند. من هم دیگر حوصله خودم را نداشتم.

پس از گذشت دو روز، عصر دوشنبه، بابا با چشم های گریان مادر را به همان شکل بی هوش از تهران به خانه برگرداند و گفت: « یکی از پرستارها تو بیمارستان من رو کنار کشید و گفت: " همسرت تا فردا احتمال داره زنده بمونه. دکترها با این کاراشون فقط دارن اذیتش می کنن. اگه این جاتموم کنه، جنازه رو به شما نمی دن و براتون دردسر می شه. " برای همین برش گردوندیم به خونه. »

خانه به یک چشم به هم زدنی شلوغ شد. فک و فامیل دسته دسته برای ملاقات می آمدند. اما خواهرم حوا تو قم زندگی می کرد و از موضوع خبر نداشت. سریع با او تماس گرفتیم و خبر بد حالی مادر را دادیم. چند ساعت

بعد، حوا حق حق کنان به بالین مادر رسید و او را بغل گرفت و صدایش زد. به گمانم، وقتی خیال مادر از خواهرها آسوده شد برای همیشه ما را ترک کرد. غم از دست دادن مادر، آن هم نزدیک به اعلام نتایج کنکور خیلی سنگین بود. اما هر وقت دلم می‌گرفت، به یاد حکایت رفتن او به بهشت می‌افتادم و آرام می‌شدم.

خاطرخواه

شهریورماه نتایج قبول شدگان و راه یافتگان به دانشگاه سراسری را اعلام کردند. اما روزنامه ابتدا به تهران و بعد از ظهر به شهرستان‌ها می‌رسید. خیلی دلوایس بودم. تا با چشم‌های خودم اسمم را تو لیست پذیرفته شدگان نمی‌دیدم آرام نمی‌گرفتم. تا این‌که پسرعمو از تهران به تلفن خانه ما زنگ زد. - من دارم می‌رم روزنامه بخرم؛ تو خونه بنشین تا خبرت کنم.

پیش خودم حدس می‌زدم، جدا از شماره داوطلبی، چون اسم خالق نسبت به نام‌های دیگر کمیاب‌تره، زودتر هم پیدایش می‌کند. من و پسرعمو سید سجاد با هیجان پای تلفن خانه نشستیم. سید سجاد آخرهای دانشگاه تربیت معلم را می‌گذرانند و در آزمون کارشناسی شرکت کرده بود. او شماره داوطلبی‌اش را با نگرانی تو دست داشت. پس از ساعتی انتظار، تلفن خانه زنگ خورد. در ابتدا نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم. پسرعمویم ذوق زده گفت:

«عمو، تبریک می‌گم! شما مهندسیه دامپروریه دانشگاه تهران قبول شدید.»

با مزده‌ای که پسرعمو داد، خانه را روی سرم گرفتم. خانواده هم با شنیدن خبر از خود بی‌خود شدند و برایم کیل کشیدند. حیف که مادر نبود ببیند، خالق سربه‌هوای شرور و شیطان، بالاخره راهش را پیدا کرد.



اواخر شهریور ساکم را مثل زمان اعزام دستم گرفتم و با هیجان روانه‌ی

ترمینال شدم. وقتی رسیدم، یک دفعه چشمم به همکلاسی دوران دبیرستان، محمدعلی حسینی افتاد و لبخند زنان به طرفش رفتم. پس از کمی خوش و بش گفتم: «حسینی! به سلامتی کجا؟»
- تو رشته‌ی اقتصاد کشاورزیه تهران قبول شدم.

از این‌که مقصد هر دوی مان یکی شده بود خیلی خوشحال بودیم. داخل اتوبوس یکسره حرف می‌زدیم و از هر دری می‌گفتم. آن قدر گرم صحبت بودیم، نفهمیدیم کی به تهران رسیدیم. پیاده که شدیم با تاکسی به محل ثبت‌نام تو دانشگاه رفتیم اما در جواب مان گفتند: «شما بایستی به دانشکده کشاورزی کرج می‌رفتید.»
جا خوردیم.

- ما که کسی رو توی دانشکده نداریم چیکار کنیم؟
به یاد پسرعمو افتادم و فوری با تلفن عمومی با او تماس گرفتم. سید مهدی گوشی را برداشت و بعد از فهمیدن مشکلم گفت:
«داخل دانشکده کرج مهندس محمدعلی خیرخواه از آشناهامون، داره ماشین‌آلات کشاورزی می‌خونه؛ آدرس و شماره تلفنش رو بهت می‌دم برو پیداش کن!»

خدا را به خاطر داشتن چنین پسرعمویی سپاس گفتم و با دوستم راهی محل دانشکده شدیم.

هنگام ورود به محوطه حس غربت و دلتنگی عجیبی به من دست داد. تو این وضعیت، تنها امیدم بعد از خدا به فامیل مان بود؛ چون من و رفیقم کسی را نمی‌شناختیم و بایستی هر چه سریع‌تر مستقر می‌شدیم. با برگه‌ی آدرس که تو دستم بود، به سمت خوابگاه رفتم و در اتاق صدویست و شماره یک را زدم. در که باز شد، پسری جوان بیرون آمد. خوب که تو چهره‌اش دقت کردم،

یادم آمد این قیافه را بارها دیده‌ام. تازه فهمیدم، برادرش دامادِ پسرعمویم هست. او تو خانه عمو خیلی رفت‌وآمد داشت. مهندس خیرخواه با روی باز ما را پذیرفت و به اتاقش دعوت کرد.



پس از چهار ماه مهمانی در اتاق محمدعلی خیرخواه، به خوابگاه خودمان در همان دانشکده برگشتیم.

با آن‌که تو دورواطرافم دیگر از توپ، تانک و گلوله خبری نبود، اما صحنه‌های جبهه و دوستان هم‌رزمم، لحظه‌ای از جلوی چشمم کنار نمی‌رفتند. بیشتر روزها در جای دنجی می‌نشستم و سنگر به سنگر و خاکریز به خاکریز گذشته را مرور می‌کردم. چند وقت که گذشت موفق شدم، بخشی از خاطرات و اتفاقات جبهه را با خط خرچنگ قورباغه‌ام روی دفتر چهل برگ پیاده کنم. اما کمی که جلوتر رفتم، به یاد این مثل افتادم: «کار هر کس نیست خرمن کوفتن/ گاو نر می‌خواهد و مرد کهن»

دیدم حق با ضرب‌المثل است و من قادر نیستم، آن‌طور که شایسته دوستان شهیدم هست قلم بزنم. سرانجام نوشته‌هایم را نصفه‌نیمه کناری گذاشتم و تو دلم آرزو کردم، که صاحب قلمی پیدا شود تا بتواند حماسه‌ی رفقایم را، با مهارت روی سطرهای کاغذ پیاده کند.

پس از مدتی داخل دانشگاه، با بچه‌هایی از جنس خودم ایثارگر آشنا شدم و آنس گرفتیم. از بین این رفقا، علی شعبانی بچه رشت دست‌به‌قلم بود. از این اتفاق خیلی خوشحال شدم. گمان می‌کردم با کمک قلمش می‌توانم بار سنگین امانت را، از روی دوشم بردارم و کمی سبک شوم. پس، دست‌نوشته‌های ناقصم را در اختیارش قرار دادم.

شعبانی پس از خواندن متن منقلب شد و نثر و دلنوشته‌ای زیبا با

عنوان «راز لاله‌های کوهی»^{۳۱} سرود.

درست بود که شعر در روزنامه «سلام» منتشر شد. اما نیت قلبی من، فراتر از یک صفحه و به شکل خاطره‌نگاری بود.



کمی مانده به پایان سال اول دانشگاه، تو تعطیلات به شهرستان برگشتم. اما به محض آمدن، دوباره تمام فکر و ذکرم ازدواج شد. - من مطمئنم، آگه این بار به خواستگاریش برم، بهانه‌ای ندارن. ولی بخوان جواب رد بدن چی؟

مدتی با خودم کلنجار رفتم و سرآخر به این نتیجه رسیدم، او ارزشش را دارد، هزار بار بروم خواستگاری و کنف برگردم.

سرانجام با برادر بزرگ نامزد سیدکاظم که از رزمندگان اصیل جبهه و جنگ بود صحبت کردم و حرف ازدواج را پیش کشیدم. او هم موافقت کرد و با اطمینان از رضایت خانواده دخترعمو، همراه پدر، خواهران و عمو سیدجعفر به خواستگاری رفتیم و با دست پر برگشتیم.

در طول این مدت، برای مراسم پیوند لحظه‌شماری می‌کردم؛ تا بالاخره در تاریخ ۷۱/۵/۱۶ صیغه محرمیت بین مان خوانده شد. حالا به جای این‌که لبم خندان باشد و از این اتفاق فرخنده شاد باشم، به یکباره قلبم از ناکامی دوستان شهیدم، پسردایی سیدحسن تقوی، رضا مزندی، حجت‌الله نعیمی، نقی شکری، رحمت سعیدی و دیگر هم‌زمانم به شدت گرفت.



مراسم عقد، روز ۷۲/۶/۲۲ در منزل مادرزمن تو به‌شهر و به شکل بسیار ساده و با حضور دو خانواده برگزار شد. در این مدت، از رفتن به خانه و دیدن

۳۱. سند این متن موجود است. رجوع شود به پایان کتاب.

او که آن همه خودم را به آب و آتش زده بودم، به خاطر حجب و حیا و احترام به بزرگترها طفره می‌رفتم. دوران نامزدی ما، برخلاف عرف که شش ماه تا یک سال بود خیلی طولانی شد. نامزدم از این وضع اصلاً راضی نبود. دلش می‌خواست هر چه زودتر زیر یک سقف برویم. شرایط من هم بهتر از او نبود؛ ولی یقین داشتم: «بی‌مایه فطیر است»

بنابراین تصمیم گرفتم، بعد از اتمام تحصیلات ابتدا صاحب کاروباری شوم و بعد عروسی کنم. ایمان داشتم: «فان مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

۳۲

۳۲. آیات ۵ و ۶ سوره‌ی شرح. پس با هر سختی البته آسانی است. و با هر سختی البته آسانی هست.

قصه‌ی یک قرار

مرداد سال ۱۳۹۱ به مدرسه ایشارگران رفتم تا مراحل ثبت‌نام پسر مهدی را انجام بدهم. به جز من خانواده‌های زیادی آمده و در صف انتظار بودند. تو نویتم مدارک را تحویل مسئول ثبت‌نام دادم. اما با وجود داشتن کارت جانبازی، عذر و بهانه آورد که باید از ساری نامه بیارم. لحظه‌ای اعصابم به هم ریخت و رفتم سمت مدیر مشکلم را حل کنم، چشمم به پلاک رومیزی افتاد که نوشته بود: «موسی دلیری» با کنجکاو‌ی به قیافه مدیر خیره شدم. او چهل ساله به نظر می‌رسید. رنگ صورتش سبزه، جثه‌اش ریزه‌میزه بود. از وجناتش ادب و نزاکت می‌بارید. با خودم گفتم:

«نکنه از فامیل‌های حضرتقلی باشه!»

تم لرزید. به خاطر فشردگی ارباب‌رجوع تو دفتر، یک لحظه خودم را به گوشه‌ی میز مدیر کشاندم و ایستادم، یکهو نگاهم روی عکس گوشه‌ی دسکتاپ کامپیوتر خشک شد. درست می‌دیدم؛ او حضرتقلی دلیری بود که خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. احتمالاً به من می‌گفت:

«دیدی؟! کوه به کوه نرسید ولی آدم به آدم رسید.»

به یاد غروب پیش از عملیات کربلای چهار افتادم که داشتیم از هم خداحافظی می‌کردیم. من از او شفاعت خواستم اما او از من قول گرفت که اگر شهید شد، به خانه‌اش بروم و نوه‌اش را ببینم و ببوسم. ولی من ۲۶ سال زیر قولش زدم و نرفتم.

دلَم می‌خواست در گوشش می‌گفتم:

«حضرتقلی، به جون سه تا بچه هام من فراموشت نکردم. نه تو رو نه هیچ کدوم از بچه ها رو. من بی معرفت، نامرد و خودخواه نبودم. راستش رو بخوای، وقتی از عملیات زنده برگشتم خجالت می کشیدم خونواده ت رو ببینم. من جرئت و جسارتش رو نداشتم. اصلا می رفتم چی می گفتم؟ شرومر تو چشمای همسر، فرزند، پدر و مادراتون نگاه می کردم و می گفتم: "می بینید چه خرشانسم! حتی مرگم حریف من نشد." من هر دفه اراده می کردم برم، پاهام سست می شدن.»

دیگر مطمئن بودم مدیر پسر خودش است. بدون این که به روی خودم بیاورم، مشکل ثبت نام را برای مدیر توضیح دادم. او هم با روی گشاده مسئله را حل کرد و گفت: «به سلامت»

موقع رفتن این دست آن دست می کردم، بگویم یا نگویم. اما رویم نمی شد سوالم را تو جمع مطرح کنم. پس برگشتم و گفتم: «آقای دلیری! می تونم شما رو بیرون ببینم؟»

با تعجب پرسید: «بفرمایید! چیکار دارید؟ در مورد مدرسه س؟»

– نه! سوال شخصیه. می شه تشریف بیارید بیرون؟

زنگ مدیر برگشت. به نظر خیلی ترسید؛ چون در بین حرف هایم گفته بودم، تو استانداری گرگان معاون مدیر کل هستم. از دفتر که خارج شدیم پرسیدم: «شما با اون عکسی که روی صفحه دسکاپه چه نسبتی دارید؟»

– پدرمه!

– زنده س؟

– نه! شهید شده.

– اسمش حضرتقلی دلیری نیست؟

با تعجب گفت: «شما از کجا می دونی؟»

- کربلای چهار شهید نشده؟

- بله! شما چی می‌دونید؟

- تو دستش سه تا انگشتر نبود؟ یه گلاب پاش یه کاسه نداشت؟

- چرا، چرا!

چشم‌های مدیر گرد شدند.

- شما اینارو از کجا می‌دونید؟ کی هستید؟

لبخند زد.

- پدرت پیش من بود. ما خیلی با هم رفیق بودیم.

هیجان زده شد و گفت: «خداایا! من سال‌ها دنبال رفقای پدرم گشتم ولی

پیداشون نکردم. شما...!»

همدیگر را صمیمانه بغل گرفتیم. مدیر بوی رفیقم را می‌داد. با این اتفاق،

از ته قلب خوشحال شدم و تو دلم به حسرت گفتم: «کاش حضرتقلی بود

و با چشم خودش می‌دید، پسرش چطور خالصانه به مردم شهرش خدمت

می‌کنه!»

مدیر اصرار کرد خاطرات پدرش را برایش تعریف کنم. من هم قول دادم تو

اولین فرصت، قراری بگذارم و آرزویش را برآورده کنم.

بعد از گذشتِ ده روز دوباره به مدرسه رفتم، داخل دفتر نشستم و دق‌دلی

این‌همه سال تاخیر را یک جا خالی کردم. با مرور خاطرات، حس افتخار و

عشق به پدر شهیدش را لحظه به لحظه تو نگاه پسر حضرتقلی می‌دیدم و

این برای من اوج لذت بود.

بوی یحیی

۲۹ سال از عملیات کربلای چهار و شهادت یحیی آشکاران گذشته بود. اما با این که فرماندار بهشهر بودم، باز هم جرئت نداشتم بروم خبر خانواده و فرزندان آشکاران را بگیرم. تا این که یک روز تو اتاق کارم نشست و بدم اطلاع دادند: «دو نفر به ملاقات شما آمدن»

چند دقیقه بعد، دو مرد جوان و رشید وارد اتاق شدند. از دیدنشان ناخودآگاه منقلب شدم. قیافه‌های آن‌ها خیلی آشنا به نظر می‌رسید. یکی شان گفت: «ما پسرای یحیی آشکاران هستیم»

یک دفعه خشکم زد. باورم نمی‌شد، بعد از گذشت این همه سال، پسران رشید دوست عزیزم آشکاران به دیدنم آمده باشند. عطر و بوی یحیی را به یکباره حس کردم. پدرشان متولد ۱۳۳۲ بود. سال ۶۵ که با هم به عملیات می‌رفتیم سی‌وسه سال داشت. اکنون به جای پدر، پسرانش در همان سن و سال مقابل من ایستاده بودند و خاطرات دوست و هم‌رزم بی‌غل و غش و مهربانم را نداعی می‌کردند. من هم به یاد آخرین لحظات وداع تو ام‌الرصاص و آخرین بوسه، جگرگوشه‌هایش را محکم به آغوش کشیدم و بوییدم. برایم جای سوال بود که چطور پیدایم کردند. پرسش‌ها گفت:

«تو نمایشگاه پایگاه رضوی که پسرعموهاتون برگزار کردن، عکس شما رو کنار بابا دیدیم. خیلی مشتاق بودیم بدونیم این پسرکیه؛ تا این که پسرعموها آدرس شما رو دادن.»

پایگاه رضویه همان مکانی بود که پدرشان مسئولیت آموزش نظامی

نوجوانان را به عهده داشت. آشکاران بهداشت و کمک‌های اولیه را به آنان آموزش می‌داد و از بچه‌ها در پست‌های نگهداری استفاده می‌کرد. به غیر از این‌ها، کمک‌های مردم را برای جبهه جمع می‌کرد و در برگزاری جلسات مختلف فعال بود. به بچه‌هایش گفتم: «فقط من موقه شهادت کنارش بودم.»
پسرش با شوق به من خیره شد.

- می‌خوام از بابام بدونم.

گویی سال‌ها منتظر این لحظه بودم. پس رخ به رخ هم نشستیم و آن‌ها را با خودم به گذشته بردم. از شروع اعزام و ماجراهای داخل اتوبوس و ابوفل فل گفتم. از وارستگی پدرشان و لحظات باشکوه و عرفانی عبادت و بندگی که با آن شهره‌ی گردان عاشورا بود تعریف کردم. از تبسم دلنشین او در برخورد با افراد کوچکتر و ساده‌زیستی و دیگر خلیقات نیکش، یک دل سیر حرف زدم.

بچه‌ها از حکایت پدرشان به وجد آمدند. من نیز در چشم‌های آن‌ها، نگاه معصومانه یحیی را دیدم و از دوری‌اش غبطه خوردم و زیر لب گفتم: «یادش بخیر!»

عطر شالی غواص

داشتم تو فضای مجازی گشت می‌زدم، ناگهان تصویر دست بسته‌ی غواصی توجه‌ام را جلب کرد. تو تیترا خبر هم آمده بود: «او و دیگر غواصان به زادگاهشان برمی‌گردند.»

جنازه متعلق به شهید حسینعلی بالویی رفیقم بود که به تازگی تفحص شده بود. از دیدن خبر جا خوردم. آخر از عملیات کربلای چهار تا الان سال ۹۴ زمانی زیادی گذشته بود. ما در همان سال‌ها هم به کلی ناامید شده بودیم. حالا نمی‌دانستم از برگشتن دوستان خوشحال باشم یا گریان.

* حسینعلی اولین فرزند از سه فرزند خانواده‌اش بود. او از سیزده سالگی به عنوان بسیجی داوطلبانه وارد جنگ شد. اولین مرتبه که به جبهه رفت، به خاطر سن کم برش گردانده‌اند. آن شب حسین تا صبح نخوابید. پدرش با دیدن وضع روحی او صبح زود به سپاه بردش و گفت: «پسرم برای رفتن به جبهه آرام و قرار نداره. چرا با خودتون نمی‌برید؟»

با سعی و تلاش پدرش، همان روز با اعزام حسینعلی موافقت کردند. او چند ماه دوره آموزشی را توپادگان گذراند. پس از دو ماه واندی وقتی پدرش به ملاقاتش رفت، فرمانده به او گفت: «به جای من اون داره به من آموزش می‌ده. کجا تربیتش کردی؟»

بالویی چند ماه بعد از دوره آموزش به کردستان رفت. شش ماه در غرب بود و بعد به جنوب رفت. او هم در رشته‌ی تیربارچی و هم آرپی‌جی‌زن بود. یکی از پاهایش تو عملیات والفجر هشت و فتح فاعمجروح شده بود؛ با این

وجود، بعد از سه سال دوری، درس شانزده سالگی دوباره به جبهه رفت و در عملیات کربلای چهار به همراه ما شرکت کرد و به شهادت رسید اما جنازه اش برنگشت.* ۳۳



پیکر شهید حسینعلی بالویی و دیگر شهدای غواص که تعدادشان به هفت هشت نفر می‌رسید، در روز جمعه ۹۴/۵/۲۳ به زادگاهشان مازندران برگشت. روز تشییع رفیقم تو به شهر، صدای ضجه‌های پدرش را روی تابوت حسین می‌شنیدم.

- بابا جان! بعد از بیست و نه سال برگشتی. ببین کمر پدرت چطور خمیده شده! بلندشو، پاشو بریم شالیزار موقع پیری پدرت عصای دستش باش! ۳۴

بیچاره پدر شهید حسینعلی! آن‌طور که متوجه شدم، هزینه زیادی برای پیدا کردن جنازه پسرش کرد. دیگر طاقت نیاوردم و با خودم گفتم: «دیگه وقتشه طلسم رو بشکونم به دیدن پدر و مادر پیرش برم.»

من و پسرموها بلافاصله به خانه‌شان رفتیم. پیرمرد و پیرزن از دیدن ما منقلب شدند. من هم کنارشان نشستم و با هیجان، هر خاطره‌ای که از حسینعلی داشتم برایشان تعریف کردم.

۳۳. تحقیق: نویسنده. منبع: راوی، پایگاه اطلاع‌رسانی هیات رزمندگان اسلام. خبرگزاری تسنیم به روایت پدر شهید.
۳۴. تحقیق: نویسنده. منبع: راوی، پایگاه اطلاع‌رسانی هیات رزمندگان اسلام. خبرگزاری تسنیم.

آخرین ماموریت

به خودم که آمدم، دیدم سی و چهار سال از عملیات کربلای چهار و سی و دو سال از پایان جنگ گذشته است و گردپیری روی موهای سروصورت من نشسته، اما دوستان و هم‌زمان شهیدم، هیچ نشانه‌ای دال بر این که از گمنامی دربیابند نفرستادند. برخلاف خواست و اراده آن‌ها من عذاب می‌کشیدم. چون از شب واقعه برگشته بودم و از سرگذشت‌شان تو میدان نبرد خبر داشتم. من بایستی به مردم حقیقت را می‌گفتم و اثر حماسه‌شان را منتشر می‌کردم اما هنوز این اتفاق نیفتاده بود. یک روز به خودم گفتم:

«نکنه بمیری، مدرک و سند شجاعتشون با تو خاک بشن؟»

تصورش هم برایم ناراحت‌کننده بود. در تمام این دوران، مثل مادرم ننه زبیده که از خدا خواسته بود تا دخترهایش را شوهر نداد جانش را نگیرد، من نیز از پروردگار طلب کردم تا ماموریتم را انجام ندام بگذارد عمرم به دنیا باشد.



یکی از روزهای سال ۱۳۹۹ در حالی که تو افاق کارم و پشت میز مدیریت غله استان گلستان نشسته بودم، در افاقم باز شد و خانمی باقامتی متوسط جلو آمد و سلام کرد. اولین بار بود که چهره‌اش را می‌دیدم. او خودش را معرفی کرد.

- من نویسنده ادبیات پایداری‌م. برای امر مهمی مزاحم شدم.
یکه خوردم. شک نداشتم زمانش فرا رسیده. نویسنده دنبال حرفش

را گرفت و گفت: « بنده از طرف بنیاد حفظ آثار، خاطرات شهیدِ غواص مهدی آقا شریعتی را جمع‌آوری کردم و نوشتم. الانم کتاب به نام «چشم به راه مرد آبی» تکمیل شده. من قصد داشتم اون رو برای چاپ به اداره برگردونم، اما راوی این کتاب، دخترعموی شما خانم معصومه سجادی، اصرار کردن که پیام پیشتون. بانو سجادی گفتن، شما با مهدی آقا هم‌رزم بودید. اون فکر می‌کنه، چیزای زیادی در مورد همسرش می‌دونید که تا حالا حرفی از اون نزدید. می‌گه شما از سرانجام همسرش تو عملیات کربلای چهار خبر دارید.»

خیلی عجیب بود؛ پیکر شهیدِ غواص مهدی آقا شریعتی، در سال ۱۳۹۶ و بعد از ۳۱ سال به همراه دیگر غواصان، تفحص شده و به وطن برگشته بود. گیج و منگ بودم. با آن‌که فرصت خیلی خوبی بود و من می‌تونستم پیشنهاد ثبت خاطراتم را به نویسنده بدهم، اما جلوی خودم را گرفتم.

نویسنده با هیجان خودکار و کاغذش را روی میز گذاشت تا سطور جامانده کتابش را پر کند. هنگام گفتن بخشی از خاطرات مهدی آقا شریعتی تو عملیات کربلای چهار بغضم گرفت. در خلال صحبتتم، نویسنده از من پرسید: « مگه شما هم خاطره دارید؟»

تعجب کردم و توی دلم خندیدم.

- پس چطور من از مهدی آقا خبر دارم؟

با این سوال هم رویم نشد از نویسنده بخواهم، خاطرات شفاهی مرا جمع کند. اما او مصر شد و با اشتیاق از من خواست که خاطرات خودم و دوستانم را در اختیارش قرار بدهم. دیگر یقین پیدا کردم شهید مهدی آقا شریعتی، سفیری از طرف دوستان و هم‌زمانم است. پس دست تو کشوی میزم بردم و پوشه خاطرات را بیرون کشیدم و به دست نویسنده دادم.



خدا می‌داند، چقدر برای سبزشدن و تولد دوباره رفقا و همزمانم خوشحالم. اکنون نیازی نمی‌بینم برای رفع دلتنگی، یواشکی داخل خودروی شخصی‌ام بنشینم و دور از چشم غیر مارش عملیات را پخش کنم و غرق گذشته شوم؛ زیرا این کتاب، برای من زیارتگاهی با چهل چراغ روشن است. هر دفعه که درش را باز می‌کنم، عطر و بوی یاران با اخلاص و دلیرم می‌پیچد و من در رکابِ آن‌ها، بار دیگر از دنیا و تعلقاتش کنده می‌شوم و به جایی برمی‌گردم که جوانی و بالندگی‌ام در آن جا شکل گرفت.

پایان

تصاویر و اسناد



▲ ابوفلفل، قبل از کربلای چهار، سال ۱۳۶۵



▲ از سمت راست: سید اسماعیل نبوی (پسرعموی راوی) و راوی سید خالق سجادی ،
ابوفلفل قبل از عملیات کربلای چهار ، سال ۱۳۶۵



▲ از سمت راست: راوی و شهید ابوعمار، مریوان، سال ۱۳۶۳



▲ از سمت راست: پسرعمو سید اسماعیل نبوی، فرمانده احمد کلاگر، راوی، ابوفلفل،
پیش از عملیات کربلای چهار، سال ۱۳۶۵



▲ **از سمت راست:** شهید یحیی آشکاران، راوی، ابوفلفل، پیش از عملیات کربلای چهار، سال ۱۳۶۵



▲ **از سمت چپ:** راوی، محسن خاتمی نژاد، شهید محمد تقی یونسی، مریوان، سال ۱۳۶۲



▲ اولین اعزام به جبهه غرب مریوان، چفیه دور گردن راوی، بقیه نیروهای خدماتی بهشهر
سال ۱۳۶۲



▲ محور چناره، مریوان، سال ۱۳۶۳



▲ **ردیف بالا از سمت راست:** مهدی هاشمی، اکبر رستمیان، ولی الله حسن زاده،
ردیف پایین از سمت راست: عزت دهقان، محسن خاتمی نژاد، راوی، فرمانده چنگیز
 کیانمهر، مریوان، سال ۱۳۶۲



▲ **ایستاده از سمت راست:** ناشناس، شهید احمد نادعلیزاده، فرمانده شهید چنگیز
 کیانمهر، فرمانده شهید محمدتقی یونسی، جانباز محسن خاتمی نژاد، ناشناس،
 داوود باقری، راوی، مریوان، سال ۱۳۶۲



▲ محور چناران، مریوان، سال ۱۳۶۳



▲ ایستاده: سید آقا جان، از راست نشسته: زیر پوش سفید) خلیلی، سید اسماعیل، جانباز احمد کلاگر، دراز کشیده: سید مهدی (پسرعموی راوی) بلوز قرمز راوی، رحمت سعیدی، هفت تپه، سال ۱۳۶۵



▲ دوران ابتدایی، در حال دریافت جایزه، سمت راست کت مشکی مدیر رضائیان زاده، معلم نجفی در حال دادن جایزه، سال ۱۳۵۶



▲ محور چناره، اولین اعزام، جلویی مهدی هاشمی و راوی، مریوان، سال ۱۳۶۲



▲ از سمت چپ: شهید سید حسن تقوی (پسردایی راوی) بچه بغل راوی، برادرش موسی در بغل، عیسی (برادر راوی)، سال ۱۳۵۷



▲ راوی و پدرش سید حبیب سجادی



▲ از سمت راست: راوی، شهید حسن تقوی (پسردایی راوی)، سال ۱۳۵۸



▲ از سمت راست: شهید حسن تقوی (پسردایی راوی) و راوی، بیمارستان بوعلی تهران، سال ۱۳۶۳



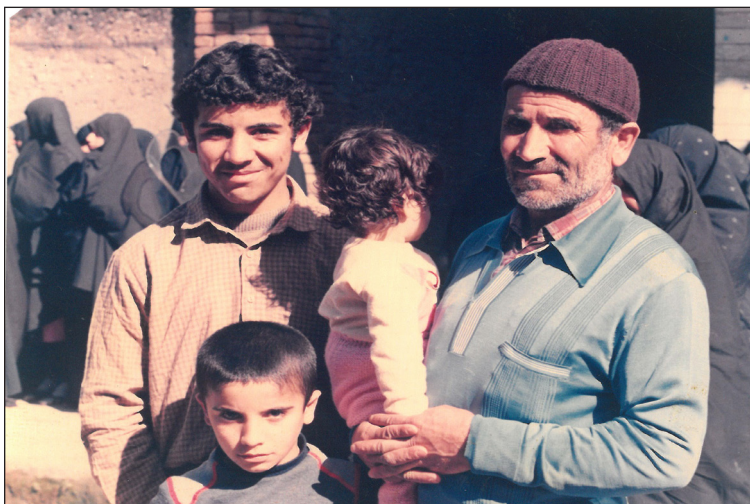
▲ از سمت راست: شهید حسینعلی بالویی، شهید علی خادمیان، سید اسماعیل نبوی (پسرعموی راوی) شهید یحیی آشکاران، راوی، پیش از عملیات کربلای چهار، ابوفلفل، سال ۱۳۶۵



▲ تشییع پیکر شهید محمد حسین غلامی در عملیات والفجر هشت، بلوز سرمه‌ای زیر تابوت راوی سید خالق سجادی، سال ۱۳۶۴



▲ از سمت راست: سید آقاچان، جانباز حسن ستونه، حاج شعبان مجیدی، سید حبیب سجادی (پدر راوی) حاج رمضان تقوی، پدر شهید نصرت تقوی، مجروحیت در عملیات کربلای هشت - بیمارستان امام خمینی تهران، سال ۱۳۶۶



▲ اعزام به جبهه، راوی و پدرش سید حبیب و برادرش موسی، اسفند سال ۱۳۶۵



▲ روستای سیاناو، راوی و شهید اصغر فلاح، مریوان، بهار سال ۱۳۶۵



▲ شهید حسن تقوی (پسردایی راوی) و موسی (برادر راوی)



▲ پشت سر راوی، از راست: خواهر راوی (سیدنسا) مادر راوی، علی اصغر شریعتی (داماد)




▲ از سمت چپ: مادر راوی (زبیده تقوی) سیدحوا (خواهر راوی)، صادق شریعتی (داماد)، سید جعفر سجادی (پسرعموی راوی)، عروسی خواهر راوی



▲ مادر راوی، در بیمارستان لقمان الدوله، سال ۱۳۵۹-۱۳۵۸





بیتنیان

جمهوری اسلامی ایران

مأمور جنگیم و از جنگ نهی هراسیم

«اعزام خمینی»

اعزام نیر و منطقه (۳)

شماره مسلسل ۶۴۴۰۹۶

تاریخ اعزام ۱۳۶۲/۱۲/۲۶

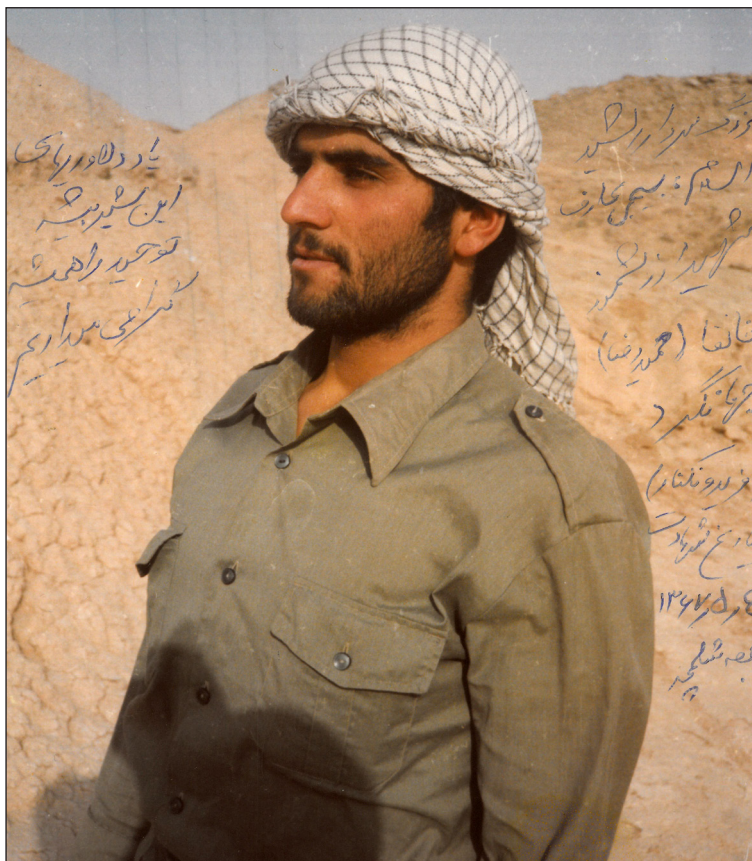
نام و نام خانوادگی محمد علی محمدی

نام پدر محمد علی محمدی

تاریخ تولد ۱۳۴۷/۷/۱۳

مدت اعتبار این کارت از تاریخ اعزام همیشه می باشد

▲ کارت اعزام راوی



▲ فرمانده شهید، خان آقا جهانگرد. (حمیدرضا) اهل فریدون کنار.
تاریخ شهادت، ۱۳۶۷/۵/۴



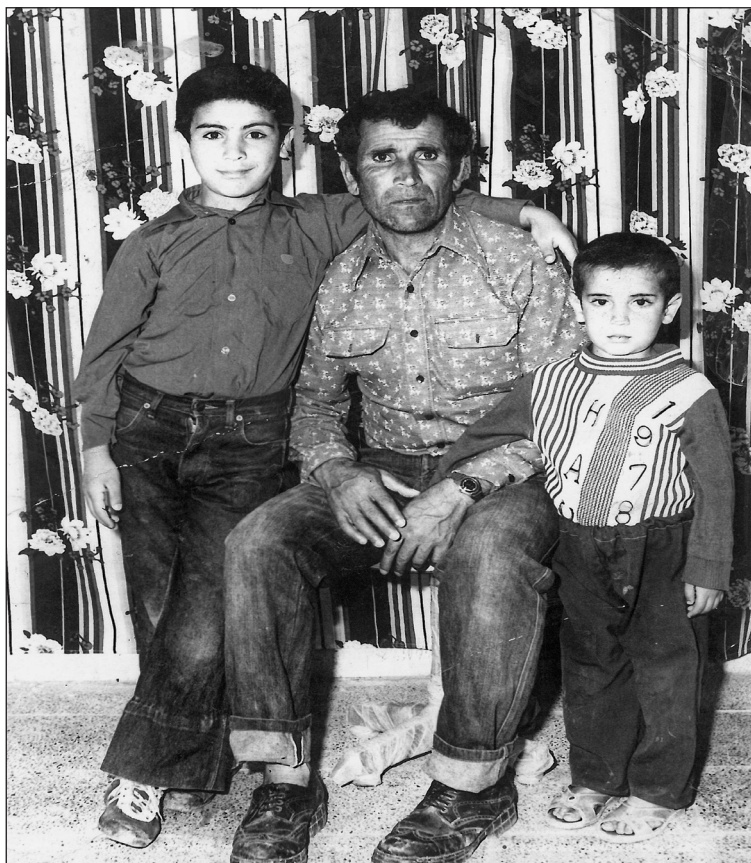
▲ شهید محمد حسین غلامی با دستی قطع شده و چشمی که دیدش را از دست داده بود در عملیات رمضان، اواخر پاییز ۶۱



▲ از سمت چپ: راوی، فرمانده شهید چنگیز کیانمهر، مریوان، سال ۱۳۶۲



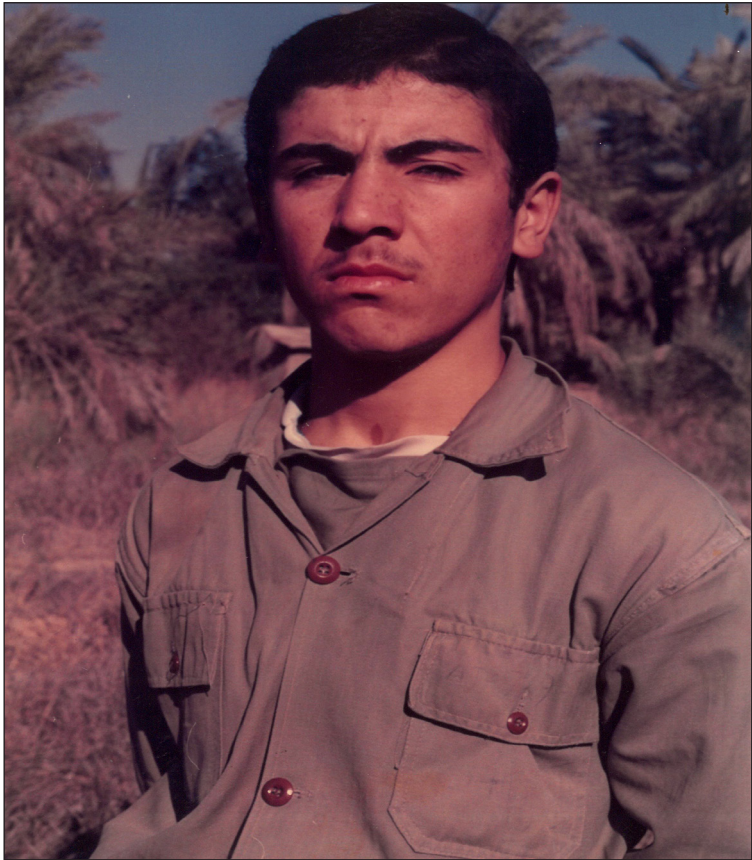
▲ از سمت راست: فرمانده شهید محمدتقی یونسی، راوی، محور چناره، مریوان، سال ۱۳۶۲



▲ از سمت راست: برادر راوی عیسی، پدر راوی، راوی، سال ۱۳۵۷



▲ از سمت چپ: راوی، احمد کلاگر، هفت تپه، سال ۱۳۶۵



▲ پیش از عملیات کربلای ۴، ابوفلعل، آموزش غواصی، سال ۱۳۶۵



▲ از سمت راست: سید مهدی سجادی، سید آقاجان، سید اسماعیل نبوی، نشسته: راوی، قبل از عملیات کربلای ۴، ابوفل، سال ۱۳۶۵



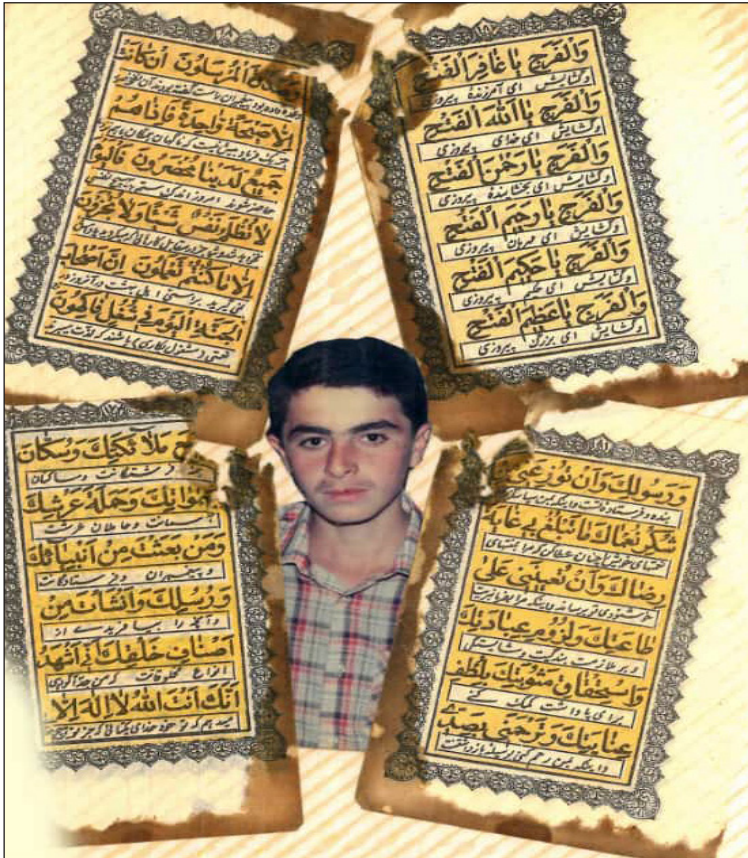
▲ قبل از عملیات کربلای چهار، ابوفلفل، سال ۱۳۶۵



▲ شهید محمد حسین غلامی، محافظ امام، که سال ۶۱ در عملیات رمضان، بینایی یک چشم و دستش راز دست داد.



▲ سید خالق سجادی راوی، مریوان، عکاسی فلسطین، سال ۱۳۶۳



▲ شهید حسن تقوی (پسر دایی و هم‌رزم شهید) برگه‌های خونی قرآن که در حین شهادت به یادگار مانده است.



آدرس گیرنده: سازمان تبلیغات اسلامی، کمیته تبلیغات، تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۳
 شماره پستی: ۱۹۸۱۴ (۴۴) تهران

آدرس فرستنده: سازمان تبلیغات اسلامی، کمیته تبلیغات، تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۳
 شماره پستی: ۱۹۸۱۴ (۴۴) تهران

مخصوص پیام رزمندگان اسلام به امت حزب ا...
 ۱۲

خداوند متعال خواتین را در تمام درگاهها کتابی بنویسند که در آنجا
 فرزند تو یک خورشید است و در آنجا است با سید حمید الله خوب میباشم و همه میجمع
 شوند تا آنکه من باشم و دست بود که جنینها از دست من نماند و در حال به دراز کشیدم
 لذا عجت چیزی نماند از احوال من و در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ
 کجای نامی ندا نگذاشته باشم و در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ
 خوب میباشم و در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ
 با همه آنها در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ
 فرزند تو یک خورشید است و در آنجا است با سید حمید الله خوب میباشم و همه میجمع
 شوند تا آنکه من باشم و دست بود که جنینها از دست من نماند و در حال به دراز کشیدم
 لذا عجت چیزی نماند از احوال من و در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ
 کجای نامی ندا نگذاشته باشم و در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ
 خوب میباشم و در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ
 با همه آنها در آنجا هم به در سخن اینج نام بخورده ام و در هیچ



سازمان

رازهای لاله کوهی

• میر خالق سجادی

آناتکه درجده سال مبارزه و جنگ به هر نحوی خود را، جانپورده خود را و بزرگان خود را از آن دور داشته‌اند، بی‌اندازه با معامله با خدای بزرگ طفره رفتارند و دچار خرابی عظیم شده‌اند که جبران آن هرگز میسر نیست.

حدیث مکرر عشق و شهادت مدام در دستهای خونریز جنود و صحره‌های گلگون غرب لاله‌های کوهی را در موجی از لنگه و آه می‌بست تا تاریخ آیدگان سلوا از خطر لاله‌های برسوه‌های عاشق شود. آیدگان گرم و سوزان جنود با خود این برسوه‌ها جان می‌گرفت و رفتاریها از لاله‌ها این خاک‌های معلق کربلا را به پیش‌جهادت قیامتشان گواهی می‌گرفتند و تنهایی دلچسبه دفتر رنگبری از حماسه پیرایز برسوه‌ها بود. دره‌های لیریز از اجناتشان، شهامت‌ها و شهادت‌ها که سینه‌پروزی را احضا کرده بودند.

بعد از غلبات پیروز گروهای پنج، شلمه آبتن حراوت محلقی شده و رنده‌های ساه کفر در صدد جبران شکستی ظلم، هر آنچه داشتند، دور کردند. اوایل بهار سال ۶۶ هجری با سیم دلازین معطر گل‌های صحرایی، برسوه‌های کوهی را نثار خاک‌های نرفته جنوب کردیم و رومی، چچما دسته دو سگ‌زبان سفتر می‌شدند و غروب یکی از روزهای برونز، به منطقه عدلیانی شلمه رسید. چچما دسته دو سگ‌زبان سفتر می‌شدند و آن دشمن از چپ و راست می‌بارید، به انتظار غلبات نرسیده بودیم و سگ‌زبانان فریاد گروهای را و می‌زدند. قضای عطر آگین سحر گرد از خود غرق کرده بود. احساس عجیبی داشتم.

هیچکس به خود نمی‌نمایشید و همه‌همه چیز جیز خدا را از نظر دوری بردند یا به حد جملاتی از یک شهید سدید افتادیم که در عهدنامه‌اش نوشته بود: کسانیکه برای هزار دین دلیل زندگی می‌کنند نمی‌نورافند. به یک دلیل می‌بیزند و کسانیکه به یک دلیل زنداند به همان یک دلیل می‌میرند.

در این خلیل جفاغت به آژوری پروزا، سلاح برسوز، خاک‌ریزه‌های دشمن را یک به یک فتح می‌کردند، لحظاتی گرم غلبات فرا رسیده بود و آتش دشمن سفتر از پیش می‌بارید.

فره‌نی فریانی فرمانده دلازین لشکر برای بفرقه ما آمده بود و ما پس از بیوسن کلام ا... می‌جید زاهی غلبات ششم، برادران اطرافات لشکر ۴۵ کربلا پیشاپیش گردان ما حرکت می‌کردند. سزده‌های آسمان در انتظار حرکت ما و شلیک پلای آتشین، مانده‌بودند.

در تاریکی شب و در یک سون به حرکاتشان می‌دادیم و آتشی دشمن نرسیده، تر از پیش می‌باید، سست راست ما نیز لشکر ۱۹ فجر سست چپ ما بیجهای لشکر ولیمصر (فج) بسوزی دشمن حرکت می‌کردند. حرکت به جلو در لاله لاله گل‌های دشمن همچنان ادامه داشت و گاه گاه صدای تکبیر و ذکر و ناله زحمت‌ها شنیده می‌شد. لحظه‌های ایستاد و به دوروز خود نگاه کردم. بسکرها با یک شهید در زیر نور سوزها احساس عجیبی را در من برانگیخت. در طی مدتی که درجه حضور داشتم چش می‌صحنه‌های را کثیر دیده بودم. از صبر صفاان من فضای آن به‌جما به خیز بودند. صدای دیگر نیز به جلو می‌رفتند و من نیز برای عقب نماندن از قافله شروع به سینه خیز در داخل معبر کردم که یک‌دفعه سوزی در پای راست و پشت شکم و قفسه سینه‌ام حس کردیم. درد شدیدی سزایای وجودم را فرا گرفتند. دستم را به مغل موزش گذاشتم گرمی خون را حس کردیم، شکافه سفیدی در ناحیه قفسه سینه پهلوی راست ایجاد شده بود. و خود شهیدی را راه محل زخم می‌رفت. خودم را به گونه‌ای کشیدم تا راه عبور بچما سد نبود و به بچما گفتم که به راه خود ادامه بده. یک تیربار دشمن از زونیم سفت بیرونی بچما گلزده می‌شد. سفت آتشی نیز بار به حدی بود که تعداد از بچما را بیشتر شده بود. تا که یک‌دفعه صدای فرمانده بگوشم رسید که به آری جی زن دستم داد سگر تیربار را خاموش کنده، او هم آری جی را



برداشت و به خارج معبر رفت و در داخل گردانی برید که که ناگاه صدای انفجار بلند شد. من درونی آری جی زن از قطع کرد، آری جی از دستش افتاد لحظاتی که کسدی می‌گفتند، بی‌جما به کسک هم او را از معبر می‌روان آوردند نمی‌دانستیم چه کنیم. تر بار سفت کاری کرد و گلزه‌هایی قدرت حرکت بچما را گرفته بود. فاصله زینات من جلویی‌ها و بیجهای داخل معبر افتاده بود. در اسطراب، لاله‌ها می‌سوختم که با آنگان یکی از برادران روحانی آری جی را در برداشت و داخل گردان پرید و با اینکه او نیز یک پایش قطع شده باشم یک‌بارگی گلزه آری جی سگر تیربار را منهدم کرد و راه عبور را برای بقیه بیجما هموار کرد، فکرم تماماً منوجه کسانیکه بود که از معبر گذشتند و بی‌جما تمام می‌کنند. احساس سردی تمام وجودم را گرفته بود. پس کردم لحظاتی آخر عمرم فرارسیده است. به این‌نظر

شماره ۲۲ بهمن - ۱۲ رضان ۱۳۱۵ - ۱۲ فوریه ۱۹۹۵ سال چهارم - شماره ۱۰۸۱

حفظ و ندادم انقلاب اسلامی
فرقی است که ذهن و خاطر
و هیچ انسان آزاد بود
رسیده‌ای از آن قافل
نمی‌ماند. شهید حمزه بازاری
که خود خلعت زبانی شهادت
بر ن گرفته در آخرین پیامش
گفت:

حق خود را نسبت به این انقلاب
اسلامی ادا کنید، که شما مسئول
خون عزیزانی هستید که از میان
شما برخاسته و به شهادت رسیدند

امدادگران نشسته بودم که دیدم دو نفری که پایشان قطع شده بود به شکل سینه خیز به طرف عقب حرکت کردند، یکم رسید تا آنجا که امکان دارد خودم را به عقب بکشم پس بند محلقم را باز کردم تا بهتر بتوانم حرکت کنم.

مقداری روی زمین سینه خیز رفتم اما شدت جراحات مانع حرکت شد. سعی کردم زهر شکلی که شده روی پاهایم، بایسم. و به طرف عقب حرکت کنم. گل‌های دشمن از هر طرف ما را دور گرفته بود و این نجات بی فیضی بود که گل‌های من را به قله‌های نهبانی آتشی کشید، به خاکریز رسیدم و داخل سگر شدم که ناگاه صدای تکبیر آری جی زن و آرای نمایش زونیم که آن روحانی بزرگوار گوئی دلم را نواخت. زینتم که از عقب فراق زنهاش بغض می‌آید که جیز فقط با یک قطع شد، چرا شهادت نصیب نشد، چگونه می‌خواهم با یک قطع شده به جبهه برگردم و عجب اینکه کسانیکه بود همین روحانی بزرگ را با نایاب قطع شده درجه دیدم این فلسفه در تاریخ هیچ وقتی تکرار نشده بود. و هیچ دلی ثابت این مناجات را نمی‌فهمیدم جز قلبی که فقط به عشق خدا می‌طیباتی صدای سوزناک و لاله‌ها و مناجات برای اید در دل صحرها و لاله‌های خاک‌ها نفس نغمی بست تا گواهی بر صداقت و فداست زندگان باشد. با آمولسی به عقب برگشتم. بیجما تا کاتال بوروش ماهی در این غلبات (کربلا ۸) پیش رفتند و ما شرمه‌تر از پیش نوانستیم از پله‌ها خارج تا قله‌های سرخ شهادت اوج بگیریم اما چه لاله‌های که در نهایت عشق و صداقت مسافر شدند شدند و سزاهما را در آفرش کشیدند. ما ماندم تا روزها بار شرمه‌نگی را بدوش تکبیم و پلایز این کربلا با شمس، یاد آرزوهای خود و حرف پایدار و دروازه شهادت همواره باز، تا که نوبت عاشقی‌مان فرارسد.